

آس و پاس ها

نوشتہ: جرج اورول

ترجمہ: اکبر تبریزی



از اشارات کتابخانه بهجت

خیابان ملی سر دروہ یوسف آباد - ٹلن ۶۲۱۱۷۶

آس و پاس ها

نوشتہ: جرج اورول

ترجمہ: اکبر تیریزی

حروفچینی: حروفچینی خود کار ۸۹۰۸۷۷

چاپ دوم ۱۳۶۲

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ المست گلشن

حق چاپ محفوظ و مخصوص به کتابخانہ بهجت است.

تقدیم به آسمان جُل ها

مقدمه مترجم

جرج اروول (که نام اصلی او Eric Arthur Blair است) در ۱۹۰۳ در هندوستان زاده شد و در ۱۹۵۰ به مرض سل درگذشت. پدرش کارمند جزء امپراطوری انگلیس در هند بود و مادرش تبار فرانسوی داشت. وی پس از پایان تحصیلات دبیرستانی شغل پدر را اختیار کرد و به خدمت پلیس برمه - کشوری که در آن زمان جزو مستعمرات بریتانیا بود - درآمد. با اینکه در مدت اشتغال به کار دولتی در دستگاه حکومت کارمندی برجسته بشمار می آمد، اما به تدریج مشاهده اختلاف طبقاتی و استثمار مردم بومی و رفتار تبعیض آمیز و غیرانسانی مأموران استعمار چنان نفرت وی را برانگیخت که از شرکت خود در اعمال جور و ستم به مردم بومی مستعمرات شرمگین گردید و در سال ۱۹۲۸ شغل دولتی را یکباره به کنار گذاشت و به کفاره خدماتی که به سهم خود در راه استعمارگری امپراطوری انگلیس بعمل آورده بود زندگی بین طبقات محروم جامعه را اختیار کرد تا مستقیماً در رنج و مشقت این طبقه شریک شود. با این نیت مدتی در پاریس به ظرفشویی در هتلها و رستورانها پرداخت و بعد به خیل خانه بدوشان انگلیس پیوست و مدت زمانی را در نوانخانه ها و اجتماع بینوایان و آوارگان کشور خود سپری کرد.

در این کتاب که اولین بار در ۱۹۳۳ منتشر و تا سال ۱۹۸۲ مکرر تجدید چاپ شده است زندگی مشقت بار و فقر دلخراش طبقات محروم لندن و پاریس با قلم موشکافی توصیف شده است (این اولین اثر نویسنده با

نام مستعار جرج ارول است و چنان او را به این نام مشهور کرد که تا آخر عمر جز اطرافیان نزدیک کسی نام حقیقی وی را نمی دانست).

شاید خواندن این اثر ساده و خالی از هرگونه عبارت پردازی از دو جهت مفید و با ارزش باشد. زیرا اولاً نشان می دهد که در اوج استعمار انگلیس و فرانسه، که آفتاب در سرزمینهای آنان غروب نمی کرد، با اینکه ثروت تمام مستعمرات برای خرج شدن در خود انگلیس و فرانسه به غارت می رفت چه مردمان محروم و فقیری در آن دو کشور وجود داشته و چگونه با زندگی نکبت بار و طاقت فرسا و غیرانسانی دست به گریبان بودند. ثانیاً این کتاب نمایانگر نقطه آغاز تحول و انقلاب فکری جرج ارول است که با دیدن سنگریه‌های دول استعماری از آنان روگردان شد و به سومالیسم و طرفداری از طبقه محروم اجتماع رو آورد.

اما جرج ارول گرچه سومالیست و طرفدار و مدافع طبقه محروم است، هرگز با کمونیسم سرآشتی ندارد و مخالف سرسخت این مرام به شمار می آید. خمیرمایه دو کتاب عمده او به نامهای قلعه حیوانات و ۱۹۸۴ (که هر دو بفارسی ترجمه شده‌اند) در مخالفت با رژیم مذکور است.

به منظور نمایاندن قدرت تخیل و آینده‌نگری جرج ارول ذکر این نکته جالب توجه است که دیوید گودمن (David Goodman) زیست‌شناس روانکاو (Psychobiologist) و آینده‌شناس (Futurist) امریکایی طی مقاله‌ای که در فصل مربوطه «آینده» در سالنامه امریکایی Hammond Almanac به چاپ رسیده است می نویسد جرج ارول در کتاب ۱۹۸۴ بالغ بر ۱۳۷ مورد علمی و سیاسی پیش‌بینی کرده که تاکنون ۱۰۰ مورد آنها به واقعیت پیوسته و جامه عمل پوشیده است.

امید است با ترجمه سایر آثار این نویسنده انسان دوست و اندیشمند و آینده‌نگر، روند تکامل فکری وی که از کتاب حاضر آغاز و به دو شاهکار او - قلعه حیوانات و ۱۹۸۴ - منتهی می شود برای دوستداران آثار اجتماعی و انسانی بیش از پیش نمایانده شود.

مترجم

ساعت ۷ صبح بود؛ در کوچه «خروس طلایی» پاریس فریادهای گوشخراش مردمان خشمگین و عاصی و مهممه آنان لحظه ای قطع نمی شد. خانم مونس، مدیر مهمانخانه کوچکی که روبروی محل سکونت من واقع است، به پیاده رو آمده بود تا مشتری ساکن طبقه سوم مهمانخانه اش را مورد عتاب و سرزنش قرار دهد. وی کفش چوبی به پا داشت و موهای خاکستری اش روی شانه هایش ریخته بود.

خانم مونس فریاد زد: کثافت! چند بار به تو گفتم که ساسها را روی کاغذ دیواری اطاق نگش؟ بخیالت مهمانخانه را خریده ای؟ نمی توانی آنها را مثل سایرین از پنجره به بیرون بیاندازی؟ زنی که شلخته هرجایی!

زنی که در طبقه سوم مورد ناسزاگویی خانم مونس واقع شده بود در پاسخ گفت «برو گوساله»

با این مشاجره لفظی پنجره های ساختمانهای دوطرف کوچه باز شد و ساکنین خانه ها نیز با ناسزاگوئی به این غوغا پیوستند. اما ده دقیقه بعد با پیدا شدن یک واحد سواره نظام از ته کوچه مردم سکوت کرده و به تماشای سر بازان پرداختند.

من این منظره را توصیف میکنم تا کیفیت و وضع روحی ساکنین کوچه خروس طلایی را بنمایانم. این مشاجره و پرخاشگری

امری استثنایی نبود بلکه کمتر روزی می شد که ما دست کم شاهد یک مورد از چنین برخوردهای خشونت بار نباشیم. به هنگام روز مشاجره و آوازه های حزین فروشندگان دوره گرد و سروصدای کودکانی که روی سنگ فرش کوچه بدنبال پوست نارنج می دویدند، و در شب صدای ناهنجار چرخ گاری های زباله بر رویهم جو این خیابان را تشکیل میدادند.

کوچه ای که از آن سخن میگویم، کوچه ای بود تنگ، با ساختمانهای مرتفع و فرسوده، و متمایل به یکدیگر که گفتمی در حال ریزش بودند. اینها همگی مهمانخانه بودند که بیشتر از ظرفیت عادی مشتری و سکنه داشتند، و اکثر ساکنین آنها لهستانیها، عربها و ایتالیائیها بودند. در طبقه پائین هتلهای میخانه های متعددی دایر بود که هر کس می توانست در آنها فقط با پرداخت یک شیلینگ مست کند. در شبهای یکشنبه حدود یک سوّم مردان این کوچه مست بودند. بخاطر زنها جنگ و دعوا راه می انداختند و عمه های عرب که ساکن ارزانترین هتلهای بودند با صندلی حتی گاهی با اسلحه کمری بجان هم می افتادند. فقط شبها بود که پلیس های گشت زوجی در این خیابان پرسروصدا و مجمع اوباشان ظاهر می شدند. با اینحال دکانداران این محله شلوغ و کثیف فرانسویان سرزیر و حتی محترمی بودند که به کسب و پیشه خود از قبیل نانوائی و لباسشویی و غیره اشتغال داشتند و بدور از غوغای دائمی محل در پی جمع آوری پول بودند. این کوچه نمونه کاملی از محلات کثیف و فقیرنشین پاریس بود.

مهمانخانه محل سکونت من «هتل سه گنجشک» نامیده می شد، که ساختمان پنج طبقه تاریکی بود که به آغل زهوار در رفته ای می مانست، و با استفاده از پارتیشن هتلی شده بود با چهل

اطاق کوچک هر کدام با کرایه سی تا پنجاه فرانک در هفته. چون مستخدمی در کار نبود و خانم «اف» مدیر مهمانخانه نیز وقتی برای جارو و تمیز کردن نداشت لذا بسیار کثیف بود. دیوارها به نازگی تخته یا مقوای جلد قوطی کبریت بودند که آنها را ورقهای متعدد کاغذ دیواری می پوشانید. قسمتهای کنده شده و طبله کرده لانه ساسهای بیشماری شده بود. بهنگام روزردیف درازی از ساسها مانند ستونهای نظامی نزدیک سقف در حرکت بودند و چون شب فرا می رسید این حشرات گرسنه به جان سکنه اطاقها می افتادند، بطوریکه ناچار هر یکی دو ساعت بیدار می شدیم تا آنها را قتل عام کنیم. گاهی که کشتن راه چاره ای برای خلاص از شر این مزاحمین موذی نبود گوگرد در اطاق می سوزانیدیم و در نتیجه ساسها به اطاق دیگری پناه می بردند. ساکن آن اطاق نیز بنوبه خود بهمین وسیله این حشرات مزاحم را به محل اولی شان برمی گرداند. گرچه این مهمانخانه جای کثیفی بود، ولی محیط گرم و خودمانی داشت زیرا خانم «اف» و شوهرش مردمان خوب و مهربانی بودند.

مشتریان مهمانخانه اشخاص گوناگون و اکثراً خارجی بودند. که دست خالی و بدون لوازم سفر می آمدند و یک هفته ای می ماندند و می رفتند. آنان از صنوف و طبقات مختلف از قبیل پینه دوز، بنای آجرکار، بنای سنگ کار، عمله، دانشجو، روسپی و کهنه برچین و برخی ها بسیار فقیر و بی چیز بودند. در یکی از اطاقهای زیر شیروانی یک دانشجوی بلغاری می زیست که کفشهای زینتی برای بازار آمریکا می دوخت. او از ساعت شش تا دوازده در رختخواب خود می نشست و چندین جفت کفش آماده می کرد و از این راه روزی حدود سی و پنج فرانک بدمت می آورد؛ و بقیه روز را برای تحصیل به دانشگاه سوربن می رفت. وی در رشته

الهیات تحصیل می‌کرد و لباسهایش همیشه در کف اطاق پخش بودند. اطاق دیگری از این مهمانخانه محل سکونت یک زن روسی و پسرش بود. مادر روزی شش ساعت جوراب روفومی گلد- از قرار جفتی بیست و پنج سانتیم. در حالیکه پسر که خود را هنرمند می‌دانست با لباسهای تمیز و مرتب در کافه‌های مون پاراناس پرسه می‌زد. اطاقی هم در اختیار دو نفر بود، یکی روزکار بود و دیگری شب کار. اطاق دیگری محل سکونت مردی بود که زن خود را از دست داده بود و با دو دختر مسلولش در تنها رختخواب آن اطاق می‌خوابید.

این هتل محل سکونت اشخاص غیرعادی و عجیب بود. محلات و مناطق فقیر نشین پاریس محل تجمع مردمان غیرعادی است- کسانی که به گوشه انزوا افتاده‌اند، نیمه دیوانه‌اند و از کوشش برای اینکه دوباره اشخاصی عادی شده و زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشند دست شسته‌اند. فقر آنان را از قید موازین متعارف رفتار و اخلاق آسوده ساخته است، همانگونه که پول مردم را از رنج کار کردن رها می‌سازد. بعضی از مشتریان این هتل زندگی بسیار شگفت‌انگیزی داشتند.

از جمله زن و شوهر سالخورده و ژولیده و ژنده پوشی بنام «روژی» که جزو سکنه مهمانخانه ما بودند پیشه عجیبی داشتند. آنان در بولوار سن میشل تصاویری از کاخهای لوآر را بعنوان صور قبیحه در پاکتهای در بسته بمردم می‌فروختند. خریداران خیلی دیر به این نیرنگ پی می‌بردند ولی البته هرگز اعتراضی نمی‌کردند. این زوج با در آمد هفته‌ای یکصد فرانک و با خستی که داشتند همیشه نیمه گرسنه و نیمه مست بودند. اطاق این زن و شوهر آنچنان کثیف بود که بوی نامطبوع آن به طبقه پائین هم می‌رسید. بگفته

خانم «اف» آنان چهار سال بود که لباس از تن خود در نیاورده بودند یکی دیگر از همین افراد غیرعادی کارگری بود بنام هانری که در فاضل آب شهر کار می کرد. وی مردی بود بلند قد، افسرده با موهای مجعد که چکمه های ساقه بلند مخصوص کار در فاضل آب قیافه رمانتیک بی او می داد. این مرد جز در باره حرفه خود حرفی نمی زد، در نتیجه روزها می گذشت و او سخنی به لب نمی آورد. وی تا یک سال پیش راننده اتومبیل شخصی بود، شغلی آبرومند با پس انداز قابل ملاحظه. ناگهان عاشق شد و چون دختر مورد علاقه اش به وی جواب رد داد از شدت خشم لگدی به معشوقه زد و از او روی برتافت. این لگد آتش عشق دختر را دامن زد، بطوریکه دو هفته ای باهم خوش بودند و هزار فرانک از پس انداز هانری را صرف عیش و نوش کردند. ولی این عشق بازی به سبب خیانت دختر دوام نیافت. هانری که از بی وفایی دلدار بشدت خشمگین شده بود با چاقو بازوی او را زخمی کرد و بجرم چاقوکشی شش ماه بزندان افتاد. این بار نیز زخم کارد سبب شد که دختر عشق بیشتر و حتی دیوانه واری به وی پیدا کند. لذا دوباره باهم آشتی کرده و قرار گذاشتند که هانری پس از آزادی یک تاکسی بخرد و آندو باهم ازدواج کنند. اما دو هفته ای نگذشته بود که معشوقه بار دیگر مرتکب خیانت شد و وقتی هانری از زندان آزاد گردید دختر بچه ای در بغل داشت. دیگر این بار جوان ما دست به چاقو نبرد، بلکه هرچه پول در حساب پس انداز داشت از بانک گرفت و همه را صرف میگساری کرد و در نتیجه بعلت تظاهرات مستانه یک ماه دیگر به زندان افتاد و پس از رهایی در فاضل آب شهر به کار مشغول شد. هیچ چیز هانری را وادار به سخن گفتن نمی کرد. اگر علت کارگر فاضل آب شدنش را می پرسیدند

بجای پامخ دو مچ خود را بعلامت دست بند بهم جفت کرده و با سر به طرف جنوب، یعنی زندان، اشاره می کرد. بنظر می رسید که بخت بد یک شبۀ او را نیمه دیوانه کرده بود.

همچنین مردی انگلیسی بنام «آر» جزو ساکنین این مهمانخانه بود که شش ماه از سال را در «پوتنی» با والدینش بسر می برد و شش ماه دیگر را به فرانسه می آمد. وی طی اقامت خود در فرانسه روزی چهار لتر شراب می نوشید و یکشنبه ها این شرابخواری به شش لیتر می رسید. آقای آر یک بار برای نوشیدن شراب ارزان به جزایر «آزور» سفر کرده بود. او مردی آرام و ملایم و بدور از پرخاشگری و غوغا و همیشه مست بود. تا نیمروز در رختخواب می لمید و تا نیمه شب در گوشه میخانه مشغول میگساری می شد. حین مشروب خوری با صدای زنانه ای صحبت می کرد و در باره مبل و اثاثیه عتیقه داد سخن می داد. من و او تنها دو نفر انگلیسی ساکن آن محله بودیم. اشخاص زیاد دیگری هم با عادات و روشهای غیرعادی در این محله می زیستند:

آقای ژول، اهل رومانی که یک چشم مصنوعی شیشه ای داشت ولی بروی خود نمی آورد. «فورکس» بنای سنگ کار، و «روکول» که مردی لثیم بود. لوران سالخورده با شغل خرید و فروش لباسهای کهنه عادت داشت که دائماً امضای خود را روی پاره کاغذی تمرین کند. اگر وقت داشتم بیوگرافی این اشخاص را می نوشتم زیرا خواندن آن می توانست سرگرمی خوبی باشد. توصیفی که من از ساکنین این محل می کنم جنبۀ کنجکاوی ندارد، بلکه شرح حال آنان جزو ماجرای این کتاب است. فقر که اولین بار در محلات فقیرنشین با آن آشنا شدم، موضوع و هدف نگارش من است. چون محلات فقیرنشین با کثافت و زندگی عجیبی که در آنها

وجود دارد ابتدا یک درس عینی از فقر و سپس زمینه تجربیات
شخصی من بود لذا می‌کوشم تجربیات خود را برای خوانندگان
تصویر کنم.

ببینم در محله مسکونی من چه می گذشت؟ از میخانه مادر پائین هتل سه گنجشگ شروع کنیم. این میخانه زیرزمین کوچکی بود آجرفرش با میزهای منقوش از لکه های شراب. عکسی از تشریفات تشییع جنازه با زیرنویس «نسیه مرده است» از دیوار آن آویزان بود و کارگران با کمر بند سرخ، مشغول بریدن کالباس بودند. خانم «اف»، صاحب هتل و میخانه، زنی بود با سیمای حاکی از زرنگی و کاردانی که تمام روز را به بهانه تقویت معده و دستگاه گوارش شراب اسپانیایی «مالاگار» می نوشید و طاس بازی می کرد (او ادعا داشت که این بازی مشهی است)، تصنیفهای «توت فرنگی و تمشک» و آوازهای مادران را که می گوید «من که عاشق همه افراد فوج هستم چگونه می توانم با یک سرباز ازدواج کنم» می خواند. وی در معاشقه زنی بی پروا بود. شبها نیمی از مشتریان هتل در این میخانه جمع می شدند. چنین محل شاد و پرشوری در سراسر لندن یافت نمی شود. گفتگوهای شادی بخش فضای میخانه را پر می کرد. بعنوان نمونه سخنان چارلی، یکی از اشخاص عجیب این محل، را می آورم. چارلی جوان تحصیل کرده خانواده ای است که خانه پدری را ترک کرده و با پولی که گاه و بیگاه برایش حواله می شود زندگی می کند. دارای چهره ای سرخ و سفید و گونه هایی شاداب و موهای خرمایی نرم و لطیف، پاهایش

کوچک و بازوانش بسیار کوتاه‌اند، دستهایش مانند دست کودکان فرورفتگی دارد. حین صحبت حالت رقص و جست و خیز بخود می‌گیرد گویی چنان از زندگی راضی و خوشحال است که نمی‌تواند لحظه‌ای آرام و ساکت باشد. ساعت سه بعد از ظهر است، در میخانه جز خانم «اف» و یکی دو کارگر کسی نیست، ولی شلوغ یا خلوت بودن محل در چارلی اثری ندارد، همین قدر که بتواند کسی را مخاطب قرار دهد برایش کافی است. مانند سخنرانی که پشت تریبون قرار گرفته باشد شروع به وراچی می‌کند، کلمات در دهانش می‌غلطند و دستهای کوتاهش بحرکت در می‌آیند. چشمان کوچک و خوک مانندش از شوق می‌درخشند. رو به‌مرفته دیدن چارلی سبب نفرت و بیزاری است. وی از عشق، موضوع مورد علاقه‌اش، سخن می‌گوید

«آه عشق، عشق، آه از دست زنها که مرا کشته‌اند، افسوس، خانمها، آقایان، که زنان مایه فنا و خانه‌خرابی من بوده‌اند. با اینکه بیست و دو سال بیشتر ندارم اما بکلی پیر شده و از دست رفته‌ام. چه چیزها که یاد نگرفته‌ام و چه گردابهایی که در آن نیافتاده‌ام و با عقل و درایت از آنها رهایی نیافته‌ام. آه که دست‌یابی به خرد و فهم و تمدن بمعنای واقعی و لطافت ذوق چه موهبت عظیمی است خانمها، آقایان می‌بینم که غمگین هستید، اما شراب خوب است — خواهش میکنم، التماس میکنم ملول نباشید و خوش باشید.

پیاله را با شراب «سامین» پرکن
هرگز دیگر ملول و افسرده نخواهیم شد

«آه که زندگی چه زیبا است، خانمها، آقایان، از تجربیات کامل خودم از عشق با شما سخن خواهم گفت. معنای حقیقی عشق

را برای شما بیان خواهم داشت، خواهم گفت که حساسیت و حسن تشخیص واقعی و بالا ترین لذت و شادی برای مردم متمدن چیست؟ از خوشترین روزهای زندگیم با شما سخن خواهم گفت، گرچه، زمانی به این روزهای خوش پی بردم که دیگر سپری شده بود.

«پس گوش فرادهید؛ دو سال پیش پدر و مادرم به برادرم که در پاریس وکیل دعاوی بود پیغام دادند که مرا پیدا کرده و برای شام به رستورانی ببرد. گرچه من و برادرم از هم بیزار و گریزانیم اما، نخواستیم از دستور و خواست والدین سرپیچی کنیم. برادرم ضمن صرف شام سه بطر شراب «بور دو» خورد و مست مست شد. من او را به مهمانخانه اش بردم و سر راه یک بطر کنیاک خریدیم و از آن گیلاسی به برادرم نوشاندم— با این عنوان که این نوشابه مستی را رفع می کند. وی نوشید و بلافاصله مانند نعشی بی حرکت بر زمین افتاد. او را از زمین بلند کرده و پشتش را به تختخواب تکیه دادم و جیبهایش را گشتم. هزار و صد فرانک پول داشت همه را برداشتم و بسرعت خودم را به خیابان رساندم و با تا کسی فرار کردم. چون برادرم نشانی مرا نداشت لذا ایمن بودم و نگرانی نداشتم.

«مردی که پول دارد به کجا می رود؟ واضح است که به فاحشه خانه. اما نباید خیال کنید که شخص متمدنی چون من بجایی برود که محلّ عیاشی عمله ها است. خیر، کسی بودم مشکل پسند و با یک هزار فرانک پول در جیب. شب به نیمه رسیده بود که شخصی را که در جستجویش بودم پیدا کردم. وی جوان هیجده ساله زرنگ و زیبایی بود که تصادفاً در میخانه ای پرت و دور افتاده از بولوار باهم آشنا شده بودیم. «اسموکینگ» بر تن داشت و موهای سرش را به سبک آمریکایی آرایش داده بود. در همین برخورد توافق اخلاقی و

روحی کاملی بین ما حاصل شد. از هر دری، از جمله تفریح و خوشگذرانی، سخن گفتیم بالاخره سوار تاکسی شده و حرکت کردیم. تاکسی در کوچه تنگ و خلوتی که فقط یک چراغ گازی در ته آن سوسومی زد ایستاد. کف کوچه گودال و چاله‌های زیادی داشت یک طرف کوچه محدود به دیوار بلند خانه زنان راهبه بود. آشنای جوانم مرا به خانه‌ای بلند و مخروطی که پنجره‌های آنان کرکره داشت هدایت کرد و چندین بار کوبه در را نواخت. طولی نکشید که صدای پا از درون خانه بگوش رسید ولای در باز شد و دستی بزرگ و بد شکل از آن نمایان گردید. این دست به نشانه مطالبه پول تا محاذی بینی ما بالا آمد. راهنمایم پای خود را بین در و چهارچوب آن قرار داد تا بسته نشود و پرسید: چقدر باید داد؟ صدای زنانه‌ای پاسخ داد یکهزار فرانک و تا نپردازید نمی‌توانید وارد شوید. من یکهزار فرانک در کف دستی که بیرون آمده بود نهادم و یکصد فرانک بقیه را به راهنمایم دادم. او شب بخیری گفت و رفت. زنی که پول را از من گرفته بود پس از شمارش آن در را باز کرد و با نگاهی حاکی از تردید و بدگمانی مرا نگرست و سپس بکناری رفت تا من وارد خانه شوم. دالان منزل بسیار تاریک و فقط قسمتی از دیوار آن با شعله چراغ گاز ضعیفی روشن بود. بوی تعفن و گرد و غبار فضا را پر می‌کرد. پیرزن بی‌آنکه حرفی بزند شمعی را روشن کرد و در جلو من به راه افتاد و پس از گذشتن از دهلیزی از چند پله بالا رفت و همانجا ایستاد و گفت: رسیدیم، برو پائین داخل زیرزمین و آنجا هر کاری که دلت می‌خواهد بکن، من چیزی نخواهم دید، چیزی نخواهم شنید و از چیزی خبردار نخواهم شد. آزادی! کاملاً آزاد

«آقایان، آیا باید آنچه را که در چنین لحظات به انسان دست می‌دهد، مانند احساس ترس و لذت و لرزش و غیره توصیف کنم؟ نه، زیرا یقین دارم که شما به تمام این حالات آگاهید. بهرحال، راه زیرزمین را در پیش گرفتم از پله‌ها پائین رفتم. جز صدای تنفس خودم و صدای پایم که به روی سنگفرش کشیده می‌شد صدایی بگوش نمی‌رسید و سکوت کامل حکمفرما بود. پائین پله‌ها دستم به کلید چراغ برقی خورد. کلید را چرخاندم، چراغ دوازده شعله قرمز رنگی محوطه را روشن کرد. اما اینجا زیرزمین نبود، بلکه اطاق خواب بزرگ و پر زرق و برقی بود— همه چیز و همه جا به رنگ قرمز. خانمها، آقایان خودتان مجسم کنید، فرش قرمز، کاغذ دیواری قرمز، صندلیهای مخملی قرمز، حتی سقف اطاق هم قرمز که مانند شعله‌ای چشم را می‌سوزاند. در انتهای اطاق تخت خواب دوفتری بزرگی قرار داشت که لحاف و روپوش آن نیز مانند سایر اثاث برنگ قرمز بود، و زنی با لباس خواب قرمز رنگ بر روی آن دراز کشیده بود. وی با دیدن من پاهای خود را جمع کرد تا زانوانش را زیر پیراهن کوتاهش پنهان کند.

«دم در ایستادم و گفتم: کوچولوی من بیا جلو

«زن از ترس ناله‌ای کرد و من با یک خیز خود را به کنار تخت خواب رساندم. او سعی کرد از من دور شود، اما گلویش را محکم گرفتم. زن تقلا و استرحام می‌کرد، اما من رهایش نکردم و سرش را به عقب بردم و به صورتش خیره شدم. حدود بیست سال داشت با چهره‌ای پهن و گرفته مانند صورت کودکان گیج و کودن، که پوشیده از آرایش غلیظ و پودر بود، چشمان آبی او که در روشنایی قرمز رنگ می‌درخشید نگاهی حیرت‌زده و مبهوتی داشت که در

هیچ کس جز این قبیل زنان نمی‌توان دید. وی بی‌تردید دختری دهاتی بود که والدینش او را برده‌وار فروخته بودند.

«من بدون اینکه حرفی بزنم او را از تختخواب پائین کشیده و به‌روی کف اتاق انداختم، و سپس مانند ببری برویش افتادم، آه که آن لحظه چه لذت‌بخش بود. خانمها، آقایان عشق‌بازی حقیقی همین بوده و تنها چیزی است که ارزش تلاش و کوشش برای رسیدن دارد. در کنار آن تمام هنرها و آرمانها، تمام فلسفه‌ها و اعتقادهای شما، تمام سخنان زیبا و رفتار موقرانه شما، بی‌رنگ شده و مانند خاکستری ارزش می‌شوند.

«با درنده‌خویی بیشتری جملاتم را تکرار کردم، دختر همواره در تلاش فرار و رهایی از دست من بود، او با ناله و زاری طلب رحم و شفقت می‌کرد، ولی من می‌خندیدم.

«گفتم، شفقت ملایمت؟ آیاتصور می‌کنی که من به اینجا آمده‌ام تا تورا ناز و نوازش کنم؟ آیا یکهزار فرانک را بهمین منظور پرداخته‌ام؟ خانمها آقایان، سوگند می‌خورم که اگر ترس از قانون نبود همانجا او را می‌کشتم.

«آه، که چه فریادهائی از درد ورنج می‌کشید، ولی گوش شنوایی نبود. در آن اتاق، زیر خیابانهای پاریس، چنان در امن و امان بودیم که توی هرم مصر. اشکهای دختر پودر و آرایش را از چهره‌اش می‌شست و منظره زشتی بجا می‌گذاشت — آه که چه لحظات فراموش‌نشدنی بود، خانمها، آقایان، شما که چنین عشق‌بازی را تجربه نکرده‌اید نمی‌توانید آنچه را من توصیف می‌کنم تجسم کنید و من هم، که دیگر دوران جوانیم سپری شده است — آه جوانی — چنان لحظات زیبای زندگی را هرگز درک نخواهم کرد.

«بلی دوران جوانی دیگر بسر رسیده است و برگشتنی نیست. آه که دورنمائی از فقر، کمبود و ناامیدی پدیدار می شود. اوج خوشی و لذت لحظه و ثانیه ای بیش نیست و از آن جز غبار و خاکستر و پوچی چیزی بر جای نمی ماند.

«من به این اوج لذت و شادی رسیدم ولی بلافاصله سپری شد و چیزی از آن باقی نماند. تمام درنده خوئی و هیجان من مانند گلبرگهای گل سرخ پَر پَر شد، و من ماندم و سردی و خماری و پشیمانی. در این تغییر حالت ناگهانی حتی نسبت به دختر گریانی که او را به کف اطاق انداخته بودم احساس ترحم می کردم. آیا شکار این قبیل هیجان‌ات پست و رذیلانه شدن، بیزار کننده نیست؟ در هر حال پس از رفتاری که با آن دختر کردم دیگر جرأت نگاه کردن به او را نداشتم و ندای باطنی مرا امر به ترک آن محل می کرد. بسرعت خود را به خیابان رساندم. هوا تاریک و بشدت سرد بود. در خیابان خلوت فقط صدای پای خودم بگوشم می رسید. همه دارائیم را از دست داده بودم حتی پولی برای کرایه تاکسی نداشتم لذا ناچار تا منزل سرد و پرت افتاده‌ام پیاده رفتم.

«خانمها، آقایان، این بود ماجرائی که وعده داده بودم برای شما حکایت کنم. عشق و عشقبازی اینست و خوشترین روز زندگی من همین بود!»

چارلی نمونه‌ای از اشخاص عجیب و غیرعادی این محله بود. سرگذشت او را حکایت کردم تا نشان دهم که چه شخصیت‌های گوناگون و عجیب در محله خروس/طلایی پیدا می شدند.

من یکسال ونیم ساکن محله خروس طلائی بودم. ناگهان روزی در تابستان، متوجه شدم که فقط چهارصد و پنجاه فرانک پول دارم و جز این مبلغ وسی و شش فرانکی که هر هفته از تدریس زبان انگلیسی عایدم می شد دارایی دیگری نداشتم. تا آن زمان هرگز به فکر آینده ام نیافتاده بودم، اینک می بایست اقدامی فوری در این باره می کردم. تصمیم گرفتم که در جستجوی کاری برآیم. از حسن اتفاق یا به حکم عقل و دورانیشی دو یست فرانک کرایه اطاقم را از پیش پرداختم. با دو یست و پنجاه فرانک بقیه به اضافه حق التدریس انگلیسی می توانستم یک ماه زندگیم را اداره کنم و امید داشتم که در این مدت کاری پیدا شود. در پی آن بودم که، در شرکتهای جهانگردی به سمت راهنما یا مترجم استخدام شوم. لکن از بخت بد این نیت عملی نشد.

روزی یک جوان ایتالیایی، که می گفت آهنگساز است، وارد مهمانخانه شد. وی ظاهری مبهم داشت، زیرا آرایش موی سرش بگونه ای بود که بین هر دو طبقه روشنفکران و اوباشان پاریس متداول بود. و تشخیص طبقه اجتماعی او بآسانی میسر نمی شد. خانم اف از او خوشش نیامد و خواست که کرایه یک هفته را از پیش بپردازد. ایتالیایی کرایه را پرداخت و شش شب بعد مهمانخانه را ترک کرد. معلوم شد بدگمانی خانم اف بیجا نبوده است زیرا طی

این مدت او توانسته بود برای بیشتر اطاقتها کلید تهیه کند و شب آخر اثاث چندین اطاق، از جمله اطاق مرا، دزدیده و رفته بود. اما خوشبختانه پولی را که در جیب داشتم نتوانسته بود پیدا کند— پولم چهل و هفت فرانک معادل هفت شلینگ و ده پنیس بود.

این پیش آمد برنامه های مرا برای جستجوی کار متوقف کرد. از آن پس می بایست فقط با روزی شش فرانک زندگی کنم، فکر تنظیم برنامه این زندگی مشکل دیگر مجالی برای تفکر در باره پیدا کردن شغل باقی نمی گذاشت. از همین موقع بود که طعم فقر را چشیدم— گرچه زندگی با روزی شش فرانک هنوز فقر واقعی بحساب نمی آمد ولی مرا در لبه و مرز آن قرار می داد. شش فرانک معادل یک شلینگ است، هرآینه شخص عقل معاش داشته باشد و شگردهای مخصوص این گونه زندگی را بداند می تواند با این مبلغ زندگی روزمره را در پاریس اداره کند، ولی این کاری است بس پیچیده و مشکل. برخورد اولیه با چهره کریه فقر پیش آمدی تکان دهنده است. چه بسا ساعاتی که در باره فقر فکر و تأمل کرده اید— نداری چیزی است که تمام عمر از آن واهمه داشته اید، و می دانستید که دیر یا زود به سراغتان خواهد آمد. فقر را امری ساده تصور می کردید، در حالیکه بسیار پیچیده و گوناگون است. آن را وحشتناک می دانید ولی صرفاً زشت و بیزار کننده است. آنچه را که در ابتدا از فقر کشف می کنید پستی و فرومایگی تغییر منزلت و موقعیت شخصی، خست شدید و بی ارجی آبرو است.

چهره نهانی فقر بدینگونه رو می نماید: با یک دگرگونی ناگهانی درآمد روزانه شما به شش فرانک در روز کاهش می یابد. اما البته جرأت تسلیم شدن به این واقعیت را ندارید— ناچارید به داشتن زندگی عادی و متعارف تظاهر کنید. فقر شما را در توری از

دروغها گرفتار می‌کند، لکن حتی با دروغ هم نمی‌توانید آن را بپوشانید. دیگر لباسهایتان را به لباسشویی نمی‌دهید، چون صاحب لباسشویی علت آنرا جویا شود، جواب نامفهومی می‌دهید که وی تصور می‌کند مشتری لباسشویی دیگری شده‌اید و در نتیجه دل چرکین و رنجیده خاطر می‌شود. می‌گارفروش سبب ترک می‌گارتان را می‌پرسد. باید پاسخ نامه‌هایی را بدهید ولی پولی برای خرید تمبر ندارید. اما مهمتر و مشکل‌تر از همه آنها حل مسئله خوراک است. هر روز در ساعات صرف غذا بظاهر برای رفتن به رستورانی از مهمانخانه بیرون می‌روید ولی مقصدتان باغ «لوگزامبورک» و تماشای کبوتران است. در مراجعت غذایتان را که نان و مارگارین یا نان و شراب است پنهان از انظار در جیبتان به هتل می‌آورید. حتی در خرید هم نوعی دروغ مستتر است، بجای نان معمولی باید نان جو بخرید، زیرا اگرچه این نوع نان یک فرانک گرانتر است ولی گرد است و می‌توان در جیب پنهان کرد. گاهی ناچارید برای حفظ ظاهر شصت سانتیم خرج مشروب کنید و این پول را از هزینه خوراک خود بکاهید. ملافه‌های شما کثیف شده و صابون و تیغ صورت‌تراشی‌تان تمام می‌شود. موی سرتان احتیاج به اصلاح دارد چون پولی در بساط ندارید خودتان آنرا کوتاه می‌کنید اما سرتان بقدری بدمنظره و مضحک می‌شود که ناگزیر به سلمانی می‌روید و معادل خرج یک روز خوراک را صرف اصلاح موی سرتان می‌کنید. هر روز دروغ می‌گوئید، دروغهایی به بهای گزاف.

پیش آمده‌ها نشان می‌دهند که زندگی با روزی شش فرانک تا چه حد مشکل و نگران کننده است و «بدبیری‌ها» شما را از صرف خوراکی که تهیه دیده‌اید محروم می‌کند. مثلاً نیم لیتر شیر که به بهای هشتاد سانتیم خریداری کرده‌اید روی اجاق الکلی می‌جوشد.

در این بین ساسی را روی بازوی خود می‌بینید و با تلنگر آن را می‌رانید، اما از بخت بد ساس توی ظرف شیر می‌افتد. ناگزیر شیر را دور می‌ریزید و گرمه می‌مانید.

به نانوایی می‌روید، فقط یک فرانک که بهاء نیم کیلوانان است، در جیب دارید. مشتری پیش از شما نیز نیم کیلوانان خواسته بود، ولی دختر فروشنده پس از وزن کردن نان می‌گوید کمی سنگین است و قیمت آن چند سانتیم بیشتر می‌شود شما با شنیدن این حرف از ترس و هراس بر خود می‌لرزید، زیرا نزد خود فکر می‌کنید که اگر قیمت نان شما هم حتی یک سانتیم بیشتر شود چه خواهید کرد و به چه عذری متوسل خواهید شد. با یک فرانک پول خردی که دارید می‌روید که یک کیلو سیب‌زمینی بخرید، اما یکی از سکه‌های شما پول رایج بلژیک است و دکاندار از قبول آن سر باز می‌زند و شما ناچار با سرافکنندگی از مغازه بیرون می‌روید دیگر روی مراجعه به آن دکان را ندارید.

در یکی از محلات به اصطلاح بالای شهر، که محل سکونت اشخاص مرفه است، قدم می‌زنید ناگهان دوستی را از دور می‌بینید، بمنظور اجتناب از برخورد با وی به کافه‌ای پناه می‌برید. چون وارد کافه شدن مستلزم خرج پول و خوردن چیزی است، ناچار بابت آخرین پنجاه سنتی که در جیب دارید یک فنجان قهوه سفارش می‌دهید، اما از بخت بد مگس مرده‌ای در این فنجان قهوه شناور است. اینها، و صدها نظیر این پیش آمده‌ای اسف‌انگیز معلول نداری و فقر است. یک رویداد نامطلوب ممکن است صدها اتفاق تأثرانگیز بدنبال داشته باشد.

در فقر و نداری است که معنای گرسنگی را در می‌یابید.

نان و مارگارینی خورده‌اید و در خیابان مشغول تماشای و تیرینهای مغازه‌ها هستید. انواع خوراکی‌ها پشت آن چیده شده است: گوشت خوک، نانهای تازه و داغ، قالبهای زرد رنگ کره، چندین رقم کالباس و سوسیس، کوهی از سیب‌زمینی و انواع پنیر؛ بآیدن اینهمه خوردنیهای متنوع اشتهائیان تحریک می‌شود و احساس بیچارگی و دلسوزی بر خود میکنند. دلتان می‌خواهد که یکی از نانها را بقاپد و قبل از اینکه صاحب مغازه سراغتان بیاید و حسابتان را کف دستتان بگذارد آن را بخورید ولی ترس، فقط ترس، مانع از ارتکاب به این عمل می‌شود.

دلتنگی و فقر دو یار جدایی ناپذیراند. اوقاتی که کاری ندارید تا انجام دهید و نیمه گرمه هستید، هیچ چیز توجه و علاقه شما را بر نمی‌انگیزد. گاهی می‌شود که نصف روز در رختخواب خود دراز می‌کشید بیحرکت می‌مانید، نظیر «اسکلت جوان» که «بودلر» در اشعارش توصیف کرده است. فقط خوراک و غذا می‌تواند شما را از جا بجنباند. در می‌یابید که یک هفته تمام فقط با نان و مارگارین سدّ جوع کرده‌اید دیگر انسان نیستید بلکه شکمبه‌ای هستید محتوی چند عضو زاید.

این وضع — و نظایر دیگر آن که می‌توان بسیار برشمرد — میمای زندگی با شش فرانک در روز است. گذران هزاران نفر در پاریس چنین است — هنرمندان و دانشجویان منحرف، روسی‌های بخت برگشته و فرتوت و بیکاران از هر طبقه و صنف. اقتضای فقر جز این نیست. من سه هفته به همین نحو زندگی کردم. بزودی چهل و هفت فرانک تمام شد، و ناچار با همان سی و شش فرانک حق‌التدریس هفتگی زبان انگلیسی سر می‌کردم. بی تجربه بودم و

عقل معاش نداشتم و به راه و روش پول خرج کردن آشنا نبودم، چه بسا روزها که گرسنه و بی غذا ماندم، در چنین مواقعی مقداری از لباسهایم را بطوریکه ساکنین هتل متوجه نشوند، می بردم و می فروختم. صاحب دکانی که لباسهای مرا می خرید مردی یهودی بود با موهای قرمز و قیافه ای بسیار کریمه، که با دیدن فروشنده از خشم دیوانه می شد، گویی ما با مراجعه به دکانش مرتکب گناه و سبب آسیبی برای او شده ایم. می گفت «کثافت باز پیدات شد؟ خیال می کنی تحفه و چیزی با ارزشی برای فروش آورده ای؟» وی پس از مدتی اوقات تلخی و تحقیر پول بسیار ناچیزی کف دست من می گذاشت و راه خروج را نشانم می داد. مثلاً برای کلاهی که به بیست و پنج شلینگ خریده بودم و خیلی کم و بندرت بر سرم گذاشته بودم فقط به پنج فرانک داد، یک جفت کفش خوب را هم به پنج فرانک و پیراهن را یکی یک فرانک از من خرید. او مبادله جنس را به خرید آن ترجیح می داد، با ترفند و شگرد مخصوص بخود جنس بُنجلی را بعنوان کالای مورد قبول بابت جنس عرضه شده در دست طرف می گذاشت. یکبار شاهد بودم که پالتو خوبی را از زن پیری گرفت و در مقابل آن دو توپ بیلارد تحویلش داد و بیش از آنکه زن بتواند اعتراضی بکند از دکان بیرونش کرد. خرد و خمیر کردن بینی این یهودی کثیف لذت زیادی داشت، البته اگر قدرت و امکان آن موجود می بود.

گرچه سه هفته ای را که تعریف کردم روزهای نکبت بار و ناراحتی بودند، اما بدبختی بزرگتری در راه بود؛ بزودی موعد پرداخت کرایه اطاق می رسید. با اینحال اوضاع آنگونه که من انتظار داشتم بد نبود. زیرا زمانی که شما دچار فقر هستید هرروز با گرفتاریهای سنگین تر و بدتر از آنچه دارید دست به گریبان می شوید. دلتنگی

و آثار جنبی آن و مصیبت گرمسنگی را درک می کنید، بعلاوه فقر خاصیت تسکین دهنده بزرگی دارد، بدین معنی که آینده را انکار کرده و ندیده می گیرید. مسلماً در محدوده معینی دارایی هر چه کمتر باشد نگرانی هم کمتر است. مثلاً اگر یکصد فرانک داشته باشید در معرض ترس و وا همه هستید، ولی اگر همه دارایی شما سه فرانک باشد آسوده خاطرید، زیرا این سه فرانک تا فردا خوراک شما را تأمین می کند و نمی توانید به آینده دورتر بیاندیشید. دلتنگ و ملول هستید اما ترس و هراس ندارید. پیش خود می گوئید امروز و فردا است که از گرمسنگی به حال مرگ بیافتم اما بزودی ذهن شما متوجه مطالب دیگری می شود. قطعه ای نان و کمی مارگارین هم تا حدی رنج گرمسنگی را تسکین می دهد.

در فقر احساس تسکین بزرگ دیگری هم وجود دارد. تصور میکنم که هر کس که گرفتار نداری و فقر شده آن را تجربه کرده است. این نوعی آرامش، و تقریباً خوشی، است که از نداری و بیچیزی مطلق به انسان دست می دهد. بارها از پریشانی و خانه خرابی سخن گفته اید، حال این شما و این خانه خرابی که دچارش شده اید. پس زیاد نگران مباشید چون می توانید آنرا تحمل کنید.

روزی ناگهان تدریس انگلیسی که تنها محل درآمد من بود قطع شد. هوا رو به گرمی می‌رفت و یکی از شاگردان من که خیلی تنبل بود دیگر درس خود را ادامه نداد، دیگری قبل از آنکه خبر دهد ناپدید شد و دوازده فرانک حق التدریس مرا هم که بدهکار بود با خود برد. من ماندم با سی سانتیم پول و بدون سیگار. یک روز و نیم بدون غذا و سیگار بسر بردم، گرسنگی دیگر غیرقابل تحمل شد، ناچار باقیمانده لباسهایم را در چمدانی گذاشته و به بنگاهی که در مقابل گروهی پول وام می‌داد رفتم. این اقدام تظاهر به داشتن پول کافی و سعی در حفظ ظاهر مرا پایان داد، زیرا نمی‌توانستم بی اجازه خانم اف چمدان را از مهمانخانه خارج کنم. اما برخلاف انتظار خانم مهمانخانه دار بجای آنکه چمدان مرا بگردد و یا اعتراضی کند از وضع من اظهار تعجب و تأسف کرد.

این اولین بار بود که در فرانسه به چنین مؤسسه‌ای می‌رفتم. مراجعه کننده از ورودی بزرگ سنگی پر زرق و برقی، که بر سر در آن شعار آزادی، برابری، برادری به چشم می‌خورد، (این شعار حتی بر بالای در ورودی پاسگاههای پلیس فرانسه هم نقش شده است) وارد اطاقی بزرگ و خالی، شبیه کلاسهای درس مدارس، می‌شود که یک پیشخوان و چند نیمکت در آن قرار دارد. چهل و پنج نفر صف کشیده و منتظر نوبت هستند. یکی از مشتریان گروهی خود را به شخصی که پشت پیشخوان نشسته است می‌دهد و سر جای خود

می نشیند. پس از آنکه متصدی مربوطه آنرا ارزیابی کرد، خطاب به شخص مذکور می گوید «شماره فلان، آیا حاضرید پنجاه فرانک بگیری؟» گاهی مبلغ پیشنهادی پانزده، ده و یا حتی پنج فرانک است. وقتی من وارد اطاق شدم کارمند مأمور با آهنگ و قیافه طعنه آمیز صدا زد «شماره ۸۳» و سپس دهان خود را غنچه کرد و سوتی کشید که گویی سگی را نزد خود می خواند. شماره ۸۳ به جلو پیشخوان رفت، او پیرمردی بود بارش انبوه که بالاپوشی به تن و شلوار نخ نمایی به پا داشت. کارمند مسئول بدون اینکه حرفی بزند بسته را به سوی آن مرد پرت کرد — یعنی گروهی «بنجلی» بیش نیست و ارزشی ندارد. بسته به زمین افتاد و باز شد و محتویات آن که دوشلوار مردانه پشمی بود نمایان گردید. بیچاره شماره ۸۳ بسته خود را جمع کرد و در حالیکه زیر لب چیزی می گفت با سرشکستگی سالن را ترک کرد.

چمدان و لباسهای داخل آن که میخواستم گرو بگذارم رویهم بیست پوند ارزش داشت، و در وضع خوب و قابل قبولی بود. پیش خود یقین داشتم که در این بنگاه دست کم ده پوند قیمت گذاری می شود و یک چهارم این مبلغ را (زیرا پولی که در مقابل گروهی داده میشود معادل یک چهارم قیمت تعیین شده است) یعنی دو یست و پنجاه فرانک دریافت می کنم. بالاخره کارمند مسئول شماره مرا خواند «شماره ۹۷».

از جای خود به پا خاستم و گفتم «بلی».

— «هفتاد فرانک!»

هفتاد فرانک در برابر اجناسی که ده پوند می ارزید! جرّ و بحث و چانه زدن نتیجه ای نداشت، چون خود شاهد بودم که یکی از

مراجعه کنندگان خواست به مبلغ پیشنهادی اعتراض کند ولی کارمند مسئول بلافاصله بسته محتوی گروهی وی را پس داد و از انجام معامله خودداری کرد. ناچار پول و قبض رسید را گرفتم و سالن را ترک کردم. اینک تن پوش من منحصر به لباسهایی بود که در برداشتم - کتی که آرنجهای آن سائیده شده بود، پالتوی که قابل رهن گذاشتن بود و یک پیراهن اضافی. بعدها مطلع شدم که بهتر بود بعد از ظهر به بنگاه رهنی مراجعه می کردم، ولی دیگر دیر شده بود. مسئولین این مؤسسات فرانسوی هستند و مانند اکثر هموطنان خود پیش از ظهر و قبل از خوردن ناهار حال و حوصله چندانی ندارد.

هنگامی به مهمانخانه رسیدم که خانم اف مشغول جارو کردن میخانه بود. با دیدن من از پله ها بالا آمد، نگاهش حاکی از نگرانی وی از کرایه هتل بود.

گفت «خوب در مقابل گرو گذاشتن لباسها چه مبلغی دریافت کردی؟ گمان نمیکنم مبلغ قابل ملاحظه ای نصیبت شده باشد».

— فوراً پاسخ دادم «دویست فرانک»
خانم اف با شگفتی گفت «چه خوب، مبلغ کمی نیست،
حتماً آن لباسهای انگلیسی شما گران قیمت بودند»

این دروغ مرا از ناراحتی های زیادی رهایی بخشید، و خوشبختانه تحقق یافت. چند روز بعد دویست فرانک بابت یک مقاله که برای روزنامه ای نوشته بودم دریافت کردم. و تمام آن مبلغ را، گرچه ناراحت کننده بود، بابت کرایه اطاق هتل پرداختم. اکنون دیگر وقت آن بود که بهر نحوی شده کاری برای خودم پیدا کنم، بیاد دوستی افتادم بنام بوریس که اهل روسیه بود و به

پیشخدمتی در کافه اشتغال داشت و شاید می توانست مرا در این راه یاری کند. اولین بار او را در اطاق عمومی بیمارستانی ملاقات کردم که بمنظور معالجه «ارتریت» پای چپ در آنجا بستری شده بود. بوریس از من خواسته بود که هرگاه دچار اشکال یا گرفتاری شدم با او در میان بگذارم.

باید در باره بوریس کمی توضیح دهم، زیرا او شخصی عجیب و مدتها دوست نزدیک من بود. وی مردی بود سی و پنج ساله و تنومند و ورزشیده که قبلاً بسیار خوش اندام بوده ولی در نتیجه عدم تحرک و خوابیدن در رختخواب، بعلت بیماری، خیلی چاق شده بود. بوریس مانند سایر آوارگان روسیه شوروی زندگی پرماجرایی داشت والدینش که قربانی انقلاب شدند، ثروتمند بودند. وی در تیپ دوم تفنگداران سیبری، که به گفته خود بهترین واحد ارتش روسیه به شمار می رفت، خدمت کرده بود؛ پس از جنگ مدتی کارگر کارخانه مسواک سازی بوده، سپس در پاریس باربری می کرده است، پس از آن در رستوران به ظرفشویی اشتغال داشته و بالاخره پیشخدمت (گارسون) شده بود. پیش از بیماری در هتل اسکریپ کار می کرد و از راه دریافت انعام از مشتریان روزانه یکصد فرانک درآمد داشت. آرزویش این بود که خوانسالار هتل شود و پنجاه هزار فرانک پس انداز کرده و یک رستوران کوچک و تمیز در ساحل رود سن دایر کند.

بوریس از دوران جنگ بعنوان بهترین روزهای زندگیش یاد می کرد. جنگ و سربازی دو چیز مورد علاقه او بشمار می رفتند، وی تعداد بیشماری کتاب در باره استراتژی و تاریخ نظامی خوانده بود، و می توانست در باره تمام تئوریهای جنگی ناپلئون، کوتروف،

گلوشتیز، مولتکه و فوش اظهار نظر کند. هر موضوع نظامی توجه او را برمی‌انگیخت. سعی داشت ساعات فراغت خود را در کافه «بوستان یاس» در محله مون‌پارناس بگذراند، فقط بدین جهت که مجسمه مارشال «نی» در آن حوالی بود و می‌توانست آن را تماشا کند. بعدها من و بوریس گاهی باهم به خیابان «کومرس» سری می‌زدیم. اگر با مترو به آنجا می‌رفتیم او بجای ایستگاه «کومرس» که نزدیکتر بود، در ایستگاه «کامبرون» پیاده می‌شد، زیرا این محل ژنرال کامبرون را در ذهنش تداعی میکرد، که در جنگ واترلو به پیشنهاد تسلیم بلاشرط از طرف دشمن پاسخ کوتاه منفی هجوآمیزی داده بود.

آنچه از انقلاب برای بوریس باقی می‌ماند نشانها و بعضی عکسهای گردان وی بود؛ در اوایل ورود به پاریس همه چیزش جز این یادگارها به گروورفته بود زیرا علاقه بی‌حدی به آنها داشت. او تقریباً هرروز عکسها را روی میز پخش می‌کرد و درباره آنها داد سخن میداد. مثلاً میگفت:

«نگاه کن، این عکس من است که در جلو گروهانم ایستاده‌ام قیافه‌ای مردانه و برازنده دارم، اینطور نیست؟ هیچ شباهتی بین من و جوجه افسرهای فرانسوی وجود ندارد. در بیست سالگی سروان بودم، بلی سروانی در تیپ دوم تفنگداران سبیری، پدرم هم سرهنگ بود.

«آه که نشیب و فراز زندگی چه بر سر انسان می‌آورد. سروان ارتش روس حال به چه روزی افتاده است؟ انقلاب شد و داروندارم از دستم رفت. در ۱۹۱۶ یک هفته در هتل مجلل ادوارد هفتم بسر بردم، اما در سال ۱۹۲۰ در جستجوی کاری از قبیل پادویی و نگهبان شب بودم، باربر بودم حتی متصدی مستراح هم

بودم. روزگاری بود که به پیشخدمتها انعام میدادم اکنون خود انعام بگیر گارسونها هستم.

«اما راه ورسم زندگی اشرافی را می دانم. اینکه می گویم لاف و گراف نیست. روز گذشته پیش خود زنان و رفیقه هایی را که با آنان سرور داشتم می شمردم، تعداد آنان به دویست نفر بالغ شد. بلی دست کم دویست نفر. دوست من، در همیشه به روی یک پاشنه نمی گردد، باز هم زندگی گذشته رو خواهد آورد. پیروزی از آن کسی است که در نبرد پایداری و استواری بیشتری از خود نشان دهد. باید شجاع بود، شجاع!»

بوریس طبعی عجیب و متلون داشت. همواره آرزوی برگشت به ارتش را در سر می پروراند، اما از طرفی در نتیجه طول مدت پیشخدمتی در رستوران دید و بینش گارسونها را پیدا کرده بود. گرچه هرگز بیش از چند هزار فرانک پس انداز نداشت، ولی تصور می کرد که بالاخره رستوران مورد نظر خود را دایر خواهد کرد و ثروتمند خواهد شد. بطوریکه بعدها دریافتیم همه پیشخدمتهای کافه ها چنین طرز تفکری دارند و این رویا به شغل و حرفه آنان استمرار می بخشد. بوریس با علاقه درباره شغل خود سخن می گفت:

«پیشخدمتی نوعی قمار است، ممکن است تا آخر عمر با تنگدستی دست بگریبان باشی و یا ظرف یک سال ثروتمند شوی. این شغل دستمزد ثابت و معینی ندارد، بلکه درآمد ما همان ده درصد سرویس است که به صورت حساب مشتریان افزوده می شود، بعلاوه حق کمیسونی هم از شرکت شراب سازی در مقابل تحویل چوب پنبه های شامپانی مصرف شده دریافت می داریم. گاهی انعامی که مشتریان می دهند مبلغ زیادی است. مثلاً متصدی بار

در رستوران ماکسیم از این راه روزانه پانصد فرانک عایدی دارد و در مواقعی از سال که رستورانها رونق بیشتری دارند حتی بیشتر از این مبلغ نیز به جیب می‌زند... خود من هنگامی که در هتل «بیارتیز» کار می‌کردم در فصل پررونق کار بیشتر از دو بیست فرانک در روز عایدم می‌شد. در آن فصل تمام کارکنان هتل، از مدیر تا ظرفشوی، روزی بیست و یک ساعت کار می‌کردند و فقط دوساعت و نیم خواب و استراحت داشتند، اگر چه این رونق بازاریک ماه بیشتر نبود، اما بیخوابی و کار خسته کننده در همین یک ماه ارزش دو بیست فرانک درآمد در روز را داشت.

«بخت و اقبال ناگهان و بی مقدمه روی می‌آورد. یکبار که در هتل رویال کار می‌کردم یک مشتری امریکایی دستور داد که بیست و چهار گیلان کنیاک یکجا برایش ببرم. من سفارشش را اجرا کردم. وی که مست بود، گفت «گارسون دوازده گیلان را من می‌خورم و دوازده گیلان دیگر را تو اگر بعد از صرف اینهمه مشروب توانستی راست و مستقیم و بدون تلو تلو خوردن به طرف در بروی صد فرانک جایزه خواهی گرفت». من این کار را کردم و یکصد فرانک را بردم. این به اصطلاح شرط بندی شش شب دوام داشت، اول دوازده گیلان کنیاک و بعد یکصد فرانک جایزه. چند ماه بعد خبر یافتم که وی چون به اتهام اختلاس در امریکا تحت تعقیب بوده لذا وسیله مقامات فرانسوی دستگیر و به کشورش تحویل داده شده است. میدانی، امریکائیه‌ها مردمانی عجیب و مشتریان خوبی هستند»

من بوریس را دوست داشتیم، روزهای خوبی با هم گذرانده

بودیم، باهم شطرنج بازی می کردیم و در باره جنگ و هتلهایا به گفتگو می پرداختیم. وی بارها به من توصیه کرده بود که شغل پیشخدمتی در کافه‌ها یا رستورانها را اختیار کنم. می گفت: «این کار درخور تو است، روزی یکصد فرانک عایدی و داشتن یک رفیقۀ زندگی مطلوب و رضایت‌بخشی است. به نویسندگی علاقه داری و می‌خواهی از این راه تامین معاش کنی ولی این قبیل مشاغل درآمدی ندارند و کاری است بیفایده. فقط از یک راه می‌توان با نویسندگی پول درآورد و آن ازدواج با دختر ناشر است. اگر سبیل‌هایت را بتراشی پیشخدمت خوبی می‌شوی، بلند قد هستی و انگلیسی می‌دانی این دویکی از ضروریات پیشخدمتی در کافه و رستوران است. صبر کن تا این پای لعنتی من خوب شود، آن‌گاه هر موقع کاری نداشته و بیکار بودی نزد من بیا».

اینک که از لحاظ پرداخت کرایه خانه لنگ و خودم گرسنه بودم، بیاد وعده‌های بوریس افتادم و تصمیم گرفتم فوراً به دیدارش بروم، البته امیدوار نبودم به اتکاء قوی که او داده بود بلافاصله به سمت پیشخدمتی استخدام شوم، اما ظرفشویی بلد بودم و می‌توانستم در آشپزخانه کار بکنم. وی گفته بود که رستورانها و کافه‌ها فقط در تابستان نیاز به ظرفشودارند. در هر حال داشتن دوستی متنفع که بتوانم به وی متکی شوم آرامش بخش بود.

چندی پیش بوریس ضمن نامه ای نشانی خود را در «مارشه دبلان مانتو» داده و نوشته بود که کاروبارش بد نیست، تقریباً یقین داشتم که دوباره به هتل اسکریپ برگشته است و مانند گذشته روزانه یکصد فرانک را به دست می آورد. بسیار امیدوار بودم و بخود می گفتم که چرا زودتر به فکر وی نیفتم. در عالم خیال، خود را در رستوران تروتمیزی می دیدم که آشپزهای سرحال و شاد ضمن خواندن تصنیفهای عاشقانه تخم مرغ می شکنند و در ماهی تابه می ریزند. و من در آنجا علاوه بر درآمد و دستمزد، روزانه از پنج وعده غذای مقوی و گوارا نیز برخوردارم. صبح به «مارشه دبلان مانتو» رفتم، برخلاف انتظار پس کوجه ای کثیف و محقری یافتم نظیر محله خودم. مهمانخانه ای که بوریس نشانی داده بود از کثیف ترین هتل‌های آن محل بود. بوی زننده پس آب آشپزخانه مخلوط با بوی سوپ قلابی از شب مانده از در ورودی به مشام می رسید. سوپی که بوی آن به دماغ خورد «پویون زیپ» بود. احساس شبهه و بدگمانی کردم، زیرا این نوع سوپ را فقط کسانی می خوردند که از فرط گرسنگی فاصله چندانی با مرگ ندارند. آیا در چنین مکانی بوریس می توانست روزی یکصد فرانک درآمد داشته باشد؟ بهرحال، وارد هتل شدم و از کسی که پشت میز نشسته بود، صاحب هتل، سراغ بوریس را

گرفتم. پاسخ داد که وی در همان هتل و در اطاق زیر شیروانی ساکن است. از پله‌های مارپیچی بالا رفتم، هرچه بالاتر می‌رفتم بوی سوپ کذائی شدیدتر و تهوع‌آورتر می‌شد. در اطاق بوریس را زدم ولی جوابی نشنیدم لذا در را باز کردم و وارد شدم.

اطاقی بود به مساحت ده فوت مربع، که روشنایی آن از پنجره سقف تأمین می‌شد، یک تختخواب آهنی کم عرض، یک صندلی و یک دستشویی، تنها میلمان و وسائل آن اطاق را تشکیل می‌دادند. خطی از ساسها به شکل (S) بر روی دیوار بالای تختخواب در حرکت بود. بوریس لخت و عریان به خواب رفته بود، سینه‌اش پراز جای نیش حشرات و شکم برآمده و بزرگش در زیر ملافه کثیف مانند پشته کوچکی بنظر می‌رسید. با ورود من بیدار شد و چشمانش را مالید و ناله‌ای کرد و گفت:

«آخ خدایا کمرم، درد دارد مرا می‌کشد، کمرم شکسته

است»

گفتم «چی شده چهاست است»

گفت «کمرم شکسته است، تمام شب را روی زمین

خوابیده‌ام، نمیدانی این درد با من چه می‌کند»

«بوریس عزیز آیا بیماری؟»

«بیمار نیستم، از گرسنگی دارم هلاک می‌شوم، اگر این

وضع ادامه یابد خواهم مرد. خوابیدن روی زمین نیز مزید بر علت

شده است، چند هفته است که با روزی دو فرانک زندگی می‌کنم.

خیلی وحشتناک است. متأسفانه دوست من بدموقعی بسراغم

آمده‌ای»

دیگر لازم نبود پیرسم که آیا هنوز در هتل اسکریپ کار می‌کند یا نه. با عجله به خیابان دویدم و قرص نانی خریدم و برگشتم. بوریس خود را روی نان انداخت و نصف آن را بلعید. چون حالش بهتر شد و بر لبه تختخواب نشست و شروع به تعریف از وضع خود کرد. چون پس از ترک بیمارستان هنوز پایش درد می‌کرد و می‌لنگید نتوانسته بود کاری پیدا کند، در نتیجه همه پس اندازش را خرج کرده و هرچه داشت به گرو گذاشته و بالاخره روزهای اخیر را با گرمسنگی دست به گریبان بود. یک هفته شبها را زیر پل استرلینز بین بشکه‌های خالی شراب خوابید و دو هفته اخیر را در همین اطاق با یک مکانیک یهودی هم منزل بوده است. از گفته‌های مبهمش چنین دستگیرم شد که چون یهودی مذکور سیصد فرانک به بوریس بدهکار بوده، لذا قرار گذاشته‌اند بابت باز پرداخت آن مبلغ، بوریس شبها در اطاق وی بخوابد بعلاوه روزی دو فرانک برای خورد و خوراک دریافت کند. دو فرانک پول یک لیوان قهوه و سه قرص کوچک نان بود. یهودی ساعت هفت صبح بسر کار می‌رفت، پس از آن بوریس از محل خوابش (که زیر پنجره سقف بود و باران از لای درزهای آن به داخل اطاق می‌چکید) به رختخواب وی نقل مکان می‌کرد. گرچه ساسها در این جا هم خواب را بروی حرام می‌کردند ولی درد پشتش تسکین می‌یافت.

رفته بودم تا از بوریس یاری جویم ولی وضع وی بدتر از من بود و بسیار مأیوس و ناامید شدم. با اینحال، وضعم را با او در میان گذاشتم و گفتم که فقط شصت فرانک پول دارم و باید هرچه زودتر کاری پیدا کنم. بوریس که باقی نان را هم خورده و سرحال آمده بود و می‌توانست صحبت کند. جواب داد

«خدا را شکر، چرا نگرانی؟ شصت فرانک یک ثروت حتی گنجی است. بی زحمت آن لنگه کفش را بمن بده تا ساسهائی را که در دسترس هستند بکشم»

«آیا امکان پیدا کردن کاری هست؟»

«امکان؟ خیر حتماً. چند روز دیگر یک رستوران روسی در کوچه کومرس افتتاح می‌شود. شنیده‌ام که میخواهند مرا بسمت خوانسالار آن هتل بگمارند. در این صورت می‌توانم به آسانی کاری در آشپزخانه به‌تو محوّل کنم حقوق ماهیانه آن پانصد فرانک است، به اضافه خوراک روزانه و اگر بخت یاری کند مبلغی انعام.

«اما ضمناً من باید در همین یکی دو روز آینده کرایه اتاقم را پردازم»

«یک کاری می‌کنیم. چند کارت برنده در آستین دارم. مثلاً چند نفری به من بدهکارند— پاریس پر از این قبیل اشخاص است. یکی از آنان وعده داده است که بزودی تمام بدهش را پردازد. بعلاوه رفیقه‌های من هم هستند. میدانی که زنان هرگز فراموش‌کار نیستند— کافی است لب‌تر کنم تا هرچه دارند به پای من بریزند، وانگهی همین یهودی هم اطاق من، می‌گوید، که تعدادی دینام از گاراژی که در آنجا کار می‌کند خواهد دزدید و روزی پنج فرانک به‌ما خواهد داد که آنها را تمیز کنیم تا بتواند بفروشد. همین مبلغ زندگی بخورونمیر روزانه ما را تأمین خواهد کرد. نگران نباش، دوست عزیز، هیچ چیز آسانتر از پول بدست آوردن نیست»

«بسیار خوب، حال برویم بیرون و در جستجوی کاری

باشیم»

«همین الآن، دوست من، نترس از گرسنگی نخواهیم مرد. من در دوران سربازی و جنگ وضع و موقعیتهای بدتری را دیده‌ام، فقط باید استقامت و پایداری کرد. این کلام حکمت‌بار مارشال فوش را فراموش نکن: حمله کن، حمله کن، حمله کن.»

بالاخره بوریس ظهر از جایش بلند شد. فقط یک دست لباس، یک پیراهن، یک کراوات، یک جفت کفش تقریباً مندرس و یک جفت جوراب پاره برایش باقی مانده بود. یک پالتو هم داشت که احتمالاً بزودی به گرومی رفت. او همچنین یک چمدان مقوایی کهنه و فرسوده داشت که گرچه بیشتر از بیست و یک فرانک نمی‌ارزید، ولی برایش بسیار مهم بود زیرا صاحب مهمانخانه تصور می‌کرد که پر از لباس است، اگر آن نبود شاید بوریس از هتل رانده می‌شد. محتویات چمدان عبارت بود از تعدادی نشان و عکس، مقداری خرده‌ریز و بسته بزرگی از نامه‌های عاشقانه. با اینحال بوریس سعی می‌کرد که قیافه‌ای برازنده و به اصطلاح شیکی داشته باشد. صورتش را بدون صابون و با تیغ کهنه‌ای که دو ماه کار کرده بود تراشید. کراواتش را طوری بگردن بست که پارگیهای آن پیدا نباشد، داخل کفشهایش که کف آنها سوراخ بود روزنامه گذاشت و بالاخره آن قسمت از مچهای پایش را که از سوراخ جوراب نمایان بودند با جوهر رنگ کرد. چنان قیافه و ظاهری آراست که نمی‌شد باور کرد. که این همان کسی است که از لامکانی زیر پلهای رودخانه سن بیتوته می‌کرد.

ما به کافه‌ای در کوچه «ریولی» که محل مراجعه مدیران و کارمندان هتل‌ها بود رفتیم. در قسمت عقب کافه اطاق غارمانندی بود که کارکنان هتل از هر قبیل نشسته بودند—برخی جوان و زیبا،

بعضی دیگر بی بهره از زیبایی و گرسنه، آشپزهای چاق، ظرفشو و زنهای مفلوک زمین شوی. در جلو هر کدام فنجان قهوه‌ای بود که دست به آن نزده بودند. این محل، در حقیقت، یک دفتر کار یابی بود؛ پولی که بابت آشامیدنی در آنجا خرج می شد حق کمیسیون صاحب کافه بحساب می آمد. گاهی مردی خوش بنیه و بظاهر مهم، که مسلماً رستوران داری بود، وارد کافه می شد و با متصدی بار به گفتگو می پرداخت و متصدی مذکور یکی از افرادی را که در اطاق عقب کافه نشسته بودند صدا می زد. ولی من و بوریس را احضار نکردند، ناچار پس از دو ساعت کافه را ترک کردیم، زیرا رسم این بود که برای صرف یک آشامیدنی نباید بیشتر از دو ساعت در کافه ماند. بعدها، که دیگر دیر شده بود، در یافتیم که می بایست باج و رشوه‌ای به متصدی بار می دادیم، اگر بیست فرانک می پرداختیم به احتمال قوی کاری برایمان پیدا می کرد. از آنجا به هتل اسکریپ رفتیم و یک ساعت به این امید که شاید مدیر هتل بیرون آید در پیاده‌رو ایستادیم ولی خبری نشد. مایوس و سرگشته به کوچه کومرس رفتیم تا ببینیم که رستوران تازه که داشتند دکوراسیون آنرا تجدید می کردند بسته و مدیرش رفته است. شب فرا می رسید، حدود چهارده کیلومتر راه رفته بودیم و خستگی چنان ما را از پا درآورده بود که ناچار شدیم یک فرانک ونیم خرج رفتن منزل با مترو کنیم. پیاده روی، بخصوص برای بوریس که پادرد داشت، بسیار رنج آور و دردناک بود، و هر ساعتی که سپری می شد خوشبینی بوریس بیشتر کاهش می یافت. وقتی در ایستگاه پلاس دیتال از مترو پیاده شدیم، دوست خوش بین من نومیدانه می گفت دیگر دنبال کار گشتن

بی فایده است، چاره‌ای نداریم جز اینکه به کارهای خلاف قانون روی آوریم:

«دزدی بهتر از گرسنگی است. خیلی فکر کرده‌ام. یک امریکایی ثروتمند را نشانه کن، در گوشه تاریکی از مون پارناس با سنگ توی سرش بزن، بعد هرچه در جیب دارد بردار و فرار کن. همین! اینطور نیست؟ من از این تصمیم روگردان نخواهم بود—بیاد داشته باش که من یک سربازم.

ولی پس از غور و بررسی بیشتر او این برنامه را عملی ندانست، زیرا ما هردو خارجی بودیم به آسانی شناخته می‌شدیم. قبل از رفتن به اطاق من یک فرانسوی دیگر خرج خریدن نان و شکلات کردم. بوریس سهم خود را حریصانه خورد و یکباره چهره‌اش از شادی درخشید. تأثیر غذا مانند مشروب الکلی خیلی زود در وی ظاهر شد مدادی برداشت و اسامی کسانی را که احتمال داشت کار و شغلی به ما محول کنند نوشت. به ادعای وی این لیست شامل ده نفر می‌شد. و بعد شروع به وراجی کرد و گفت:

«مثل روز برایم روشن است که فردا کاری پیدا خواهیم کرد. بخت همیشه در تغییر است. بعلاوه هردو مغزداریم و آدم هرگز از گرسنگی نمی‌میرد.

«چه کارها که میتوان با بکار بردن مغز انجام داد. مغز از هیچ پول در می‌آورد. دوستی داشتم اهل لهستان، که واقعاً نابغه بود. فکر می‌کنی او چه می‌کرد؟ یک حلقه طلا می‌خرید و در مقابل پانزده فرانک به رهن می‌گذاشت می‌دانی که کارمندان دفتری چقدر در پرکردن فورمهای رهنی سر بهوا و بی دقت هستند. کارمند مشخصات حلقه را «طلا» و قیمت را «پانزده فرانک» می‌نوشت او

یک کلمه «والماس» بعد از کلمه «طلا» می افزود و پانزده فرانک را به پانزده هزار فرانک برمی گرداند. و به اعتبار همین ورقه رهنی یکهزار فرانک وام می گرفت. می بینی که با مغز چه کارها می توان کرد؟»

بوریس که باز امیدوار شده بود باقی شب را تا موقع خواب پرگویی کرد. می گفت که چگونه پس از آنکه هر دو به سمت پیشخدمت در هتل نیس یا بیارتیس استخدام شدیم جیب پر پول، اطاقهای راحت و رفیقه های زیبا خواهیم داشت. او بقدری خسته بود که نتوانست سه کیلومتر راه را تا هتل خود بیساید، لذا کفشهایش را لای کتتش پیچید و بجای متکا زیر سرش گذاشت و روی کف اطاق خوابید.

روز بعد هم موفق به یافتن کاری نشدیم. دو یست فرانکی که از اداره روزنامه دریافت داشته بودم خاطر مرا از لحاظ کرایه اطاق آسوده می کرد، اما سایر شرایط زندگی روزانه بینهایت سخت و طاقت فرما بود. هر روز من و بوریس بالا و پائین شهر را گز می کردیم و خسته و گرسنه بین ازدحام جمعیت ساعتی سه کیلومتر راه بی نتیجه می پیمودیم. به یاد دارم که در یکی از این روزها یازده بار از این سو به آن سوی رودخانه سن رفتیم. ساعتها در مقابل در ورودی مؤسسات مختلف به انتظار می ایستادیم و چون مدیر بنگاه بیرون می آمد کلاه بدست به طرفش می دویدیم. پاسخی که از این مدیران می شنیدیم تقریباً همه یک نوع بود: ما به کارگر لنگ یا بی تجربه نیازی نداریم. یک بار نزدیک بود که جایی استخدام شویم. حین گفتگو با مدیر مؤسسه بوریس بدون اینکه به عصایش تکیه کند راست و عادی ایستاده بود، بطوریکه مدیر متوجه نقض پای وی نشد و گفت: بلی ما به دو نفر در قسمت انبار نیاز داریم، شاید شما برای این کار مناسب باشید، بیائید تو. بمحض اینکه بوریس شروع به حرکت کرد موضوع منتفی شد و مدیر مؤسسه اظهار داشت: متأسفانه شما می لنگید.

ما در آژانسهای کاریابی نامنویسی کردیم و به آگهیهای استخدام پاسخ دادیم. اما چون ناچار بودیم بهر جا که احضار

می شدیم پیاده برویم لذا همیشه دیرتر از سایرین می رسیدیم و در نتیجه امکان استخدام را از دست می دادیم. یک بار حاضر شدند ما را بسمت نظافتچی واگنهای راه آهن استخدام کنند ولی منصرف شدند و بجای ما از خود فرانسویان که برتری قانونی داشتند به کار گماشتند. بار دیگر به یک آگهی مربوط به استخدام کارگر در میرک پاسخ دادیم، کار مورد نظر بلند کردن نیمکتها و تمیز کردن زیر آنها بود. همچنین می بایست حین نمایش در محل مخصوص می ایستادیم تا شیرها از وسط پای ما بگذرند. چون به محل تعیین شده رسیدیم حدود پنجاه نفر صف بسته و در انتظار نوبت بودند. البته دیدن و سروکار داشتن با شیرها جالب توجه بود.

روزی از آژانسی که ماهها پیش از آن تقاضای کار کرده بودم دعوتنامه ای رسید، دایر بر اینکه یک نفر ایتالیایی میخواهد با حق التدریس ساعتی بیست فرانک انگلیسی بیاموزد. آژانس در دعوتنامه تأکید کرده فوراً مراجعه کنم. در حالیکه ما هر دو بکلی ناامید بودیم و این یک موقعیت بسیار مساعد و ممتازی بود ولی نمی توانستم آن دعوت را قبول کنم زیرا آرنجهای کتم پاره بود و سرووضع رقت باری داشتم. به فکر رسید که کت بوریس را بر تن کنم. کت وی بقدری برای من بزرگ و گشاد بود که می بایست دگمه های آن را نیاندازم و دستهایم همیشه در جیب باشند—بعلاوه به شلوار من نمی آمد. ناچار همان کت را پوشیدم و با خرج بیست و پنج سانتیم خودم را به آژانس رساندم. اما پاسخ شنیدم که ایتالیایی از منظور خود صرف نظر کرده و از پاریس رفته است.

یک بار بوریس پیشنهاد کرد که به میدان میوه فروشان پاریس بروم شاید بتوانم یک شغل باربری دست و پا کنم.

توصیه اش را قبول کردم و ساعت چهارونیم صبح، که وقت رونق کار بود، به آنجا رسیدم. مرد کوتاه قد و چاقی که کلاه شاپو بر سر داشت به باربران دستور می داد، نزد وی رفتم و تقاضای کاری کردم. او پیش از آنکه پاسخی دهد دست راستم را گرفت و کف آن را لمس کرد.

گفت «بنظر شخصی خوش‌بینه و قوی می‌رسی».

به دروغ پاسخ دادم «خیلی قوی هستم»

«بسیارخوب آن لنگه را بردار بینم».

بار مورد نظر وی لنگه بزرگی بود پر از گوجه فرنگی. هرچه سعی کردم حتی نتوانستم، آنرا از جایش تکان دهم. مرد مزبور که منتظر نتیجه بود شانه‌هایش را بالا انداخت و روی از من برگرداند و راه خود را پیش گرفت. من هم به طرفی رفتم. چند قدمی پیموده بودم که دیدم چهار مرد با کمک هم مشغول بلند کردن و گذاشتن لنگه‌ای بر روی یک گاری دستی هستند، بار سنگینی بود شاید حدود یک تن. این منظره مرا بیشتر متقاعد کرد که مرد این میدان نیستم.

گاهی که امید و خوش بینی بوریس گل می‌کرد با خرج پنجاه سانتیم نامه‌ای برای یکی از رفیقه‌هایش می‌فرستاد و تقاضای پول می‌کرد. از آنهمه رفیقه و مترس مورد ادعایش فقط یکی پاسخ داد. آن زن علاوه بر روابط عاشقانه با بوریس دو یست فرانک هم به وی بدهکار بود. بوریس با دیدن نامه و شناختن دستویس آن بسیار خوشحال شد. مانند کودکی که شیرینی دزدیده باشد، نامه را برداشتم و به اطاق دو دیدم. بوریس پس از خواندن نامه با حالتی نزار آن را به من داد تا بخوانم. متن نامه چنین بود.

«گرگ کوچولوی امیدوار من»

«نامه محبت آمیزت یاد دوران عشقبازی گذشته و بوسه های شیرینی را که از لبانت می گرفتم تازه کرد. این خاطره ها برای همیشه در دل من باقی است، مانند عطر گلی که پژمرده شده باشد.»

«در باره دو یست فرانک مورد تقاضای تو، متأسفانه برای من مقدور نیست. نمی توانی پریشانی مرا از آگاهی به وضع اسف بارت مجسم کنی. ولی چه می توان کرد، در دنیای آشفته امروز همه گرفتار و در زحمت هستند منم مانند همه. خواهر کوچکم بیمار است (بیچاره چه زجری می کشد) و خرج دوا و درمان او از حد خارج شده و هرچه پول داشتیم در این راه رفته است و زندگی مشکلی داریم.»

«گرگ کوچولوی من، باید شجاع بود. عمر روزهای بد کوتاه است و این گونه ناراحتیها لاجرم سپری می شود. مطمئن باش که هرگز تو را فراموش نخواهم کرد و همواره دوستت خواهم داشت.» (ایون).

این نامه چنان بوریس را مأیوس کرد که روی تخت خواب دراز کشید و دیگر آن روز به جستجوی کار نرفت. شصت فرانک من دو هفته ای خرج ما را تأمین کرد. تظاهر به صرف غذا در رستوران می کردیم ولی نهار و شام را در اطاق می خوردیم. دو فرانکی را که بوریس هر روز از یهودی مکانیک می گرفت با سه چهار فرانک از پولی که من داشتم رویهم می گذاشتیم نان، سیب زمینی، شیر و پنیر می خریدیم و روی اجاق الکلی که من داشتم سوپ تهیه می کردیم. ما یک بشقاب گود، یک ظرف قهوه خوری و یک قاشق داشتیم. در انتخاب ظرفها برای خوراک بین ما تعارف رد و بدل می شد و مؤدبانه به جرو بحث می پرداختیم. زیرا بشقاب جای بیشتری برای غذا

داشت و هر روز برغم تعارفی که بعمل می آوردیم بوریس بظاهر زودتر تسلیم می شد و بشقاب نصیب او می گردید، البته من باطناً از این «مردرندی» وی خشمگین بودم. گاهی نان بیشتری داشتیم و گاهی نه. ملافه هایمان از چرکی و کثافت به سیاهی می زد و من سه هفته بود که حمام نکرده بودم، بوریس می گفت چهار ماه است که تن و بدنش رنگ آب ندیده است. توتون همه این مشقات را قابل تحمل می کرد، توتون فراوانی داشتیم، زیرا یک بار بوریس از سر بازی بیست، سی بسته توتون از قرار بسته ای پنجاه سانتیم خریده بود (به سر بازها توتون مجانی داده می شد).

این وضع برای بوریس بیشتر از من دردناک بود. پیاده روی و خوابیدن روی زمین سبب درد مداوم در پشت وی می شد، بعلاوه با اشتهای روسی که داشت همیشه از گرسنگی رنج می برد، گرچه از وزنش کاسته نمی شد و لاغر نمی گشت. رویهم رفته وی بسیار شاد و امیدوار بود. جداً معتقد بود که قدیمی همواره مراقب و محافظ اوست، هر موقع که اوضاع به سنتهای وخامت می رسید در جویها و مجاری فاضل آب به جستجوی پول می پرداخت و می گفت که در چنین مواقع قدیس نگهبان یکی دو فرانکی در این قبیل جاها برای من می گذارد. روزی در کوچه رودیان در حال انتظار بودیم، در آن نزدیکیها یک رستوران روسی بود و ما میخواستیم بلکه کاری در آن بدست آوریم ناگهان بوریس تصمیم گرفت که به کلیسای مادالین برود و یک شمع پنجاه سانتیمی برای قدیس محافظ خود روشن کند. وی پس از خروج از کلیسا گفت که در کارش گشایش حاصل خواهد شد سپس بعنوان تقدیم قربانی به الهه های جاویدان یک تمبر

پنجاه سانتیمی را آتش زده اما شاید الهه‌ها و قدیسه‌ها باهم نساختند زیرا به گرفتن کاری موفق نشدیم.

بعضی روزها بوریس از شدت ناامیدی از پا درمی‌آمد، روی تخت‌خواب دراز می‌کشید و با گریه به یهودی که هم منزلش بود لعن و نفرین می‌کرد. در این اواخر یهودی در دادن دو فرانک مقرری روزانه تعلل می‌کرد، و از همه بدتر اینکه قیافه‌ارباب و ولینعمت بخود می‌گرفت. بوریس می‌گفت تو که یک انگلیسی هستی، نمی‌توانی درک کنی که اعانه‌خور آن یهودی بودن برای شخصی چون من که از یک خانواده آبرومند و محترم روسی هستم چه شکنجه دردناکی است.

«یک یهودی، دوست من، یک یهودی واقعی، که از جهود بودنش شرم ندارد. فکر نمی‌کند که من یک سروان ارتش روس بودم— آیا تابحال به تو گفته‌ام که من افسر تیپ دوّم تفنگداران سبیری بودم؟ بلی یک سروان بودم و پدرم سرهنگ. حال روزگار مرا جیره‌خور یک یهودی کرده است. یک یهودی...»

«بگذار بگویم که یهودی چگونه موجودی است. یک بار در ماههای اول جنگ، ما رهسپار جبهه بودیم، شب در دهکده‌ای منزل کردیم. یک یهودی پیر با ریش قرمز، مانند یهودا اسکاریوت، دزدانه و آهسته به طرف من آمد. گفتم: «چه می‌خواهی» جواب داد «عالیجناب، یک دختر زیبای هفده ساله برایتان آورده‌ام، از این بابت فقط پنجاه فرانک بدهید» گفتم متشکرم، او را با خودت برگردان، نمی‌خواهم دچار مرضی شوم پیرمرد فریاد زد «مرض؟ جناب سروان هیچ نترسید او دختر خود من است!». این است خصوصیت ملی یهودی آیا به تو گفته‌ام که تف انداختن به روی یک

یهودی در ارتش روس عملی مکروه بود؟ بلی زیرا ما معتقد بودیم که آب دهن افسر روسی با ارزش تر از آن است که به روی یک نفر یهودی انداخته شود....

در روزهای اخیر بوریس می گفت که بیمار است نمی تواند از منزل بیرون برود و در جستجوی کار برآید. او از صبح تا عصر روی ملافه های چرک و کثیف دراز می کشید و سیگار دود می کرد و روزنامه های کهنه را می خواند؛ و گاهی باهم شطرنج بازی می کردیم، ما صفحه شطرنج نداشتیم، اما روی کاغذ خانه های شطرنج را رسم کرده بودیم و از دکمه و سکه و غیره بجای مهره استفاده می کردیم. بوریس، مانند اغلب مردم روسیه، علاقه شدیدی به شطرنج داشت. به عقیده او مقررات شطرنج عیناً همان مقررات جنگ و عشق است، و اگر به یکی پیروز شوی به دیگری هم دست خواهی یافت. همچنین مدعی بود که سرگرم شدن با شطرنج گرسنگی را از یاد می برد، ولی این ادعا در باره من صادق نبود.

کیسه‌ام داشت ته می کشید— موجودیم از هشت فرانک به چهار فرانک بعد به یک فرانک کاهش یافت، بالاخره روزی رسید که فقط بیست و پنج سانتیم داشتم، با این پول چیزی جز یک روزنامه نمی شد خرید. چندین روز با نان خشک ساختیم، و بالاخره من دوروزونیم گرسنه و بی خوراک ماندم. زندگی بسیار طاقت فرسا شده بود. کسانی که بمنظور تزکیه نفس، روزه سه یا چهار هفته‌ای می گیرند ادعا می کنند که پس از روز چهارم روزه‌داری بشاش و سبکروح می شوند! ولی من چنین تجربه‌ای نداشتم زیرا گرسنگی، یا روزه‌ام، از سه روز تجاوز نکرد؛ و شاید هم روزه گرفتن به طیب خاطر با گرسنه ماندن بعلت بی غذایی تفاوت داشته باشد.

روز اول گرسنگی، که حالی برای جستجوی کار نداشتم، قلبی به عاریه گرفتم و در رودخانه سن به ماهیگیری پرداختم. امیدوار بودم که ماهی کافی برای خوراکم صید کنم، اما البته نتوانستم. رودخانه سن پر از ماهیهای کوچک است ولی محاصره پاریس در گذشته مسبب شده است که آنها به اصطلاح زرنگ و حیل‌ه گرشوند بطوریکه فقط با تور می توان صیدشان کرد. روز دوم به فکر افتادم که پالتوام را گرو بگذارم، ولی راه تا بنگاه رهنی دور بود و ضعف ناشی از گرسنگی امکان پیاده روی را برایم باقی نگذاشته

بود، ناچار تمام روز را روی تختخواب دراز کشیدم و مشغول خواندن کتاب خاطرات شرلوک هلمس شدم. با شکم گرسنه این تنها کاری بود که از عهده‌ام برمی‌آمد. گرسنگی مانند دوره نقاهت بعد از ابتلاء به انفلوانزا است. فعالیت مغزی و دل و جرأت انسان را فلج کرده و از دستش می‌گیرد، گویی که تمام خون بدن را کشیده‌اند و به جایش آب نیم‌گرم تزریق کرده‌اند. بیحالی و عدم امکان حرکت خاطره عمده من از گرسنگی است، بعلاوه یخ‌لط سفید رنگ چسبناک و بلغمی از دهانم جاری بود. علت آنرا نمی‌دانم، هرکس دچار چنان گرسنگی شده باشد این عوارض را نیز دیده است.

روز سوم حالم کمی خوب شد. متوجه شدم که باید هرچه زودتر اقدامی بکنم، تصمیم گرفتم نزد بوریس بروم و از او بخواهم که مرا در دو فرانک مقرری روزانه‌اش سهیم کند، حداقل بمدت یکی دوروز. چون به اطاق بوریس وارد شدم دیدم که وی دراز کشیده و بسیار عصبی است. تا مرا دید فریاد زد: «دزد کشیف آنرا از من ربوده است»

گفتم «کی دزدیده است؟»

«همان یهودی، من خواب بودم که دو فرانکم را دزدیده و

رفته است».

معلوم شد که شب پیش یهودی مذکور صراحتاً از پرداخت دو فرانک خودداری کرده است. اما پس از جروبحث زیاد بوریس موفق به دریافت دو فرانک مقرری خود می‌شود. ولی باز هم صبح یهودی از خواب بودن وی استفاده کرده و پول را برداشته و رفته است. این پیش آمد ضربه شدیدی بود و مرا بسیار ناامید کرد، زیرا به شکم خود وعده یک غذای سیر داده بودم. اما بوریس برخلاف من

مأیوس نبود از رختخواب بلند شد و پیش از زیر لب گذاشت و شروع به بررسی و ارزیابی وضعیت کرد.

بوریس برخلاف من مأیوس نبود از رختخواب بلند شد و پیش از زیر لب گذاشت و شروع به بررسی و ارزیابی وضعیت کرد.

«گوش کن، دوست من، در تنگنا قرار گرفته ایم، دارایی ما دو نفر بیست و پنج سانتیم است و تصور نمیکنم که یهودی دیگر دو فرانک مرا بپردازد. در هر حال رفتار او غیر قابل تحمل شده است، دیشب با اینکه من در اطاق بدم زنی را به اینجا آورد. حیوان پست بدتر از همه اینکه می خواهد این اطاق را تخلیه کند. وی کرایه یک هفته را بدهکار است، بعلاوه خیال دارد مرا هم «قال بگذارد» اگر یهودی این تصمیمش را عملی کند من دیگر سرپناهی نخواهم داشت، بعلاوه صاحب مهمانخانه چمدان مرا بابت کرایه اطاق ضبط خواهد کرد. باید اقدام حاذی بکنیم.

«بسیار خوب، اما چه کاری از دستمان برمی آید؟ آنچه به عقل من می رسد این است که پالتوهایمان را گرو بگذاریم تا بتوانیم شکمی سیر کنیم.

«البته این کار را خواهیم کرد، اما باید قبلاً وسایل و اثاث را از این خانه خارج کنم. محال است بگذارم عکسهای یادگاریم را از من بگیرند. برنامه ام آماده است. پیشدستی خواهم کرد و من یهودی را قال خواهم گذاشت»

«اما، بوریس عزیز، این کار در روز روشن چگونه امکان پذیر است، حتماً گیر می افتی»

«بلی البته برنامه ام مستلزم استراتژی است، صاحب مهمانخانه همواره مراقب است که مشتریانش پیش از پرداخت کرایه

هتل را ترک نکنند، و برای این منظور خود و همسرش بنوبت به مراقبت می‌نشینند. آه که این فرانسویها چه خبیث و خسیس‌اند. اقا راهی برای بیرون بردن وسائلم پیدا کرده‌ام، بشرط آنکه تو کمک کنی.

گرچه تصور نمی‌کردم کاری از دست من برآید، با اینحال چگونگی طرح و نقشه‌اش را پرسیدم.

«گوش کن، باید از گرو گذاشتن بالاپوشهایمان شروع کنیم. برو پالتوات را به اینجا بیاور سپس پالتوی مرا زیر آن پنهان کن، و از مهمانخانه بیرون ببر پس از آن به بنگاه رهنی واقع در کوچه «فرانک بورژوا» مراجعه کن، اگر بخت یاری کند در مقابل آن دو بالاپوش بیست فرانک دریافت خواهی داشت. سپس به کنار رودخانه سن میروی و جیبهایت را با سنگ پر می‌کنی و برمی‌گردی و آنها را در چمدان من می‌گذاری. متوجه نقشه‌ام هستی؟ من وسائلم را لای روزنامه می‌پیچم و بعنوان اینکه می‌خواهم به لباسشویی بدهم نشانی نزدیکترین لباسشویی را از مدیر هتل می‌پرسم. با متصدی هتل بسیار جدی و بی‌پروا برخورد خواهم کرد، و البته وی تصور خواهد کرد که بسته محتوی لباسهای چرک است. و اگر بدگمان شود، همان کار همیشگی خود را انجام خواهد داد، یعنی دزدکی به اطاق من خواهد رفت و چمدانم را بدست خواهد گرفت تا از وزن آن در یابد که خالی است یا پر. و چون چمدان پر از سنگ است لذا یقین حاصل خواهد کرد که پر است. پس از آنکه این برنامه انجام‌شد، مراجعت می‌کنم و سایر اشیاء‌ام را در جیبم گذاشته و بیرون می‌برم. این است استراتژی من،

«اقا چمدان چه می‌شود»

«چاره ای نداریم. باید از آن صرفنظر کنیم، بیشتر از بیست فرانک ارزش ندارد. بعلاوه در عقب نشینی همیشه اشیائی بجا می ماند. ناپلئون در عقب نشینی از «برزینا» همه ارتشش را جا گذاشت.»

بوریس از این نقشه اش بقدری راضی و خوشحال بود (او آن را حيله جنگی می نامید) که تقریباً گرسنگی را فراموش کرده بود. ولی این طرح یک نقطه ضعف عمده داشت که وی توجهی بدان نمی کرد بدین معنی که پس از عملی شدن آن دیگر محلی برای خوابیدن نداشت.

مرحله اول این «حيله جنگی» بخوبی عملی شد. به هتلم رفتیم (با شکم گرسنه نه کیلومتر راه را پیاده گز کردیم) و پالتوم را آوردیم و همانطور که طرح ریزی کرده بودیم بالاپوش بوریس را زیر آن مخفیانه از هتلم خارج کردیم و هر دو را به بنگاه رهنی بردیم. اما اشکالی پیش آمد. متصدی مربوط که مرد کوتاه قد ترش روئی بود (نمونه کامل کارمند فرانسوی) به بهانه اینکه پالتوها را در لفافی نپیچیده ام از قبول آنها خودداری کرد، و گفت که یا باید داخل چمدانی گذاشته شوند و یا در یک جعبه مقوایی. این مقررات من درآوردی همه برنامه ها را بهم زد زیرا چمدانی نداشتیم و با بیست و پنج سانتیم موجودی جیبم نیز نمی شد جعبه مقوایی خرید.

به هتل برگشتم و چگونگی را به بوریس گفتم. نامزایی بر زبان راند و گفت: مهم نیست، همواره راه حلی وجود دارد آنها را در چمدان من می گذاریم.

«اما چگونه می توانیم جلو چشم مدیر هتل چمدان را بیرون ببریم؟ او همیشه کنار در خروجی مراقبت می کند و این کار

غیرممکن است».

«دوست عزیز، چه زود ناامید می‌شوی. کجا است آن سرسختی انگلیسی که من در کتابها خوانده‌ام؟ شجاع باش! ترتیب کار را خواهیم داد»

بور یس چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و سپس ترفند دیگری طرح ریزی کرد. کافی بود نظر مدیر هتل را پنج ثانیه منحرف کنیم تا بتوانیم چمدان را از هتل خارج سازیم و مشکل اساسی همین بود. صاحب مهمانخانه علاقه زیادی به ورزش داشت و هر کسی سر صحبت را در این باره باز می‌کرد وی دنباله سخن را می‌گرفت و مدتها وراجی و پرگویی می‌کرد، این علاقه نقطهٔ ضعفی برای وی و امیدی جهت اجرای برنامه ما بود. بور یس مقاله‌ای دربارهٔ مسابقه دوچرخه سواری، که در یک شماره قدیمی روزنامه «پتی پاریزین» درج شده بود، خواند سپس از پله‌ها پائین رفت و شروع به گفتگو با مدیر هتل کرد. من در حالیکه پالتوها را در یک دست و چمدان را در دست دیگر داشتم پائین پله‌ها منتظر ماندم. قرار بود که در موقع مقتضی و مناسب بور یس سرفه‌ای بکند. من از ترس می‌لرزیدم زیرا هرآن ممکن بود زن هتل دار از دفتر بیرون آید، که در آنصورت حساب ما پاک بود و هرچه رشته بودیم پنبه می‌شد. بالاخره صدای سرفه بور یس بلند شد و من فوری از در هتل به بیرون خزیدم. اگر بور یس لاغر بود طرح ما عملی نمی‌شد زیرا هیکل درشت وی مانعی در جلو دفتر مهمانخانه بود. بعلاوه وی اعصابی قوی داشت در تمام مدت با خونسردی می‌گفت و می‌خندید و چنان سروصدا راه انداخته بود که مانع شنیده شدن هر صدای دیگر، از جمله خارج شدن من از هتل، می‌شد.

مسافتی از مهمانخانه دور شده بودم که بوریس هم به من ملحق شد و باهم به راه افتادیم.

با آنهمه زحمتی که در بیرون آوردن پالتوها از هتل متحمل شده بودیم باز متصدی مربوطه در بنگاه رهنی از قبول آنها خودداری کرد. وی به من گفت (خوی فرانسوی وی از لذتی که از توسل به مقررات خشک می برد هویدا بود) که مدارکم کامل نیست، فقط کارت هویت کفایت نمی کند باید گذرنامه و پاکتهایی که نشانی من بر آنها نوشته شده باشد ارائه کنم. بوریس از این پاکتها فراوان داشت ولی کارت هویتش معتبر نبود، زیرا او بمنظور طفره رفتن از پرداخت مالیات کارت هویتش را تجدید نکرده بود؛ بنابراین نمی توانستیم بالاپوشها را بنام وی گرو بگذاریم. تنها راه چاره این بود که به اطاق من برگردیم، مدارک لازم را برداریم و پالتوها را به بنگاه رهنی در بولوار پورت رؤیال ببریم.

بوریس در اطاق ماند و من به بنگاه رهنی رفتم. ولی هنگامی رسیدم که تعطیل شده بود و ساعت چهار بعد از ظهر باز می شد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود، دوازده کیلومتر راه رفته بودم و شصت ساعت بود که چیزی نخورده بودم. مرنوشت سر شوخی زشتی با من داشت. اما معجزه ای رخ داد و بخت روی آورد. داشتم رو به منزل می رفتم که ناگهان روی سنگفرش خیابان چشمم به یک سکه ۲۵ سانتیمی افتاد، فوراً سکه را برداشتم و بطرف هتل دویدم. سرراه با بسیت و پنج سانتیم دیگر که موجودیم بود - که رویهم ۵۰ سانتیم می شد - یک کیلومسیب زمینی خریدم. الکل موجود در اجاق فقط برای نیم پز کردن سیب زمینی کفایت می کرد. نمک هم نداشتیم، ولی از شدت گرسنگی همه سیب زمینی ها را با

پوست خوردیم. این غذا جان تازه‌ای بما بخشید بطوریکه تا ساعت باز شدن بنگاه رهنی به بازی شطرنج پرداختیم.

ساعت چهار به بنگاه رهنی رفتیم. اما چندان امیدی به دل نداشتم، زیرا در حالیکه قبلاً در مقابل آنهمه لباس تمیز و بی‌عیب فقط هفتاد فرانک بمن پرداخته بودند حال برای دو پالتونخ‌نما و کهنه در چمدان مقوایی چه مبلغی می‌توانستم انتظار داشته باشم؟ بور یس امید در یافت بیست فرانک را داشت ولی من یقین داشتم که بیشتر از ده حتی پنج فرانک نصیبم نخواهد شد. و یا شاید مانند شماره ۸۳ دفعه قبل گروبی مرا اصلاً قبول نمی‌کردند. طوری روی نیمکت جلویی نشستم که وقتی متصدی باجه مبلغ پنج فرانک را برای دو پالتو من اعلام می‌کند خنده و استهزاء مردم را نبینم.

بالاخره کارمند باجه شماره مرا خواند: «شماره ۱۱۷»

گفتم «بلی» و از جای خود برخاستم

«پنجاه فرانک؟»

اعلام این مبلغ همانقدر مرا شگفت زده کرد که پیشنهاد هفتاد فرانک دفعه پیش. با خود گفتم که کارمند حتماً شماره مرا با مشتری دیگری اشتباه کرده است زیرا اگر آن پالتوها را در بازار هم می‌فروختم کسی به پنجاه فرانک نمی‌خرید. با شتاب به خانه برگشتم در حالیکه دستهایم را به پشتم زده بودم وارد اطاق شدم و حرفی نزدیم. بور یس که با صفحه شطرنج خود را مشغول کرده بود، مشتاقانه به من خیره شد.

به صدای بلند گفتم: ها چقدر گرفتگی؟ بیست فرانک ندادند؟ حتماً ده فرانک شد. خدا کند که فقط پنج فرانک نصیبمان نشده باشد، زیرا در اینصورت من به فکر خودکشی خواهم افتاد.

اسکناس پنجاه فرانکی را روی میز گذاشتم. رنگ بوریس مثل گچ سفید شد، سپس از جا پرید و دست مرا چنان فشرد که چیزی نمانده بود انگشتانم بشکنند. با سرعت به خیابان رفتیم و نان و شراب و مقداری گوشت و یک بطری الکل برای اجاق خریدیم و برگشتیم غذایی تهیه کردیم و چنان طبله شکم را از خوراک انباشتم که در سینه جای نفس نماند.

پس از فراغت از غذا چنان حالت وجد و خوشبینی به بوریس دست داد که تا آن لحظه در وی ندیده بودم.

گفت: امروز صبح ثروتی بهم زده ایم. همیشه گفته ام که هیچ چیز آسان تر از بدست آوردن پول نیست. این موضوع دوستی را که در کوچه «فونداری» دارم بخاطرم آورد که باید به دیدارش برویم. او چهار هزار فرانک مرا با نیرنگ از دستم بدرآورده است، دزد متقلب. وی در هوشیاری زبردست ترین دزدها است، ولی شگفت انگیز اینکه در حالت مستی بسیار درستکار است. تصور می کنم که ساعت شش بعد از ظهر باید مست باشد. برویم و او را پیدا کنیم، احتمال زیادی دارد که از بابت طلبم یکصد فرانک پردازد حتی دوست فرانک.

به کوچه فونداری رفتیم و شخص مورد نظر را یافتیم، با اینکه مست بود پولی بما نداد. آن دو بوریس و شخص مذکور— بمحض برخورد باهم در پیاده رو شروع به مجادله کردند. شخص مورد بحث ادعا داشت که دیناری بدهکار نیست، برعکس از بوریس چهار هزار فرانک طلبکار است. هردو مرا به قضاوت و حکمیت دعوت کردند. ولی من نمی توانستم تشخیص دهم که حق با کدام است. مباحثه آن دو اوّل در خیابان، بعد در یک میخانه و سپس در

یک، رستوران، که برای صرف شام رفته بودیم، و بالاخره در میخانه دیگری ادامه یافت. بازی پس از آنکه مدت دو ساعت یکدیگر را دزد و متقلب نامیدند باهم به میگساری پرداختند و پول بوریس تا دینار آخر خرج شد.

بوریس شب را در منزل پینه دوزی، که او هم از آوارگان روسی بود، خوابید. از پول من فقط بیست و هشت فرانک، به اضافه تعداد زیادی سیگار، باقی مانده بود. اما تا می توانستم خورده و نوشیده بودم. این دگرگونی پس از دو روز گرسنگی کشیدن و سرگردانی بسیار عالی بود.

حال صاحب بیست و هشت فرانک بودیم و می توانستیم دوباره در جستجوی کار برآئیم. بوریس هنوز در اطاق همان پینه دوز می خوابید و در نظر داشت بیست فرانک از دوست روسی دیگرش قرض کند. وی در نقاط مختلف پاریس دوستانی داشت که مانند خودش از افسران سابق روسیه بودند. بعضی ها در رستورانها پیشخدمت یا ظرف شو بودند، برخی به رانندگی تاکسی اشتغال داشتند، عده ای با پول رفیقه هایشان گذران می کردند، و بعضی ها هم که توانسته بودند از روسیه پول خارج کنند گاراژها یا سالنهای رقص دایر کرده بودند. بطور کلی، آوارگان روسی در پاریس مردمانی سخت کوش بوده و بهتر از انگلیسیها تن به قضا داده و با سرنوشت خود سازگار بودند. البته موارد استثنایی هم وجود داشت. مثلاً بطور یکه بوریس می گفت، یک دوک روسی در پاریس بود که همیشه به رستورانهای گران قیمت می رفت. اگر در رستوران به پیشخدمتی که از افسران سابق روس بود برخورد می کرد پس از صرف شام او را به سر میز خود دعوت می نمود.

دوک می گفت «آه، تو هم مثل من افسر بودی؟ زندگی همیشه روزهای بد هم دارد. سرباز روسی از هیچ چیز نمی ترسد. جزو کدام هنگ بودی؟ پیشخدمت پاسخ می داد «قربان در فلان هنگ».

«هنگ بسیار سلحشوری بود، من در سال ۱۹۱۲ از آن واحد بازدید کردم. راستی، متأسفانه من کیف پولم را در منزل جا گذاشته‌ام. بی‌تردید یک افسر روسی با دادن سیصد فرانک قرض دستی مرا ممنون خود خواهد کرد»

اگر پیشخدمت این مبلغ را داشت در اختیار وی قرار می‌داد، و البته دیگر هرگز او را نمی‌دید. دوک از این راه پول خوبی بدست آورده بود. احتمالاً پیشخدمتها هم از این اخاذی زیاد ناراحت نمی‌شدند، زیرا در هر صورت دوک، دوک است و لودر تبعید باشد. بوریس یکی از همین آوارگان روسی خبری شنیده بود که نوید پول می‌داد. دوروز پس از گروگذاری پالتوها بوریس با کنایه از من پرسید:

«بگو بینم آیا هیچ نوع عقیده و مسلک سیاسی داری؟»

گفتم «نه»

«البته من هم ندارم همواره میهن پرست بوده و خواهم بود، اما مگر حضرت موسی اشاره به غارت مصریها نمی‌کند. مسلماً چون انگلیسی هستی کتاب مقدس را خوانده‌ای. آیا با پول بدست آوردن از کمونیستها مخالفی؟»

«البته، خیر»

«بسیار خوب، گویا یک مجمع سری روسی در پاریس وجود دارد که شاید بتواند کاری برای ما بکند. آنها کمونیست و در حقیقت مأمور بلشویکها هستند. اعضای این مجمع با روسهای تبعیدی تماس می‌گیرند و سعی می‌کنند که آنانرا به مکتب بلشویسم معتقد سازند. دوست من به این مجمع پیوسته است و عقیده دارد که

اگر ما هم به آنان پیوندیم مورد حمایت و کمکشان قرار خواهیم گرفت.»

«اما چه کاری می‌توانند برای ما بکنند؟ و در هر حال کمکی به من نخواهند کرد زیرا اهل رومیه نیستم»

«نکته همین جا است. آنان خیرگزاران یک روزنامه در مسکو هستند، و می‌خواهند مقالاتی در باره سیاست انگلیس در روزنامه خود بچاپ رسانند. اگر ما با آنان تماس بگیریم شاید نوشتن این مقالات را به عهده تو بگذارند»

«من؟ من که چیزی از سیاست نمی‌دانم»

«بی خیالش باش، خود آنها هم چیزی سرشان نمی‌شود. چه کسی از سیاست سردر می‌آورد؟ کار آسانی است، تنها کاری که می‌کنی این است که مطالبی را عیناً از روزنامه‌های انگلیسی اقتباس می‌کنی. از همان روزنامه «دیلی میل» که در پاریس منتشر می‌شود مطالبی انتخاب کن و بعنوان مقاله خودت تحویلشان بده.»

ولی دیلی میل یک روزنامه محافظه کار و مخالف کمونیستها

است»

«در این صورت کار ساده‌تر می‌شود هرچه آن روزنامه می‌نویسد تو عکس آنرا بنویس که دروغ هم نگفته باشی. دوست عزیز، نباید این موقعیت را از دست بدهیم. در این کار صدها فرانک پول هست»

این فکر او را نپسندیدم، زیرا پلیس فرانسه نسبت به کمونیستها خیلی سخت گیر بود، بخصوص که خارجی باشند، بعلاوه من خود مورد بدگمانی مقامات انتظامی بودم. چند ماه پیش کارآگاهی مرا حین خروج از یک اداره مجله کمونیستی دیده بود و

این امر خیلی موجب زحمت و دردسر من شد. اگر این بار ورود مرا به یک مجمع سری می دیدند، احتمال داشت از کشور اخراجم کنند. با این حال، این موقعیتی نبود که بتوان از آن صرفنظر کرد. بعد از ظهر همان روز دوست بوریس، که او هم پیشخدمت رستوران بود، ما را به محل ملاقات برد. نام خیابان را بخاطر نمی آورم، محله فقیرنشینی در ساحل جنوبی رودخانه سن نزدیک «شامیر دودپوتی» بود. دوست بوریس تأکید می کرد که بسیار محتاط باشیم. بظاهر در خیابان مشغول قدم زدن شدید تا محل مورد نظر را پیدا کنیم — محل مذکور یک لباسشویی بود. ضمن پائین و بالا رفتن در خیابان مراقب پنجره های ساختمانها و کافه ها نیز بودیم. اگر پلیس می دانست که این محل مرکز تماس و ملاقات کمونیستها است حتماً زیر نظر می بود و اگر به کسی در آن حوالی بدگمان می شدیم به خانه برمی گشتیم. من می ترسیدم، ولی بوریس این گونه کارهای دسیسه آمیز را دوست می داشت، و بکلی فراموش کرده بود که ما می خواهیم با قاتلین پدر و مادرش همکاری کنیم.

چون از امن بودن اطراف خود اطمینان حاصل کردیم فوراً وارد آن محل شدیم. در مغازه لباسشویی یک زن فرانسوی مشغول اطوکاری بود. بمحض دیدن ما گفت: «منزل آقایان روسها را آن طرف حیاط است». از چند پله تاریک، بالا رفتیم و به پاگردی رسیدیم. مرد جوان قوی بنیه ای بدون اینکه آثار نگرانی یا هراس در چهره اش باشد، با سری کم مو بالای پله ها ایستاده بود. نگاهی حاکی از بدگمانی بمن انداخت، بازوانش را به علامت بستن راه ما باز کرد و چیزی به روسی گفت.

چون از من پاسخی نشنید به فرانسه گفت: «کلمه عبور؟»

دوست بوریس که از عقب می آمد به جلو دوید و چیزی به روسی گفت که معلوم نشد کلمه عبور بود یا توضیحی در باره علت حضور من در آن محل. پس از این گفتگو مرد مذکور راه را باز کرد و ما داخل اطاق کوچکی شدیم که شیشه های تازی داشت. اینجا دفتری بود بسیار محقر که به دیوارهای آن پوستهای تبلیغاتی به زبان روسی و یک عکس بزرگ از لنین چسبانده شده بود. یک مرد روسی با صورت اصلاح نکرده و پیراهن آستین کوتاه پشت میز نشسته و با دوسه نفری که روزنامه بست بندی می کردند سخن می گفت. او مرا مورد خطاب قرار داد و بزبان فرانسه به لهجه خارجی، گفت:

«خیلی بی احتیاطی کرده اید، چرا بسته لباسی برای شستن همراه نداشتید؟»

پرسیدم «چرا»؟

گفت «هر کس که به اینجا بیاید با پوشش دادن لباس برای شستن وارد می شود. دفعه دیگر با یک بسته بزرگ لباس بیائید، نمیخواهم پلیس بوئی برد.»

وضعیتی که دیدم بسیار دسیسه آمیزتر از آن بود که من تصور کرده بودم. بوریس روی تنها صندلی موجود دز دفتر نشست و گفتگوی مفصلی به زبان روسی بین آنها رد و بدل شد. فقط مردی که پشت میز نشسته بود سخن می گفت، مرد جوانی که روی پله ها با او برخورد کرده بودیم به دیوار تکیه داده بود و مرا می پائید، گویی که هنوز مورد سوءظن بودم. وضع عجیبی بود، در اطاقی که دیوارهای آن پر از شعارهای تبلیغاتی بود ایستاده بودم و به صحبت هایی گوش فرا می دادم که یک کلمه آن را نمی فهمیدم. روسها به تندی و بطور جدی توام با تبسم و بالا انداختن شانه ها سخن می گفتند. از موضوع

صحبت آنان سر در نمی آوردم. بنظر می رسید که همدیگر را «پدر کوچک»، «کیوتر کوچک» و یا مانند شخصیت‌های داستانهای روسی «ایوان الکساندروویچ» خطاب می کردند. پیش خود می گفتم لابد گفتگو درباره انقلابها است. شاید مردی که صورت خود را اصلاح نکرده بود می گفت: «ما هرگز بحث نمی کنیم، مباحثه وسیله وقت گذرانی بورژواهاست ما اهل عمل هستیم». اما متوجه شدم که حدس من چندان درست نبود. ظاهراً بحث درباره بیست فرانک بابت یک ورودیه بود که بوریس به گردن گرفت (تمام دارایی ما هفده فرانک بود) و از موجودی ما پنج فرانک پرداخت.

دیگر قیافه مرد تنومند حکایت از بدگمانی نمی کرد و روی لبه میز نشسته بود. مردی که موقع ورود ما پشت میز قرار داشت شروع به پرسشهایی از من به زبان فرانسه کرد و یادداشتهایی برداشت. پرسید که آیا من تمایل به کمونیسم دارم؟ پاسخ دادم که هرگز به سازمانی وابسته نبوده‌ام. باز پرسید: آیا از وضع سیاسی انگلیس اطلاعی دارم؟ گفتم البته، البته و نام چند وزیر را بردم و شرحی درباره حزب کارگریان داشتم. پرسیدند درباره ورزش چه می دانی می توانی مقالاتی در این باره تهیه کنی (فوتبال و سوسیالیسم در قاره اروپا یک ارتباط معماگونه باهم دارند). باز گفتم آه البته، البته، هر دو نفر موقرانه سر خود را تکان دادند، و مردی که صورت خود را اصلاح نکرده بود گفت:

«مسلمانما اطلاعات جامعی درباره اوضاع انگلیس دارید. آیا می توانید سلسله مقالاتی برای یک نشریه هفتگی مسکو بنویسید؟»

«موضوع مورد نظر را ما انتخاب کرده و به شما خواهیم گفت.»

گفتم «البته»

گفت «پس، رفیق، با پست فردا یا پس فردا نظرات ما را دریافت خواهید داشت. ما از بابت هر مقاله یکصد و پنجاه فرانک می‌پردازیم. اما فراموش نکنید که در مراجعه بعدی به اینجا حتماً با یک بسته لباس بیائید. به امید دیدار، رفیق».

از پله‌ها پائین رفتیم و وارد لباسشویی شدیم، از پشت شیشه‌های مغازه خیابان را دقیقاً زیر نظر گرفتیم تا مطمئن شویم کسی از بیرون مراقب ما نیست و سپس آنجا را ترک کردیم. بوریس از خوشحالی دیوانه شده بود.

بدون اینکه فکر موجودی‌مان را بکند یک سیگار برگ به مبلغ پنجاه سانتیم خرید و عسازنان از مغازه سیگار فروشی بیرون آمد.

در حالیکه از شادی روی پای خود بند نبود گفت! «دوست عزیز بالاخره بخت به ما روی آورد. برخورد تو با آنها عالی بود. متوجه شدی که تو را رفیق خطاب می‌کرد؟ یکصد و پنجاه فرانک برای هر مقاله، خدایا چه بخت و اقبالی!»

صبح روز بعد بشنیدن صدای پستچی به پائین دویدم ولی متأسفانه نامه‌ای برای من نداشت. در خانه ماندم و منتظر پست بعدی شدم، باز هم خبری نشد. چون سه روز گذشت و از آن مجمع سری نامه‌ای نرسیده هر دو ناامید شدیم و یقین کردیم که برای نوشتن مقاله کس دیگری را پیدا کرده‌اند.

ده روز بعد در حالیکه بسته‌ای زیر بغل داشتیم (بعنوان لباس چرک برای دادن به لباسشویی) به آن مجمع سری مراجعه کردیم. اما اثری از آن نبود! زن متصدی لباسشویی چیزی در این باره

نمی دانست — فقط گفت که «آن آقایان» چند روز پیش اختلافی در مورد کرایه پیدا کردند و از آن جا رفتند. با بسته ای که زیر بغل داشتیم قیافه ما خنده آور بود. اما باز هم خوشحال بودیم که روز اول بجای بیست و فرانک فقط پنج فرانک سرمان کلاه رفته بود.

دیگر خبر و اطلاعی از آن مجمع سرتی بدست نیاوردیم و نفهمیدیم که آنان چه کسانی بودند. عقیده شخصی من این بود که آن دو نفر هیچ ارتباط و پیوستگی با حزب کمونیست نداشتند، بلکه کلاه بردارانی بودند که بعنوان ورودیه به یک مجمع سرتی موهوم از آوارگان روسی اخاذی می کردند. کاری که آنان پیشه خود ساخته بودند هیچگونه خطری نداشت و بی تردید در شهر دیگری نیز همین بساط خود را پهن می کردند. آنان اشخاص زیرک و باهوش بودند و نقش خود را بسیار ماهرانه بازی می کردند. دفترشان درست به همانگونه بود که یک دفتر حزب کمونیست باید باشد، و اصراری که در آوردن بسته لباس می کردند شگردی بس استادانه بود.

سه روز دیگر باز در جستجوی کار بودیم در این مدت غذای خود را که عبارت از سوپ و نان بود در اطاق من صرف می کردیم. هنوز دوروزه امید باقی بود. یکی احتمال واگذاری شغلی در هتل ایکس، نزدیگ میدان کنکور و دیگری مراجعت مدیر رستورانی که در کوچه کومرس دایر می شد. روزی بعد از ظهر به دیدن وی رفتیم. ضمن راه بوریس در باره پول زیادی که بدست می آوردیم سخن می گفت و تأکید می کرد که رفتارمان باید که اثر مطلوبی در مدیر هتل بگذارد.

«دوست من، وضع ظاهر عامل بسیار مهمی است، اگر یک دست لباس خوب و شیک دربر داشته می توانستم تا چند ساعت دیگر یک هزار فرانک قرض کنم. افسوس که وقتی پول داشتیم یک یقه نو خریدم، حال یقه را پشت و رو کرده ام، اما چه فایده پشت آن نیز چرک و کثیف است. آیا چهره ام حاکی از گرسنگی من است؟»

«رنگت پریده است»

«با نان و سیب زمینی قیافه بهتر از این نمی شود. چهره گرسنگی کشیده تفرآمیز است. مردم آدم گرسنه را با آردنگی بیرون می کنند. صبر کن»

وی جلویک مغازه جواهر فروشی ایستاد و در حالیکه خود را

در آینه‌های پشت ویرین می‌نگریست شروع به سیلی زدن به صورتش کرد تا چهره‌اش گلگون شود، و قبل از اینکه سُرخ‌ی بصورت دویده از بین برود با عجله به رستوران رفتیم و خود را به مدیر معرفی کردیم.

مدیر رستوران مردی بود کوتاه قد و چاق با موهای مجعد خاکستری که کت چهاردکمه تمیزی از پارچه فلانل به تن داشت و بوی عطری که بخود زده بود به مشام می‌رسید. بوریس گفت که او هم یک سرهنگ سابق ارتش روسیه بوده است. همسر فرانسوی مدیر نیز حضور داشت، او زنی بود زشت با چهره‌ای به سفیدی شخصی مرده و لبانی سرخ‌رنگ که مرا به یاد گوشت گوساله سرد و گوجه فرنگی می‌انداخت. مدیر با خوشرویی با بوریس برخورد کرد و چند دقیقه‌ای به روسی باهم گفتگو کردند. من در کنار ایستاده بودم و خود را آماده می‌کردم تا درباره ظرفشویی دروغ‌گنده‌ای تحویلش دهم. بعد مدیر به سوی من آمد، سعی کردم که خود را فروتن و چاکر مآب نشان دهم. بوریس به من تلقین کرده بود که ظرف شو بنده برده‌ها است، لذا منتظر بودم که مدیر هتل با من به حقارت رفتار کند. اما برخلاف انتظار دستم را در دستش گرفت.

بصدای بلند گفت «پس شما انگلیسی هستید، چه پیش‌آمدی؟ نیازی نیست بپرسم گلف‌بازی می‌کنید یا نه؟»

چون متوجه شدم که وی همین انتظار را دارد پاسخ دادم «البته که گلف‌بازم»

«در تمام طول زندگی در آرزوی بازی گلف بودم. آقای عزیز آیا لطف کرده و چند چشمه از آن بازی را برای من شرح خواهید داد؟»

من فرق بین چوگان سرچوبی و چوگان با سرآهین گلف را تشریح کردم، مدیر رستوران مدتی گوش فرا داشت و سپس گفت «فهمیدم، متشکرم!» قرار شد که پس از گشایش رستوران بوریس در سمت خوانسالار و من در شغل ظرفشویی استخدام شویم، و اگر کار رونق گرفت من بسمت متصدی دستشویی و توالت ارتقاء مقام یابم. پرسیدم «رستوران کی افتتاح می شود؟» مدیر با تبختر پاسخ داد «درست پانزده روز دیگر. (وی موقع سخن گفتن با وقار خاصی دست خود را حرکت می داد). و با اولین نهار.» پس از آن با غرور مخصوصی رستوران را به ما نشان داد.

رستوران جایی کوچک و جمع و جوری بود که شامل یک بار، یک سالن غذاخوری و آشپزخانه ای به وسعت یک حمام خانگی متوسط. آقای مدیر، رستورانش را بطور پر زرق و برق که خود «ممتاز» می دانست آراسته بود و آنرا تزئین به سبک نورماندی می نامید. وی در نظر داشت نام رستوران خود را «اوبردوژان کوتار» بنامد تا دوران قرون وسطی را بخاطر بیاورد. صاحب رستوران جزوه هایی پر از دروغ در باره سابقه تاریخی آن محل چاپ و آماده کرده بود، در این جزوه ها ضمن سایر دروغ پردازیها ادعا شده بود که زمانی در همین محل میخانه ای بوده که پاتوق شارلمانی [امپراتور فرانسه بین سالهای ۷۴۲ و ۸۱۴ میلادی] بود. دربار رستوران تصاویر جلف و غیراخلاقی دیده می شد. وی در پایان بازدید بهر کدام یک سیگار گران قیمت داد و ما آنجا را ترک کردیم. من یقین داشتم که از این رستوران چیزی عاید ما نخواهد شد. مدیر رستوران مرا به دیده یک کلاه بردار و حيله گر نگرسته بود— حقه بازی ناشایست و بی مصرف. اما بوریس که خود را پس از دو هفته خوانسالار رستوران می دید بسیار خوشحال و امیدوار بود. می گفت:

«بالآخره روزهای سخت بسر آمد، دو هفته چیزی نیست. سه هفته دیگر ریفه‌ای خواهم داشت. آیا وی موهای خرمائی خواهد داشت یا سیاه؟ رنگ مومهم نیست فقط زیاد لاغر نباشد»

روزهای نکبت باری داشتیم، فقط شصت سانتیم برای ما باقی مانده بود، با این پول نیم کیلوان و مقداری سیر خریدیم که به نان خود بمالیم. مالیدن سیر بر روی نان این خاصیت را دارد که طعم آن در دهان باقی می ماند و انسان تصور می کند که به تازگی غذا خورده است. بیشتر آن روز را در «باغ نباتات» گذرانندیم. بوریس کبوترها را با سنگ نشانه می گرفت ولی نمی توانست به هدف بزند، طرفهای غروب شروع بنوشتن صورت غذای شام در پشت پاکتی کردیم. چنان گرسنه بودیم که به چیزی جز خوراک نمی توانستیم فکر کنیم. آنچه بوریس برای شام خود انتخاب و یادداشت کرده بود شامل این غذاها می شد: دوازده عدد صدف، سوپ بورش با خامه، خرچنگ آب شیرین، یک عدد جوجه، راسته گاو، سیب زمینی تازه، سالاد، کیک سیب و پنیر با مقداری شراب اعلا و کنیاک. بوریس به انواع غذاهای ملکل مختلف آشنایی داشت. بعدها که وضعمان خوب شد و رفاهی دست داد، گاهی می دیدم که وی با اشتهای کامل شکم خود را با انواع خوراکیها پر می کند.

بالآخره کیسه مان تهی شد و منم دیگر از جستجوی کار باز ایستادم، و روز دیگری را بدون غذا و با گرسنگی سر کردم. باور نداشتم که رستوران «اوبرژدوژان کوتار» اصلاً دایر شود، روزنه امید دیده نمی شد، گرسنگی توان کاری را برایم باقی نگذاشته بود، جز اینکه روی تخت خواب دراز بکشم. ناگهان بخت روی آورد و روزی از غیب رسید. ساعت ده شب کسی از خیابان مرا صدا زد. از

جای برخاستم و به سوی پنجره رفتم. بوریس آنجا ایستاده بود و با عصایش به طرف من اشاره‌ای کرد. پیش از آنکه حرفی بزند قرص نانی از جیبش درآورد و بطرف پنجره پرتاب کرد!

«دوست من، دوست عزیز من نجات یافتیم!»

«یقین دارم که از کار خیری نیست»

«چرا! در هتل ایکس نزدیک میدان کنکورده حقوق

ماهیانه پانصد فرانک به اضافه خوراک. از همین امروز مشغول کار شدم. چه شکمی از عزا درآورم!»

بوریس پس از ده، دوازده ساعت کار و با پای متألّم سه کیلومتر راه آمده بود تا این مژده را به من بدهد. وی از من خواست که روز بعد در ساعت استراحت بعد از ظهر در باغ «تویلری» منتظرش باشم تا بلکه مخفیانه مقداری غذا از هتل برای من بیاورد. طبق وعده‌ای که داده بود همانجا به دیدارم آمد و از زیر لباس خود بسته‌ای را که لای روزنامه پیچیده شده بود درآورد. بسته محتوی مقداری گوشت قیمه، پنیر، نان و یک قطعه شیرینی بود که همه باهم مخلوط شده بودند.

بوریس گفت «بیشتر از این چیزی نتوانستم از هتل خارج کنم، دربان بسیار زیرک و ناقلاست.» غذا خوردن در روی روزنامه کهنه، آنهم در باغ تویلری که پر از دختران زیبا است، خوش آیند نبود، اما گرسنگی امکان رعایت این قبیل ملاحظات و نزاکت را نمی‌داد. من مشغول خوردن بودم و بوریس حرف می‌زد، می‌گفت که در سمت کارگر چایخانه هتل استخدام شده است. این شغل محقرترین مشاغل در هتل است و برای کسی که پیشخدمت رستوران بوده تنزل مقام شدیدی بحساب می‌آید. اما چاره‌ای نبود جز اینکه تا

هنگام گشایش رستوران «اوبژردوژان کوتار» با همان شغل بسازد. هر روز بوریس را در باغ توئیلری ملاقات می‌کردم و او خوراکی را که دزدانه از هتل آورده بود بمن می‌داد. این وضع سه روز ادامه یافت و من با غذای دزدی گذران کردم. پس از آن اوضاع رو به راه شد، زیرا یکی از ظرفشویان هتل از کار خود کناره‌گیری کرد و من به توصیه بوریس بجای وی استخدام شدم.

هتل ایکس، ساختمانی بود وسیع و مجلل بارونمای کلاسیک، که در یک سمت آن درب ورودی کوچک سرویس قرار داشت. صبح، ساعت یک ربع به هفت رسیدم عده زیادی با شلوارهای روغنی شتابان وارد می شدند و وسیله دربان که در اطاقکی دم در نشسته بود مورد بازرسی قرار می گرفتند. من منتظر ماندم تا رئیس کارگزینی، که سمت معاونت مدیر هتل را داشت، آمد و شروع به پرسشهایی از من کرد. وی ایتالیایی بود، با صورتی گرد و رنگ پریده، که از شدت کار فرسوده شده و چشمانش گود رفته بود. پرسید که آیا سابقه و تجربه ای در ظرفشویی دارم، پاسخ مثبت دادم. به دستهایم نگاه کرد و متوجه شد که دروغ می گویم ولی چون فهمید که انگلیسی هستم آهنگ صدایش را تغییر داد و استخدامم کرد.

وی گفت: در جستجوی شخصی بودیم که بتوانیم زبان انگلیسی مان را با او تمرین کنیم، مشتریان ما امریکایی هستند و تنها چیزی که از انگلیسی می دانیم..... (وی جمله ای را گفت که معمولاً پسرهای جوان روی دیوارهای لندن می نویسند: شاید به درد بخوری، بیا طبقه پائین)

رئیس کارگزینی. مرا از پله های مار پیچی به زیرزمین کوچکی برد، سقف این محل بقدری کوتاه بود که ناچار می بایست خم

می شدم، بعلاوه تاریک بود و هوای گرم خفقان آوری داشت و فقط چند چراغ با نور زرد رنگ تا حدی این زیرزمین را روشن می کرد. بنظر می رسید که دالانهای مارپیچی چند کیلومتری از این محل تاریک منشعب می شد (گرچه در واقع بیش از چند متر نبود). این محل عرشه های زیرین کشتی را پیاد می آورد، همه جا همان گرمای خفه کننده و بوی نامطبوع غذاهای در حال پخت تنفس را مشکل می کرد، بعلاوه صدای کوره آشپزخانه مانند صدای موتور گوش را می آزد. از دیهای متعددی گذشتیم، بعضی جاها شعله سرخ رنگ کوره ها بچشم می خورد و بعضی درها به مخازن یخ باز می شد. ناگهان حین عبور از یکی از دالانها چیزی محکم به پشت من خورد. شیء مذکور یک قالب یخ پنجاه کیلویی بود که کارگری که پیش بند آبی داشت آن را حمل می کرد. پشت سروی پسری ران گوساله بزرگی را بردوش می کشید. تکه گوشت چنان بزرگ بود که صورت پسر به آن چسبیده بود. آن دو مرا بطرفی هل دادند و در حالیکه می گفتند «احمق مواظب باش» سرعت دور شدند. بر روی دیوار زیر یکی از چراغها با خط خوش و خوانا این جمله نوشته شده بود: «بزودی آسمان صاف زمستان را خواهی دید، و آنگاه دوشیزه ای را در هتل ایکس!» بررو بهم این محل جای عجیبی بود:

یکی از دالانها به قسمت رختشویی منتهی می شد. در اینجا زنی با چهره استخوانی یک پیش بند آبی و مقدار زیادی پارچه ظرفشویی تحویل من داد. بعد رئیس کارگزینی مرا به جایی که بی شباهت به دخمه نبود برد- زیرزمینی پائین زیرزمین دیگر- در این محل لگن ظرفشویی و چند فر گاز نصب شده بود. سقف بقدری کوتاه بود که نمی توانستم راست و مستقیم بایستم، بعلاوه بسیار گرم

بود— شاید ۴۲ درجه سانتی گراد. رئیس کارگزینی توضیح داد که وظیفه من بردن غذا به کارمندان بلند پایه هتل است که در ناهارخوری کوچکی در طبقه بالا غذا صرف می کنند، سپس باید اطاقشان را نظافت کرده و ظرفهایشان را بشویم. پس از رفتن وی پیشخدمتی، که او هم ایتالیایی بود، سر خود را از در برون آورد و به من خیره شد.

«انگلیسی هستی نه؟ درست گوشت را باز کن، من متصدی این قسمت هستم. اگر کارت خوب باشد مورد حمایت من خواهی بود، و الا.....» (حرکتی به پایش داد که یعنی با اردنگی بیرون می کنم). پیچاندن گردن تو برای من خیلی سهل و ساده و مثل آب خوردن است اگر اختلافی روی دهد رؤسا حرف مرا قبول خواهند کرد نه گفته تو را، خودت را بپا»

پس از آن من به عجله مشغول کار شدم. به استثنای یک ساعت، از ساعت هفت صبح تا نه و ربع شب کار کردم، اول ظرفهای چینی را شستم، پس از آن کف ناهارخوری و میزهای غذای کارمندان را پاک کردم، سپس لیوانها و کاردها را برق انداختم، بعد نوبت بردن ناهار کارمندان و شستن ظرفهای آنان بود، که این عمل در شب نیز تکرار شد. کارم آسان بود به استثنای رفتن به آشپزخانه برای گرفتن و بردن غذا. آشپزخانه به هیچ جایی که تا آن موقع دیده بودم شباهت نداشت، محلی بود خفقان آور، با سقف کوتاه، با هوایی مثل جهنم، نور سرخ اجاقهای خوراکی پزی محوطه را روشن کرده بود و صدای بهم خوردن ظرفها گوش را کرمی کرد. آشپزخانه چنان گرم بود که روی همه چیز را با پارچه پوشانده بودند. اجاقها در وسط قرار داشتند و دوازده آشپز بر سر پاتیلها و دیگها به جلو و عقب خم و رامست

می شدند و با وجود کلاه سفیدی که بر سر داشتند عرق از سر و رویشان سرازیر بود. دورتادور محوطه پیشخوانهایی کار گذاشته شده بود که پیشخدمتها و ظرفشویها در پشت آنها با فریاد و سینی بدست منتظر نوبت غذای سفارش شده بودند. شاگرد آشپزها، که تا کمر لخت بودند آتش اجاقها را دایرنگه می داشتند. همه عصبی و شتابزده بنظر می آمدند، سرآشپز، با چهره‌ای سرخ و سیلهای چخماقی وسط آشپزخانه ایستاده بود و مدام فریاد میکرد «یاالله دو پرس املت، یاالله یک شاتوبریان با سیبزمینی!»

این دستور مداوم وی فقط زمانی قطع می شد که می خواست ظرفشویی را مورد عتاب و خطاب قرار دهد. در آنجا سه پیشخوان بود، من دفعه اول سینی را بر روی پیشخوانی که مربوط به کارم نبود گذاشتم. سرآشپز بمن نزدیک شد، سیلهایش را تاب داد و سرتاپای مرا ورنانداز کرد، بعد اشاره‌ای به آشپز صبحانه کرد و مرا نشان وی داد و گفت:

«می بینی؟ ظرفشوهایی که امروزه برای ما می فرستند از این قماشند. اهل کجائی احمق؟ تصور می کنم تحفه شارتون باشی» (تیمارستان بزرگی در شارتون وجود دارد)
گفتم «انگلیسی ام»

گفت باید این را حدس می زدم. بسیار خوب آقای انگلیسی عزیز، ممکن است به اطلاعاتان برسانم که جنابعالی مادر... هستید. حال تشریف ببرید به پیشخوانی که مربوط به بخش شماست!»

هر موقع که به آشپزخانه می رفتم با این نوع «تعارفات» مورد خطاب قرار می گرفتم، زیرا هر بار خطایی از من سر می زد، از من

توقع آگاهی به کار و وظیفه ام می رفت ولی چون مرتکب اشتباه می شدم بهمان نحو مورد فحش و ناسزا قرار می گرفتم. آن روز شمردم سی و نه بار مرا «بوزینه» خطاب کردند.

ساعت چهارونیم بعد از ظهر ایتالیایی آمد و بقول نظامیها نیم ساعت راحت باش داد. ولی این مدت ارزش بیرون رفتن از محوطه کار را نداشت، زیرا ساعت پنج دوباره کار شروع می شد، لذا به دستشویی رفتم تا سیگاری بکشم چون سیگار کشی در آن محیط اکیداً ممنوع بود، و بوریس گفته بود که تنها جای امن برای سیگار کشیدن همان دستشویی است. پس از آن باز تا ساعت نه مرتب مشغول بکار بودم. شگفت انگیز اینکه رئیس ایتالیاییم که بارها مرا خوک، کوسه و غیره خطاب کرده بود ناگهان رفتارش با من دوستانه و محبت آمیز شد. در یافتن که دشنامها و تحقیرها خود نوعی آزمایش بود.

مثلاً می گفت «همین قدر کافی است کوچولوی من» یا «گرچه زیاد زبروزرنگ نیستی اما خوب کار می کنی» بیا بالا و شام بخور. هتل برای هر کدام از ما دو لیتر شراب می دهد، اما من یک بطری هم دزدیده ام میگساری جانانه ای خواهیم کرد»

از ته سفره کارمندان بلندپایه شام مفصلی نصیبمان شد. ایتالیایی کله اش گرم شد و درباره ماجراهای عشقیش، درباره دو مردی که در ایتالیا آنها را چاقوزده بود، و درباره اینکه چگونه از خدمت سربازی در رفته بود سخن گفت. اگر به روحیات او آشنایی حاصل می شد مرد خوبی بود. قیافه وی بن ونوتوچلینی (مجسمه ساز، هنرمند و بیوگرافی نویس ایتالیایی «م») را در خاطرم تداعی می کرد. در پایان کار روزانه خسته بودم و لباسم از فرط عرق مثل

مشمع به تنم چسبیده بود اما پس از صرف یک غذای گوارا و مقوی جان تازه‌ای گرفتم. کارم مشکل نبود، درخور توانایی من بود. ولی یقین نداشتم که ادامه پیدا کند، زیرا یک کارگر موقت روزمزد با دستمزد روزانه بیست و پنج فرانک بودم. در بان ترش روی موقع خروج مزدم را داد و پنجاه سانتیم بابت بیمه از آن کم کرد (بعدها متوجه شدم که این مبلغ را برای خودش برمی داشت و بیمه‌ای در کار نبود). پس از پرداخت پول از اطاقش بیرون آمد و همه جای مرا گشت که مبادا خوراکی دزدیده باشم. پس از آن رئیس کارگزینی پدایش شد و با من سخن گفت. او هم مانند ایتالیایی با دیدن اینکه من بکارم علاقمند هستم مهربان و خوش برخورد شده بود. گفت:

«اگر مایل باشی یک شغل دائمی بتو خواهیم داد. سرپشخدمت می گوید که به زبان آوردن نام انگلیسی‌ها را دوست می دارد. آیا حاضری قرارداد یک ماهه امضا کنی؟»

بالاخره شغلی بود حاضر و آماده لذا بلافاصله پیشنهاد وی را پذیرفتم. بعد به یاد رستوران روسی افتادم که قرار بود پانزده روز دیگر دایر شود. خوش آیند نبود که قرارداد یک ماهه امضاء نمایم و قبل از پایان موعد مقرر کارم را ترک کنم. گفتم چون کاری زیر سر گذاشته‌ام، لذا اگر بخواهید می توانم قرارداد پانزده روزه امضاء کنم. با شنیدن این پاسخ رئیس کارگزینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هتل کارگران را بمدت کمتر از یکماه استخدام نمی کند. با این ترتیب امید دست یافتن به شغل از دستم رفت.

طبق قرار قبلی، بوریس در کوچه ریولی منتظر من بود. وی از شنیدن نتیجه گفتگوی من و رئیس کارگزینی بسیار خشمگین شد، و برای اولین بار در طول مدت دوستی و آشنائی مان مرادیوانه خواند.

«احمق، بی‌شعور، همه کاسه کوزه‌ها را بهم زدی. من با هزار زحمت کاری برایت پیدا کردم و تو در یک لحظه و با یک کلمه همه آنچه رشته بودم پنبه کردی. بی‌جهت اسم رستوران دیگری را بردی، و می‌بایست قرارداد یک‌ماهه را امضاء می‌کردی.»

من با حالت اعتراض گفتم «بر عکس من این رفتار و گفتارم را منتهای درستکاری و امانت می‌دانم.»

«این قدر به کلمه درستکاری و امانت تکیه نکن، چه کسی از یک ظرفشویی توقع این خصائل عالیه را دارد؟» ناگهان یقه کت مرا چسبید با اشتیاق ادامه داد: «دوست عزیز تمام روز را اینجا کار کردی و نوع و کیفیت کار در هتل را دیدی آیا فکر می‌کنی که ظرفشویی بتواند احساس درستکاری و امانت کند؟»

«شاید نه»

«بسیار خوب، پس فوری برگرد و به رئیس کارگزینی بگو که برای یک ماه کار در آن هتل آماده‌ای. بگواز کاری که در نظر داشتی صرف‌نظر کرده‌ای. اگر رستوران روسی باز شد از این کار دست می‌کشیم.»

«اما اگر از قرارداد تخلف کنم دستمزد چه می‌شود؟»

بوریس از شدت خشم عصایش را به زمین کوبید و گفت «بگو که میخواهم مزدم را روزانه دریافت کنم، در اینصورت دیناری زیان نخواهی کرد. آیا فکر می‌کنی که صاحب هتل ظرفشویی را مورد تعقیب قانونی قرار دهد؟ ظرفشویی پست‌تر از آن است که ارزش چنین اقدامی را داشته باشد.»

به عجله برگشتم و رئیس کارگزینی را پیدا کردم و تمایلم را برای یک ماه کار در آن هتل ابراز داشتم او هم بلافاصله مدرک لازم

را امضاء کرد. این اولین درس اخلاق من در سمت ظرفشو بود. بعدها دریافتیم که وسواس در کار تا چه حد احمقانه است، زیرا هتلهای بزرگ هیچ ملاحظه و رأفتی نسبت به کارگران خود ندارند. آنان به اقتضای مصالح شغلی اشخاص را استخدام یا اخراج می کنند، و پس از آنکه فصل رونق کارشان سپری شد ده درصد از پرسنل خود را از کار برکنار می سازند. هیچگونه اشکالی در استخدام جانشین کارگرانی که شغل خود را ترک می کنند ندارند، زیرا پاریس پر از کارکنان بیکار هتل است.

من به قراردادم متمهد ماندم و از آن عدول نکردم زیرا حتی آگهی گشایش رستوران «اوبژردوژان کوتار» شش هفته پس از اشتغال من در آن هتل در روزنامه درج گردید. در این مدت من هفته‌ای چهار روز در چاپخانه هتل، یک روز بسمت کمک پیشخدمت و یک روز بجای زنی که ظرفهای اطاق غذاخوری را می‌شست کار می‌کردم. خوشبختانه روزهای تعطیل هفته من همان یکشنبه‌ها بود، اما گاهی یکی از کارگران بیمار می‌شد و من ناچار روزیکشنبه هم بجای او کار می‌کردم. ساعت کار از هفت صبح تا دو بعد از ظهر و از پنج تا نه بعد از ظهر بود— روزانه یازده ساعت؛ اما روزهایی که نوبت ظرفشویی من برای اطاق غذاخوری بود چهارده ساعت کار می‌کردم. ساعت کار من در مقایسه با ضوابط ظرفشویی در پاریس بسیار کم و تنها وضع مشقت‌بار محل کارم، گرمای طاقت‌فرسا و هوای خفقان‌آور آن بود. صرفنظر از این مورد این هتل، که وسیع و سازمان مرتبی داشت، محل راحتی بشمار می‌رفت.

چاپخانه ما زیرزمینی تاریک بود به مساحت شش متر در دو متر و به ارتفاع دو متر و چهل سانتیمتر بقدری وسائل از قبیل قهوه‌جوش و چاقوی نان بری و غیره در آنجا انباشته شده بود که حرکت را مشکل می‌ساخت. یک لامپ کوچک الکتریکی و چهار چراغ‌گاز این محوطه را روشن می‌کرد. گرماسنجی به دیوار نصب بود

که هرگز از چهل و دو درجه سانتی گراد پائین نمی آمد و گاهی به پنجاه درجه هم می رسید. در یک طرف پنج آسانسور سرویس و در طرف دیگر یک گنجینه یخ برای نگهداری شیر و کره کار گذاشته شده بود. علاوه بر من و بوریس دو مرد دیگر نیز در چاپخانه کار می کردند. یکی مردی بود ایتالیایی بنام «مار یو» که قیافه پلیسهای شهری را داشت، دیگری جانوری بود پشم آلود و زشت که او را «مجار» می نامیدیم؛ تصور می کنم اهل ترانسوال و حتی کشوری دور افتاده تر بود. به استثنای مجارها سه نفر مردان تنومندی بودیم و اگر در حرکت و رفتن عجله داشتیم حتی باهم برخورد می کردیم.

کار چاپخانه مداوم بود. هرگز بیکار نبودیم، اما در دو وعده از روز سرمان خیلی شلوغ می شد، اولی ساعت هشت صبح که مشتریان طبقه بالا از خواب بیدار می شدند و صبحانه می خواستند. در این ساعت سروصدا و جنب و جوش زیادی در زیرزمین براف می افتاد— همه زنگ اخبارها به صدا در می آمدند و گارسونها با پیش بند آبی دراه روهای دویدند آسانسورهای سرویس پائین می -- آمدند و بایک تکان ناگهانی متوقف می شدند و پیشخدمتهای ایتالیایی با سروصدا از آنها بیرون می ریختند. تمام وظائف و مسئولیتهايمان را به خاطر نمی آورم، آنچه به یاد دارم عبارت بود از آماده کردن چای و قهوه و شکلات، آوردن غذا از آشپزخانه و شراب از انبار، و میوه و غیره از سالن غذاخوری، بریدن و برشته کردن نان، بریدن کره، گذاشتن مربا به مقدار معینی در ظرفهای مخصوص، باز کردن قوطیهای شیر، شمارش حبه های قند، پختن تخم مرغ و حلیم، شکستن یخ و آسیاب کردن قهوه— تمام این کارها برای یکصد تا دویست مشتری انجام می شد. آشپزخانه در فاصله سی متری و سالن غذاخوری

در فاصله شصت هفتاد متری چایخانه قرار داشتند. هر چیزی که با آسانسور به بالا فرستاده می‌شد، می‌بایست صورت ریز دقیقی هم همراه داشته باشد، حتی اگر یک حبه قند کم و کسر می‌شد مرافعه‌ای راه می‌افتاد و مورد استیضاح قرار می‌گرفتیم. علاوه بر این وظائف تهیه نان و قهوه کارمندان هتل و بردن غذای پیشخدمتهای طبقه بالا نیز با ما بود. رو بهمرفته کارمان پیچیده و پرحمت بود.

حساب کرده بودم که روزانه متجاوز از بیست کیلومتر راه می‌رفتم، با اینحال فشار روحی کار بیشتر از زحمت جسمی آن بود. گرچه هیچ کاری بظاهر از ظرفشویی آسانتر نیست، ولی اگر مستلزم عجله و سرعت باشد بسیار سخت و طاقت‌فرسا می‌شود. شخص باید با وظائف متنوعی که دارد با سرعت از این کار به آن کار پردازد. مثلاً در حالی که مشغول برشته کردن نان هستید، ناگهان آسانسور سرویس با صدای گوشخراشی توقف می‌کند و پیشخدمت از آن بیرون می‌آید از شما می‌خواهد که فوراً چای، نان و سه نوع مختلف مر با آماده و تحویلش دهید، و همزمان پیشخدمت دیگری تخم مرغ، قهوه و آب میوه می‌خواهد، شما برای تخم مرغ به آشپزخانه و برای آب میوه به سالن غذاخوری می‌روید، و باید طوری به سرعت بروید و برگردید که نانی که در توستر گذاشته‌اید نسوزد، ضمناً چای و قهوه و ده‌ها سفارش دیگر را که هنوز انجام نشده‌اند فراموش نکنید، در این گیرودار پیشخدمتی هم بدنبال شما است و در باره یک بطری سودا که گم شده است مشغول جروبحث می‌شود. انجام اینهمه کار گوناگون مستلزم تمرکز فکر زیادی است. ما ریومی گفت، و درست هم می‌گفت، که یک سال طول می‌کشد تا شخصی در این کار تبخّر و مهارت حاصل کند.

بین ساعت هشت و ده ونیم ما سرسام می گرفتیم، گاهی وضعمان طوری می شد که گویی فقط پنج دقیقه از عمرمان باقی است، و گاهی سکوت و آرامش کامل حکمفرما می شد. پس از پایان این دو سه ساعت شلوغ و پرمشغله چایخانه را جارو و تمیز می کردیم، خاک اره تازه روی کف آن می ریختیم و سپس مقداری شراب، قهوه یا آب می نوشیدیم تا گلوئی تر کنیم. گاهی در حین کار چنان دهانمان خشک می شد که قطعه یخی در دهان گذاشته و می مکیدیم. گرمای حاصله از کوره های گاز طاقت فرسا بود، طی روز چندین لیتر آب می نوشیدیم و ساعت ها پیش بندهایمان خیس از عرق بودند. گاهی از عهده انجام آنهمه سفارش بر نمی آمدیم در نتیجه بعضی از مشتریان بدون صرف صبحانه هتل را ترک می کردند، اما ماریو در هر حال کارها را روبراه می کرد. وی چهارده سال کارگر چایخانه بود و چنان مهارتی بهم زده بود که حتی یک ثانیه از وقت را تلف نمی کرد. «مجار» بسیار کودن و من بی تجربه، و بوریس همواره در صدد شانه خالی کردن از زیر کار بود، زیرا اولاً نقص پا اجازه فعالیت زیادی به وی نمی داد، و ثانیاً از تنزل مقام خود (از پیشخدمتی به ظرفشویی) شرمنده و منفعل بود. اما ماریو آتش پاره بود. با یک دست فوری قهوه را پر می کرد، با دست دیگر تخم مرغ می پخت، در عین حال مراقب توستر بود که نانها نسوزند و در همین ضمن دستورات لازم را به «مجار» می داد و آوازی هم زمزمه می کرد، خلاصه اینکه مهارت و کاردانی او به وصف در نمی آید. مدیر هتل قدر او را می دانست و در حالیکه ماهیانه ما پانصد فرانک بودند به ماریو یک هزار فرانک پرداخت می شد.

کار پر زحمت پرسروصدای صبحانه ساعت ده ونیم به پایان

می‌رسید. پس از آن میزها را تمیز می‌کردیم، کف چایخانه را می‌رفتیم و وسائل و تزئینات برنجی را صیقل می‌دادیم و به نوبت برای سیگار کشیدن به دستشویی می‌رفتیم. این زمان فراغت ما بود— فقط فراغت نسبی زیرا فقط ده دقیقه وقت برای صرف ناهار داشتیم که آنهم خالی از مزاحمت نمی‌شد. وقت ناهار مشتریان که بین دوازده و دو بعد از ظهر بود، مانند ساعات صبحانه پر دردسر و شلوغ می‌شد. قسمت عمده کار ما آوردن غذا از آشپزخانه بود، که در هر نوبت آشپزها دشنامهای رکیکی نثارمان می‌کردند. چون در نتیجه چهار پنج ساعت کار و عرق ریختن جلوی کوره‌ها عصبی و کج خلق شده بودند.

ساعت دو بعد از ظهر دیگر آزاد بودیم. پیش‌بندها را به یک‌سو می‌انداختیم، کتھای خود را می‌پوشیدیم و بیرون می‌رفتیم و اگر پولی داشتیم به نزدیکترین میخانه سر می‌زدیم. خلاصی از آن جهنم و آمدن به خیابان و تنفس هوای آزاد لذتی داشت که به وصف نمی‌گنجد. هوا بنظرمان بسیار صاف و سرد می‌آمد، مانند تابستان نواحی قطبی؛ و پس از آنکه ساعتها بوی عرق و انواع خوراک را استشمام کرده بودیم، بوی بنزین در خیابان بسیار شامه‌نواز می‌شد. گاهی بعضی از آشپزها و پیشخدمتها را در میخانه ملاقات می‌کردیم، که برخلاف ساعات کار، رفتارشان دوستانه و صمیمی بود و سلامتی ما مشروب می‌نوشیدند. در درون هتل ما برده آنان بودیم. ولی طبق رسم و رسوم هتل در خارج از ساعات کار همه باهم برابر بودند و فحشهای رد و بدل شده فراموش می‌شد.

یک‌ربع به ساعت پنج مانده، به هتل برمی‌گشتیم. تا ساعت شش و نیم سفارش غذا نبود، در این فاصله نقره‌آلات را صیقل

می دادیم، قهوه جوشها را تمیز می کردیم و سایر کارهای متفرقه را انجام می دادیم، آنگاه «آشوب» بزرگ روز آغاز می شد— وقت شام بود. کاش توانایی قلم امیل زولا را داشتیم و می توانستم این آشوب شبانگاهی را توصیف کنم. بالغ بر یکصد و حتی دویست نفر هر کدام نوعی غذا می خواستند که پنجاه شصت نفر آشپز و خدمه باید دستورات آنان را به موقع انجام می دادند و سپس ریخت و پاششان را جمع آوری و اطاقها و میزها را تمیز و مرتب می کردند؛ فقط کسی که در چایخانه کار کرده باشد به مفهوم اینهمه کار در زمان محدودی پی می برد. در این مدت که کار دو برابر شده بود بعضی از کارگران از کثرت خستگی از پا می افتادند و بعضی نیز مست بودند. می توان در توصیف این وضع صفحه های کاغذ را سیاه کرد ولی باز هم حق مطلب ادا نخواهد شد. رفت و آمد سریع در راه روهای تنگ برخورد کارگران با یکدیگر، فریادها، کشمکش با سینی ها و قالبهای بیخ، گرما، تاریکی، غوغا و مرافعه هائی که در می گرفت به وصف و تجسم در نمی آید. هر کسی که برای اولین بار قدم در این مکان می گذاشت تصور می کرد که وارد مجمع دیوانگان شده است. با اینحال بعدها پس از مدتی کار در هتل پی بردم و دریافتم که در همین بلبشو و آشوب نیز نظمی مستتر است.

ساعت هشت و نیم کار ناگهان متوقف می شد. اما ما تا ساعت نه فارغ نبودیم، این موقع روی زمین دراز می کشیدیم تا کمی خستگی پاهایمان تخفیف یابد، چنان خسته و کوفته بودیم که حال برداشتن یک آشامیدنی خنک از گنجبه بیخ را نداشتیم. گاهی رئیس کارگزینی با بطریهای آبجو به سراغمان می آمد، زیرا در روزهایی که کار زیاد بود این قبیل تشویقها از ما بعمل می آمد.

خوراکی که به ما می دادند چندان تعریفی نداشت اما صاحب هتل در مورد نوشابه خستت بخرج نمی داد، روزانه بهر کدام دو لیتر شراب می داد، زیرا می دانست که اگر به ظرفشود دو لیتر شراب ندهد او سه لیتر خواهد دزدید. بعلاوه ته پیاله ها هم نصیب ما بود، بطوریکه اغلب زیاده از حد مشروب می نوشیدیم — البته این افراط در مشروبخوری چندان بد نبود زیرا چون مست بودیم سریعتر کار می کردیم.

چهار روز از هفته بهمین نحو سپری شد؛ از دوروز باقی هفته یکی بهتر و دیگری بدتر بود. یک هفته پس از آن آنهمه کار سنگین نیاز شدیدی به تعطیل و استراحت احساس کردم. شنبه شب بود و مشتریان میخانه محله من همه مست بودند، و من که یک روز تعطیل در پیش داشتم بی میل نبودم به جمع آنان ملحق شوم. همه ما ساعت دو نیم بعد از نصف شب مست و خراب به رختخواب رفتیم که تا ظهر بخوابیم. اما ساعت پنج و نیم کسی مرا بیدار کرد. یک نگهبان شب هتل کنار تختخواب من ایستاده بود. وی ملاقه ام را به کناری زده و محکم تکانم می داد و می گفت: «بلندشو، بقدر کافی خوابیده ای، پاشو بریم. هتل یک کارگر کم دارد و تو باید امروز کار بکنی»

با اعتراض گفتم: «امروز، روز استراحت و تعطیل من است، چرا باید کار بکنم؟»

گفت «تعطیل، بی تعطیل، پاشو باید کار انجام شود» بلند شدم و از اطاق بیرون آمدم، پشتم طوری درد می کرد که گویی شکسته است و کله ام بکلی منگ و حالم بقدری بد بود که تصور نمی کردم بتوانم کار کنم. ولی چون یکساعت گذشت و وضعم عادی شد و توانستم به کار ادامه دهم. گویی گرمای زیرزمین، مانند

حمامهای ترکی، آنچه را که شخص نوشیده است به صورت عرق از تنش خارج می کند. ظرفشوها این موضوع را می دانند و به آن عمل می کنند. میگساری زیاده از حد و سپس عرق کردن بیش از آنکه مشروب اثر نامطلوب خود را بگذارد در حفظ سلامت کارگران این قبیل جاها موثر است.

همانطور که در اول چگونگی استخدامم در هتل گفتم هفته ای یک روز مأمور کمک به پیشخدمت طبقه چهارم می شدم، این روز بهترین روز کار من بود. ما در آبدارخانه کوچکی، که با چاپخانه وسیله آسانسور سرویس ارتباط داشت، کار می کردیم. این محل نسبت به زیرزمین که محل اصلی کارم بود هوای خنک مطبوعی داشت، و کار اصلی ما تمیز کردن و جلا دادن وسائل نقره ای و لیوانها بود، که یک کار مناسب و انسانی است. والانتی، پیشخدمت، مرد با نزاکتی بود و وقتی شبها با هم بودیم با من مثل فردی برابر با خود رفتار می کرد، اما در حضور دیگران رفتارش تا حدی خشن می شد، زیرا پیشخدمت نمی بایست با ظرفشو رفتار دوستانه داشته باشد. روزی که کار و بارش خوب بود و انعام قابل ملاحظه ای دریافت کرده بود مرا هم بی نصیب نمی گذاشت و پنج فرانک به من می داد. وی جوانی خوبرو و بانمک بود، با اینکه بیست و چهار سال داشت بیشتر از هیجده ساله بنظر نمی آمد، او مانند بیشتر پیشخدمتها خوب بخودش می رسید و سر و وضع و لباس مرتبی داشت. با «فراک» مشکی و کراوت سفید، چهره شاداب و موهای نرم خرمائی شبیه جوانان «ایتون» [دانشگاهی در انگلیس] بود. وی از دوازده سالگی در تلاش معاش بوده و کار کردن را از خرید و فروش لباس کهنه شروع کرده بود. گذشتن از مرز بدون

گذرنامه، بلوط فروشی در بولوارهای شمال شهر، پنجاه روز زندانی شدن در انگلیس به جرم نداشتن پروانه کار، عشق‌بازی با پیرزنی در یک هتل در ازاء یک حلقه انگشتر الماس و متهم شدن بدزدیدن همان انگشتر از طرف پیرزن مذکور از جمله تجربیات زندگانی او بودند. من از صحبت با وی در ساعات فراغت لذت می‌بردم. بدترین روز کار من روزی بود که نوبت ظرفشویی و نظافت در سالن غذاخوری فرا می‌رسید. من بشقابها را که در آشپزخانه شسته می‌شدند نمی‌شستم، ولی تمیز کردن سایر وسائل غذاخوری از قبیل کارد و چنگال و لیوانها با من بود، همین کار به ظاهر ساده سیزده ساعت وقت می‌برد و سی تا چهل دستمال ظرفشویی مصرف می‌شد. روشهای منسوخ و قدیمی که هنوز در فرانسه متداول است کار نظافت و شستن را دو برابر می‌کرد. جا ظرفی تمیدانند چیست، از گرد صابون یا هر مایع ظرفشویی دیگر خبری نیست بلکه ظرفها را با نوعی صابون مایع می‌شویند، که در آب گچ‌دار پاریس کف نمی‌کند. محل کارم در این روز بسیار پر از ازدحام و کثیف بود، که هم آبدارخانه و هم ظرفشوخانه بحساب می‌آمد. علاوه بر ظرفشویی می‌بایست غذای پیشخدمتها را هم برایشان می‌بردم و میزهای غذاخوری را هم تمیز می‌کردم. پیشخدمتها بسیار گستاخ و بی‌ادب بودند، بطوریکه گاهی برای تأدیشان مشت گره کرده‌ام را بکار می‌بردم. متصدی اصلی نظافت این قسمت زنی بود که از دست این پیشخدمتها جانش به لب رسیده بود. بین این پستو و سالن غذاخوری فقط یک در فاصله بود. ولی فرق محیط این دو محل شگفت‌انگیز حتی مضحک بود. سالن محوطه‌ای بود بسیار با شکوه با رومیزی‌های تمیز چون برف، گلدانهای پر از

گل، آینه‌های متعدد گچ‌بری‌های زراندود و نقاشی‌هایی از فرشتگان بالدار، و با چند متر فاصله محل کار کثیف ما قرار داشت که شرح آن در بالا گذشت.

کثافت محل کار ما نفرت‌انگیز و تهوع‌آور بود. تا اوایل شب مجال جارو کردن و تمیز کردن آن پستورا نداشتیم، روی کف زمین آغشته به کف صابون، پر از برگ کاهو و غذاهای لگدکوب شده می‌لفزیدیم. ده‌ها پیشخدمت که کت خود را درآورده بودند و زیر بغل‌هایشان پیدا بود دور میزها می‌نشستند و در حالیکه انگشتانشان در ظرف کرم فرو می‌رفت مشغول بهم زدن سالاد می‌شدند. فضای محوطه پر از بوی غذای مخلوط با بوی عرق می‌شد. پشت بشقابهای چیده شده در گنجه‌ها پر از غذاهایی بود که پیشخدمتها دزدیده بودند. در اینجا فقط دو ظرفشویی کار گذاشته شده بود و دستشویی وجود نداشت لذا پیشخدمتها سروصورت خود را در همان آبی می‌شستند که ظرفها در آن شسته می‌شد، البته مشتریان این منبع کثافت را نمی‌دیدند. حصیری از شاخه‌های نارگیل و آینه‌ای در بیرون در ورودی سالن غذاخوری وجود داشت، تا پیشخدمتها قبل از ورود به سالن با استفاده از آنها کفششان را تمیز و وضع ظاهر خود را مرتب کنند.

طرز ورود پیشخدمتها به داخل سالن غذاخوری هتل منظره‌ای آموزنده است. آنان به محض گذشتن از در ناگهان تغییر قیافه می‌دهند. شانه‌هایشان راست و مستقیم می‌شود، شتاب و کثافت و ناراحتی‌ها و همه مظاهر نامطلوب را در پستورها کرده، و با قیافه‌ای موقر و روحانی قدم بر روی فرش سالن می‌گذارند. بیاد دارم که معاون خوانسالار ما، یک ایتالیایی آتشین مزاج و جوشی، داخل پستو

کنار در سالن غذاخوری ایستاده و پیشخدمت تازه کاری را که یک بطری شراب را شکسته بود مورد عتاب قرار داده بود. مشت گره کرده اش را بالای سرش برده بود و فریاد می زد (خوشبختانه در کم و بیش ضد صدا بود) «بیچاره! مثلاً خودت را پیشخدمت می دانی، حرامزاده؟ تو حتی لیاقت زمین شویی فاحشه خانه ای را که مادرت در همانجا است نداری. بوزینه!»

پیشخدمت پس از شنیدن این سرزنشها به طرف سالن رفت، او نیز در حالیکه در را باز می کرد ناسزایی به ایتالیایی بر زبان راند. پس از آن در حالیکه بشقاب غذا را در دست داشت وارد سالن غذاخوری شد، خوشخرام چون قو. ده ثانیه بعد همین پیشخدمت در حال تعظیم به یک مشتری بود. مسلماً این قیافه متواضع و متبسم، که از خصوصیات یک پیشخدمت تعلیم دیده است، مشتری را از اینکه چنین نجیب زاده ای از وی پذیرایی می کند محبوب می کرد. کار ظرفشویی، گرچه سنگین نبود، ولی نفرت انگیز و بینهایت بیزارکننده بود. بیچاره آنهایی که تمام عمر خود را در این قبیل کارها به آخر می رسانند. زنی که من بجایش کار می کردم شصت ساله بود، وی روزی سیزده ساعت کار می کرد، می گفت که روزگاری هنر پیشه بوده— اما من تصور می کنم که روسپی بوده است، عاقبت بیشتر فواحش همین است. این زن با وجود سالمندی کلاه گیس خرمایی روشن به سر می گذاشت و مانند دختران بیست ساله آرایش می کرد. بنابراین ظاهراً می شود با هفته ای هفتاد و هشت ساعت کار هم هنوز زنده دل بود.

سومین روز اشتغال در هتل، رئیس کارگزینی، که معمولاً با زبان ملایمی با من سخن می گفت احضارم کرد و به تندی گفت: «فوراً سیلهایت را بتراش، کی تا کنون دیده یا شنیده است که ظرفشویی سیل بگذارد؟» خواستم اعتراض کنم ولی وی سخن مرا قطع کرد و گفت «ظرفشویی و سیل؟ فردا نباید تو را با سیل ببینم.» آن شب، پس از فراغت از کار، بوریس را دیدم علت این دستور رئیس کارگزینی را پرسیدم، وی شانه هایش را بالا انداخت و گفت «باید آنچه گفته است اجرا کنی، در هتل بجز آشپزها کسی حق سیل گذاشتن ندارد. تو باید خودت متوجه می شدی. در پی دلیل نباش چون این فقط یک رسم و سنت است»

بنظر می رسید که این هم نوعی از آداب هتل باشد، همانطور که نباید با اسموکینگ کراوات سفید زد. همان شب سیلهایم را تراشیدم. بعدها علت تداول این رسم و سنت را دریافتم: در هتل های معتبر و درجه یک پیشخدمتها نباید سیل داشته باشند، و برای اینکه بالادستی خود را به ظرفشوییها ثابت کنند مقرر داشته اند که اینان نیز باید سیل خود را بتراشند، و از طرفی آشپزها به علامت تحقیر پیشخدمتها سیل می گذارند.

این امر می رساند که سلسله مراتب و تفاوت طبقاتی بخصوصی در هتلها متداول است. کارمندان هتل ما که بالغ بر

یکصدوده نفر می شدند، مانند ارتشیان تابع سلسله مراتبی بودند. تفاوت مقام آشپز یا پیشخدمت نسبت به ظرفشو مانند تفاوت سروان با سرباز ساده ارتش است. مدیر هتل بالاترین رتبه را داشت و می توانست هرکس، حتی آشپزها را اخراج کند. ما صاحب هتل را هرگز نمی دیدیم، تنها چیزی که از وی می دانستیم این بود که سفره او باید دقیق تر و بهتر از میز مشتریان گسترده شود. تمام انضباط هتل در دست مدیر بود. او مردی با وجدان و وظیفه شناس بود و مراقبت می کرد که تعلل و نقصی در کارها نباشد.

یک سیستم زنگ اخبار در سرتاسر هتل دایر شده بود که همه کارمندان بمنظور احضار یا دادن علامت مخصوص از آن استفاده می کردند. یک زنگ ممتد و یک زنگ کوتاه و سپس دو زنگ ممتد علامت آمدن مدیر بوده و چون صدای این زنگ را می شنیدیم خودمان را به کاری مشغول می کردیم تا ما را بیکار نینند.

خوانسالار مقام دوم پس از مدیر بود. او خود غذا «سرو» نمی کرد مگر اینکه مشتری فردی بسیار متشخص و از طبقه اشراف می بود. اقا پیشخدمتها را هدایت می کرد و راه و رسم پذیرایی را به آنان می آموخت. انعام و حق کمیسیون وی از شرکتهای شامپانی سازی از قرار دو فرانک برای هر سر بطری به روزی دو یست فرانک می رسید. وضع او با سایر کارکنان هتل کاملاً متفاوت بود، غذایش را در اطاق خصوصی صرف می کرد. با کارد و چنگال نقره ای غذا می خورد و دو پیشخدمت تازه کار مأمور پذیرایش بودند. در سلسله مراتب هتل آشپز مقام سوم را داشت، که حقوقش ماهی پنج هزار فرانک بود، و در آشپزخانه و سر میز مخصوص به خود صرف غذا می کرد و یکی از آشپزهای کارآموز پذیرایش را بعهده داشت. مقام

چهارم متعلق به رئیس کارگزینی بود. ماهیانه یکهزار و پانصد فرانک دریافت می کرد، کت مشکی بر تن داشت و کار دستی و بدنی نمی کرد اختیار اخراج پیشخدمتها و ظرفشوها در دست وی بود؛ پائین تر از رئیس پرسنل سایر آشپزها قرار داشتند، حقوق آنان بین هفتصد و پنجاه تا سه هزار فرانک بود، پس از آن پیشخدمتها بودند که حدود هفتصد فرانک از طریق ده درصد سرویس بعلاوه یک حقوق ثابت جزئی عایدی ماهیانه داشتند، مقام بعدی متعلق به زنان رختشوی و زنان دوزنده بود، بعد پیشخدمتهای تازه کار که انعامی دریافت نمی کردند و فقط ماهیانه هفتصد و پنجاه فرانک حقوق داشتند. ظرفشویها، با حقوق ماهی هفتصد و پنجاه فرانک در مرتبه بعدی قرار داشتند، پس از آنها مستخدمهای اطاقها بودند با حقوق ماهی پانصد یا ششصد فرانک، و بالاخره کارگران چایخانه ها که حقوق آنان نیز پانصد فرانک در ماه بود. ما کارگران چایخانه در پائین ترین طبقه کارکنان هتل قرار داشتیم، مورد تحقیر بودیم و با ضمیر «نو» — نه «شما» — مورد خطاب قرار می گرفتیم. هتل کارکنان مختلف دیگری هم داشت — کارکنان دفتری (که عموماً «کوریر» خوانده می شدند) انباردار و متصدی انبار شراب، عده ای باربر و پادو، یخ شکن، نانوا، نگهبانان شب و دربان. شغل نژادها و ملیتهای مختلف نیز باهم متفاوت بود. کارکنان دفتری، آشپزها و زنان دوزنده فرانسوی، پیشخدمتها اهل ایتالیا یا آلمانی (در پاریس پیشخدمت فرانسوی به ندرت دیده می شود) ظرفشوها از هر ملیت دیگر اروپایی یا عرب و سیاهان افریقایی. زبان رایج بین کارکنان آمیخته ای از زبان ایتالیایی و یونانی و عرب و غیره بود که حتی پیشخدمتهای ایتالیایی نیز بین خود با همین زبان مکالمه می کردند.

هر بخش عایدی و مداخل مخصوص به خود داشت. در تمام هتل های پاریس نان خشک را از قرار هر کیلو یک فرانک به نانوایان، ته سفره ها را به مبلغی جزئی به خوک دارها می فروشند. وجه حاصله از آنان بین ظرفشوها تقسیم می شود. دله دزدی هم در هتلها کم نبود. تمام پیشخدمتها غذا می دزدیدند، آشپزها نیز همینطور، حتی در مقیاس وسیع تر، ماهم در چاپخانه از چای و قهوه نوشیدن پنهانی فروگذار نبودیم. متصدی انبار شراب، مشروب می دزدید. طبق مقررات هتل پیشخدمتها مجاز نبودند که چند بطر مشروب بعنوان ذخیره نزد خود نگاه دارند بلکه می بایست برای هر مقدار مشروب سفارش شده به انبار مراجعه می کردند. انباردار مقدار مورد سفارش را تحویل می داد و هر بار هم به اندازه یک قاشق برای خود برمی داشت و با این روش هر روز مقداری مشروب می دزدید. وی همین مشروبها را از قرار هر یک پنج سانتیم به کارکنان مورد اعتماد می فروخت. بین سایر کارکنان نیز اشخاص نادرست و دزد کم نبود، اگر در جیب کت شما پولی می بود حتماً دزدیده می شد. دربان که پرداخت دستمزد ما با او بود و سر تا پای ما را وارسی می کرد تا مبادا خوراکی دزدیده باشیم، بزرگترین دزد هتل بود. وی با عناوین مختلف از پانصد فرانک حقوق، ماهیانه من ظرف شش هفته یکصد و چهارده فرانک کم کرد. تقاضا کرده بودم که دستمزد روزانه پرداخت شود، لذا دربان هر شب شانزده فرانک به من می داد، و در این مدت با خودداری از پرداخت دستمزد روزهای یکشنبه، که طبق مقررات حق من بود، شصت و چهار فرانک به جیب زد. همچنین گاهی روزهای یکشنبه هم کار می کردم، که از این بابت می بایست بیست و پنج فرانک فوق العاده دریافت دارم (البته از این موضوع آگاهی نداشتم)

دربان این مبلغ اضافه کاری را هم بمن پرداخت. و از این راه هم هفتاد و پنج فرانک حق مرا خورد. فقط در آخرین هفته کارم در هتل بود که متوجه کلاه‌گذاری وی شدم و چون مدرکی برای اثبات ادعای خود نداشتم لذا تنها توانستم بیست و پنج فرانک از آن پولها را پس بگیرم. دربان این عمل را با تمام کارکنانی که ساده و بی اطلاع بودند انجام می داد. وی خودش را یونانی می خواند، ولی ارمنی بود. پس از شناختن او صحت این ضرب‌المثل را دریافتم که می گوید: «به مار بیشتر از یهودی و به یهودی بیشتر از یونانی اعتماد داشته باش، اقا به ارمنی هرگز»

اشخاص عجیب و استثنایی بین پیشخدمتها یافت می شدند. از جمله جوانی بود از خانواده اشرافی که تحصیلات دانشگاهی داشت و در یک تجارتخانه با شغل و حقوق خوب کار می کرد. در نتیجه ابتلاء بمرض مقاربتی شغلش را از دست داده و خودش را بدست تقدیر سپرده بود و حال از اشتغال به پیشخدمتی راضی و خوشحال بود. پیشخدمتهای زیادی وجود داشتند که بدون گذرنامه وارد فرانسه شده بودند، یکی دو نفر از آنان هم جاسوس بودند— پیشخدمتی در مهمانخانه شغل و پوشش بسیار مناسبی برای جاسوسان است. روزی غوغای بزرگی در اطاق غذاخوری پیشخدمتها بین «موراندی» که قیافه‌ای ترسناک با چشمانی دور از هم داشت، و یک پیشخدمت ایتالیایی دیگر درگرفت. گویا موراندی رفیقہ آن ایتالیایی را از چنگش بدر آورده بود. ایتالیایی مذکور که فردی ضعیف و مرعوب موراندی بود وی را تهدید می کرد. موراندی به طعنه گفت «چه می خواهی بکنی؟ من با رفیقہ ات سه بار همبستر شده‌ام، و خیلی هم لذت برده‌ام، چه کاری از دستت برمی آید؟

«می توانم تو را لو بدهم، تو یک جاسوس ایتالیائی هستی»
موراندی این اتهام را انکار نکرد. بلکه تیفی از جیش
درآورد و با آن ضربدری در هوا رسم کرد، گوئی که گونه کسی را
می شکافد، با این حرکت پیشخدمت ایتالیایی عقب نشینی کرد و
ساکت شد.

عجیب ترین فردی که در هتل دیدم شخصی «فوق العاده»
بود. او یک روز در مقابل بیست و پنج فرانک دستمزد به
جای «مجار» که بیمار بود کار کرد. وی اهل صربستان و جوانی بود
بیست و پنج ساله خوش بنیه و زرنگ. به شش زبان، از جمله
انگلیسی سخن می گفت. به تمام رموز کار هتل آشنا بود تا نیروز
مانند برده سر بزیری کار کرد. ولی به محض اینکه زنگ ساعت،
دوازده را نواخت، کج خلق و ترشرو شد. دست از کار کشید و یک
بطر شراب دزدید و بی پروا نوشید. همانطور که گفتم سیگار کشیدن
در محل کار ممنوع و جریمه سنگینی داشت، اما وی اعتنایی به این
مقررات نکرد و سیگاری آتش زد. مدیر هتل از این تخلف وی
آگاهی یافت. شخصاً به محل کار ما آمد و او را مورد خطاب قرار داد
و در حالیکه بسیار خشمگین بود گفت:

«چرا در اینجا سیگار می کشی؟»

صربستانی با خونسردی پاسخ داد «این چه قیافه ای است
که بخود گرفته ای؟»

قادر نیستم توهینی را که در این پاسخ نهفته بود بیان کنم.
اگر ظرفشویی چنین جسارتی را نسبت به سرآشپز مرتکب می شد وی
ظرف پر از سوپ داغ را به صورتش پرتاب می کرد. مدیر با شنیدن این
پاسخ گفت «اخراجی»

ساعت دو بعد از ظهر بیست و پنج فرانک دستمزد روزانه صربستانی را دادند و عذرش را خواستند. پیش از آنکه وی هتل را ترک کند بوریس به زبان روسی علت این رفتارش را جویا شد. جوان پاسخ داد: «بین دوست من، من اگر نصف روز کار کنم باید دستمزد یک روز کامل را دریافت دارم. اینطور نیست؟ پس چرا پس از گرفتن دستمزد کار کنم؟ حال خواهیم گفت که چه می‌کنم. کاری در این هتل بدست آوردم و تا نیمروز کار کردم. و چون ساعت، زنگ دوازده را زد من آن هنگامه را به راه انداختم که چاره‌ای جز اخراج من نداشته باشند، بیشتر روزها من ساعت دوازده و نیم اخراج می‌شدم، اما امروز ساعت دو جوابم کردند، اهمیتی ندارد چهار ساعت کمتر کار کردم. تنها اشکال این رویه آن است که دو بار در یک هتل قابل اجرا نیست. بعدها معلوم شد که وی این عمل را در اکثر هتلها و رستورانهای پاریس انجام داده است، البته این کار در تابستان آسان و عملی است، گرچه هتلها مراقبند که در دام چنین حيله‌هایی نیافتند و برای اجتناب از این ترفندها لیست میاهی تهیه می‌کنند.

ظرف چند روز به اصول اساسی حاکم بر اداره هتل پی برده بودم. آنچه موجب حیرت کارگر تازه وارد میشود سروصدای آزار دهنده و بی نظمی چشمگیری است که در ساعات پرجنب و جوش - مانند وقت ناهار یا شام - حکمفرما می شود. این وضع چنان با نظم موجود در فروشگاهها یا کارخانه ها اختلاف دارد که نمی توان آن را جز به سوء مدیریت به چیز دیگری تعبیر کرد. اما این هرج و مرج و سروصدا پرهیز ناپذیر است و دلیل موجه دارد. کارهای هتل سخت و دشوار نیست، اما ماهیت کار مستلزم عجله و شتاب غیر قابل اجتناب است. مثلاً نمی توان گوشت را دو ساعت قبل از موعد غذا کباب کرد، بلکه باید در همان لحظه ای که مشتری سفارش می دهد روی آتش گذاشته شود در نتیجه کارها روی هم انباشته می شوند، و شتاب و عجله و رفت و آمد زیاد معلول همین تراکم کارها است. لاجرم در ساعات غذاخوری هر فرد کار دو نفر را انجام می دهد، که بدون سروصدا و غوغا امکان پذیر نیست. در واقع مرافعه و برخورد یکی از ضروریات این فرایند است، زیرا بدون وارد آوردن اتهام تنبلی به دیگران آهنگ کار حفظ نمی شود. در ساعات مذکور همه عصبی هستند و به همدیگر ناسزا می گویند و تنها کلماتی که بین کارکنان رد و بدل می شود دشنام و الفاظ رکیک است. یک دختر

هیجده ساله کارگر نانوائی دشنامهایی بر زبان می‌راند که حتی موجب شرمندگی «چاودارها» بود. (مگر «هاملت» نمی‌گوید که مانند شاگرد ظرفشوها فحش می‌داد بی تردید شکسپیر شاگرد ظرفشو را حین کار دیده بود). با این حال از جا در نمی‌رویم وقت راتلف نمی‌کنیم. با این حرکات همدیگر را تحریک می‌کنیم تا کار چهار ساعت را در دو ساعت انجام دهیم.

مایه گردش کار هتل اتکاء اصیل کارکنان به شغل و حرفه خودشان است، گرچه ماهیت کار نامطلوب و پست است. اگر کارگری از زیر کار شانه خالی کند و ظفره رود دیگری او را لو می‌دهد و سبب اخراجش می‌شود. آشپزها، پیشخدمتها و ظرفشوها شخصیت‌های متفاوتی هستند ولی در مباحثات به کارآمدی خود همه یکسانند.

آشپزها بهترین و در عین حال متشخص‌ترین کارگردان هتل بشمار می‌آیند. درآمد آنان به پای درآمد پیشخدمتها نمی‌رسد اما منزلت بالاتر و پایه استخدام استوارتری دارند. آشپز خودرانوکرو مستخدم نمی‌داند، بلکه کارگر متخصص و ماهری است. وی از قدرت خود آگاه است و می‌داند که قادر است به تنهایی به هتل رونق بخشد و یا سبب کسادى بازار آن شود، و اگر در کارش پنج دقیقه تأخیر کند، همه چیز بهم می‌خورد. آشپز سایر کارگران را خوار و حقیر می‌شمارد و توهین به آنان را به استثنای سرپیشخدمت، افتخار و مزیتى برای خود می‌داند. وی بکار و مهارت خود مباحثات و افتخار می‌کند. عمل پختن زیاد مشکل نیست بلکه اصل و رمز آشپزی در انجام بموقع هر کار است. در هتل ایکس سرآشپز در ساعات بین صبحانه و نهار سفارش غذا برای چند صد نفر را دریافت

می کرد که می بایست در ساعت‌های مختلف «سرو» شوند؛ وی بعضی از آنها را شخصا می پخت، و تهیه سایر پختنیها را نظارت میکرد و قبل از فرستادن به سالن غذاخوری موردبازرسی قرار می داد. حافظه اش بسیار تیز و شگفت انگیز بود. صورت ریز غذاها به تابلویی نصب بود اما سرآشپز ندرتاً به آن مراجعه می کرد و برای تهیه هر نوع غذا فقط از حافظه خود مدد می گرفت. وی زیر دست آزار و در عین حال هنرمند بود. سبب ارجحیت آشپزهای مرد به آشپزهای زن وقت شناسی و انجام بموقع کار آنان است نه تفوق فنی.

پیشخدمت وضع کاملاً متفاوتی دارد. وی نیز به نوعی از مهارتش احساس غرور می کند. اما مهارت او در چاکر صفتی است. حرفه پیشخدمتی حس تقلید از بزرگان را در شخص بوجود می آورد نه احساس مهارت. زندگی پیشخدمت در جوار توانگران می گذرد، کنار میز آنان می ایستد، به گفتگوهایشان گوش فرا می دهد و با لبخند و لطفه‌های محتاطانه کوتاه مجذوب این قبیل مشتریان خود می شود. از اینکه به «وکالت» از طرف مشتریان توانگر پول خرج می کند خوشحال است بعلاوه خود نیز ممکن است زمانی ثروتمند شود، زیرا گرچه پیشخدمتها در فقر و مسکنت می میرند، اما بعضی ها نیز نیک انجام می شوند. بعضی از کافه‌های «گراندد بولوار» چنان پر درآمد است که پیشخدمتها به مدیر کافه پول می دهند تا استخدامشان کند. در نتیجه با دیدن مداوم پول، و امید بدست آوردن آن مستخدم تا حدی خود را با مشتریانش برابر می بیند وی سعی می کند که هرچه بیشتر با ادب و نزاکت خدمت کند زیرا خود را در همان غذا شریک و سهم می داند.

روزی «والانتی» شرح یک مهمانی مجلل را که در

«نیس» برگزار شده بود و وی در سمت پیشخدمت در آنجا حضور داشت حکایت می کرد، هزینه این مهمانی. دویست هزار فرانک شده بود و داستان آن ماهها نقل محافل و مجالس بود.

پس، نباید به حال پیشخدمت هتل و رستوران تأسف خورد. گاهی که در رستورانی نشسته اید و نیم ساعت پس از ساعت تعطیل هنوز مشغول خوردن هستید، حس می کنید پیشخدمت خسته که در کنارتان ایستاده است حتماً پیش خود به شما ناسزا می گوید. اما چنین نیست. او در حالیکه نگاهتان می کند نمی گوید که «چه مرد پرخوری است» بلکه می گوید «روزی که پول کافی پس انداز کرده باشم منم از همین شخص تقلید خواهم کرد». وی به فکر نوعی لذت و خوشی است که کاملاً آنرا درک می کند و می ستاید. بهمین جهت هم پیشخدمتها بندرت سوسالیست می شوند، و اتحادیه مفید و کارآمدی هم ندارند، همگی روزی دوازده ساعت کار می کنند— حتی در کافه های زیادی هفته هفت روز و روزی پانزده ساعت مشغول کار هستند. اینان «خودگنده بین» اندو چاکر صفتی را هم از مقتضیات کار خود می دانند.

ظرفشوها هم عالمی مخصوص بخود دارند. کارشان دورنمایی ندارد و بسیار خسته کننده است، در عین حال نشان و اثری از لزوم مهارت در این شغل نیست که علاقمندی آنان را به کار برانگیزد، این کاری است که باید زنان، اگر نیروی بدنی کافی داشته باشند، بدان پردازند. اینان باید همواره بحال دودر رفت و آمد باشند و ساعتهای زیاد با کار و جو خفقان آور بسازند. ظرفشویان راه گریز از این زندگی ندارند، زیرا نمی توانند حتی دیناری از دستمزد خود را پس انداز کنند، افزون بر آن هفته شصت یا یکصد ساعت کار

دیگر رمقی برایشان باقی نمی‌گذارد. تنها امیدشان این است که شاید روزی بتوانند به کار سبکتری مانند نگهبانی شب یا تصدی دستشویی و توالت اشتغال ورزند.

با اینحال ظرفشوها هم، با اینکه شغل محقری دارند، احساس نوعی غرور و مباهات می‌کنند؛ و آن غرور «جان‌کنی» است. در این سطح و طبقه تنها برتری شخص در سخت‌کوشی است. ظرفشومی خواهد که او را «آتشپاره» بنامند. آتشپاره کسی است که اگر کار غیرممکنی را هم از او بخواهند به نحوی آنرا انجام دهد. یکی از ظرفشوهای هتل ایکس مردی بود آلمانی که معروف به «آتشپاره» بود. شبی یک لرد انگلیسی به هتل آمد و هلوخواست. پیشخدمتها دست و پای خود را گم کردند زیرا در هتل هلو موجود نبود، دیر وقت بود و همه مغازه‌ها بسته بودند. آلمانی گفت «نگران نباشید من تهیه می‌کنم». از هتل بیرون رفت و ده دقیقه دیگر با چهار عدد هلو برگشت. وی هلوها را از رستوران مجاور دزدیده بود. معنای «آتشپاره» این است. لرد انگلیسی برای هر هلو بیست فرانک پرداخت.

ماریو، متصدی چایخانه، هم بسیار زحمت کش بود و از هیچ کار سنگین و پرزحمت روگردان نمی‌شد. چهارده سال کار در زیرزمین او را مثل فولاد آبدیده کرده بود. اگر کسی از مشقت کار شکایت می‌کرد او می‌گفت «باید مقاوم بود». گاهی ظرفشوها طوری لاف استحکام و مقاومت بدنی می‌زدند که گوئی سر بازنده کلفت مذکور.

بشرحی که در بالا دیدیم هر کس در هتل احساس غرور مخصوص بخود را داشت. وقتی فشار زیاد می‌شد ما همکاری و

هماهنگی شدیدی از خود نشان می دادیم تا آن فشار را برطرف سازیم. کشمکش مداوم بین بخشهای مختلف نیز سبب بهره‌وری کار بود، زیرا هرکس به کار خود می چسبید و از ظفره رفتن دیگران جلوگیری می کرد.

این یک جنبه مثبت کار هتل است. هتل ماشین عظیم و پیچیده‌ای است که با پرسنل کم و غیرکافی اداره می‌شود، زیرا هرکس طبقه و شغل مشخص و معینی دارد و آنرا با دقت و وسواس انجام می‌دهد. اما این وضع نقطه‌ضعفی هم دارد و آن این است که کاری که کارکنان انجام می‌دهند لزوماً همان نیست که مشتریان بابت آن پول می‌پردازند. مشتری بابت سرویس خوب پول می‌دهد، و حقوق و دستمزدی که کارکنان دریافت می‌کنند بابت سرویس خوب کاذب است. در نتیجه گرچه هتلها معجزه دقت و وقت‌شناسی هستند، ولی همانطور که دیدیم باطناً از هر خانه خصوصی بد، بدتراند.

مثلاً نظافت را در نظر بگیریم. کثافت هتل ایکس در بخشهای سرویس نفرت‌انگیز و غیرقابل وصف بود. در کنار گوشه‌های چایخانه من زباله و کثافت یک‌ساله وجود داشت، و ظرف نان خشک پراز سوسک بود. روزی به مار یو پیشنهاد کردم که این حشرات را بکشیم. وی به طعنه گفت «چرا این جانوران بیچاره را نابود کنیم؟». وقتی می‌خواستم دستم را پیش از برداشتن کره بشویم دیگران به من می‌خندیدند. اما جایی که لازم بود ما تمیز و نظیف بودیم. مرتباً میزها را تمیز می‌کردیم و برنج‌آلات را صیقل می‌دادیم، زیرا چنین مقرر شده بود، ولی دستور نداشتیم که واقعاً و اصالتاً نظیف باشیم، بعلاوه وقتی هم برای این نوع نظافت نبود. ما

فقط وظائفمان را انجام می‌دادیم، و چون اولین وظیفه ما وقت‌شناسی بود لذا با عدم رعایت نظافت در وقت صرفه‌جویی می‌کردیم.

کثافت آشپزخانه بدتر و بیشتر بود. این که می‌گویم حرف نیست بلکه بیان واقعیت است. آشپز فرانسوی توی سوپ تف می‌کند (اگر غذای خودش نباشد). وی یک هنرمند است اما هنرش نظافت نیست حتی می‌توان گفت که چون هنرمند است، کثیف است، زیرا غذا برای اینکه خوش‌منظره باشد مستلزم اعمال بعضی کارهای کثیف است. مثلاً وقتی یک تکه گوشت کبابی را برای بازرسی پیش سرآشپز می‌برند، او آنرا با چنگال آزمایش نمی‌کند، بلکه با دست برمی‌دارد و سر جایش پرت می‌کند، شستش را به دور بشقاب می‌کشد و برای چشیدن مزه آبگوشت آنرا می‌لیسد، سپس، مانند هنرمندی که به نقاشی خود بنگرد، از دور به تکه گوشت نظاره کرده و با انگشتان گوشت‌آلودش که صدها بار آنها را لیسیده است آن را دست‌مالی می‌کند. چون رضایتش حاصل شود، با دستمالی جای انگشتان را از بشقاب پاک کرده و آنرا تحویل پیشخدمت می‌دهد. پیشخدمت هم البته انگشتش را توی آبگوشت فرو می‌برد. انگشتان کثیف و چرب که مکرر آنها را در موهای «بر یانتین» زده‌اش فرو برده است. اگر کسی در پاریس مثلاً، بیشتر از ده فرانک برای یک وعده خوراک گوشت پرداخته باشد باید یقین حاصل کند که غذایش آنگونه دستمالی شده است. در رستورانهای خیلی ارزان وضع تفاوت دارد، در آنجاها با غذا طور دیگر رفتار می‌کنند. گوشت را با چنگال از ماهی‌تابه برمی‌دارند و توی بشقاب می‌گذارند بدون اینکه دستمالی کنند.

تقریباً می‌توان گفت که هرچه بیشتر پول بدهید بیشتر عرق و آب دهان نوش جان خواهید کرد.

کثافت از خصوصیات لاینفک هتلها و رستورانها است، زیرا غذای سالم فدای وقت‌شناسی و ظاهر آرامه می‌شود. کارگر هتل پرمشغله‌تر از آن است که توجه کند غذائی را که آماده می‌کند برای خوردن است. غذا از نظریه‌ی یک «سفارش» است، همانطور که یک فرد سرطانی در حال مرگ از نظر پزشک مثل سایر مراجعه‌کنندگان یک بیمار تلقی می‌شود. مثلاً یک مشتری تکه نان برشته شده سفارش می‌دهد کسی که در زیرزمین از فرط کار سر از پا نمی‌شناسد باید آن را آماده کند. چگونه می‌توان از وی انتظار داشت که کمی تعمق کرده و پیش خود بگوید: «این نان برای خوردن است پس باید آن را طوری آماده کنم که قابل خوردن باشد» آنچه به او مربوط می‌شود این است که نان باید ظاهر خوب داشته باشد ظرف سه دقیقه حاضر شود. چند قطره درشت عرق از پیشانی‌ش روی نان می‌چکد. چرا غصه بخورد؟ یا نان از دستش بزمین روی خاک آزه می‌افتد. چرا زحمت عوض کردن آن را بخود بدهد؟ تمیز کردن خاک آزه از روی نان سر‌یعت‌ر است. در موقع بردن به سالن غذاخوری نان دوباره به زمین می‌افتد این بار هم پیشخدمت آن را برمی‌دارد و گرد و خاکش را می‌زداید و سر جایش می‌گذارد. با سایر غذاها نیز همین معامله انجام می‌گیرد. تنها خوراکی که با رعایت نظافت و بهداشت تهیه می‌شود غذای کارمندان و صاحب هتل است. بین کارکنان هتل این ضرب‌المثل رایج است «مواظب غذای رئیس باش مشتری به جهنم». همه جا بخشهای سرویس پر از چرک و کثافت

است، یک رگه پنهانی کثافت، مانند امعاء و احشاء بدن، در درون
هتل‌های مجلل وجود دارد.

علاوه بر کثافت صاحب هتل از تقلب و کلاه‌گذاری نیز
روگردان نبود. بیشتر مواد اولیه غذا نامرغوب بودند که فقط مهارت
آشپزها آنها را قابل خوردن می‌کرد. گوشت حداکثر از نوع معمولی و
سبزیجات از نوعی بود که زن خانه‌دار اصلاً نگاهی هم به آنها
نمی‌اندازد. سرشیر را به شیوه مخصوص با شیر مخلوط می‌کردند.
چای و قهوه از نوع نامرغوب و مر با تقلبی بود. روی بطریهای
ارزانترین شراب برچسب «شراب معمولی» می‌زدند. طبق مقررات
هتل هر کارگر که سبب خراب شدن مواد خوراکی می‌شد می‌بایست
بهای آن را به عنوان جریمه می‌پرداخت، لذا هیچ چیز بدور
افکنده نمی‌شد. یک بار یک جوجه سرخ شده از دست پیشخدمت
طبقه سوم از بالا به روی خرده نانها و روزنامه‌های باطله و سایر
زباله‌ها افتاد. ما آن را با دستمال تمیز کردیم و دوباره به بالا
فرستادیم. ملافه‌هایی که یک بار مورد استفاده قرار می‌گرفت شسته
نمی‌شد بلکه آنها را نم کرده و اطو زده و دوباره روی تشکها یا
پتوها می‌کشیدند. مدیر هتل نسبت به مشتریان هم، مانند ما،
خسیس بود. در این مهمانخانه وسیع اثری از بُرس و خاک انداز نبود
جهت تمیز کردن کف‌ها فقط از جارو و تکه مقوا، بجای
خاک انداز، استفاده می‌شد. توالت کارکنان بسیار کثیف و بدون
وسایل لازم بود، بعلاوه دستشوئی نداشت و همه دستشان را در همان
لگن ظرفشوئی می‌شستند.

با اینهمه هتل ایکس یکی از گرانترین هتل‌های پاریس بود و
مشتریان پولهای گزافی می‌پرداختند. نرخ اطاق معمولی بدون

صبحانه دو بیست فرانک در شب بود. شراب و سیگار یا توتون به دو برابر قیمت مغازه‌ها فروخته می‌شد، در حالیکه مدیر هتل به بهای کلی فروشی آنها را می‌خرید. اگر مشتری عنوان و مقامی داشت یا ثروتمند و میلیونر بود، تمام هزینه‌های مربوط به او خود بخود بالا می‌رفت. روزی یک مشتری امریکائی در طبقه چهارم که پرهیز غذایی داشت برای صبحانه فقط نمک و آب داغ سفارش کرد. والانتی خشمناک بود و می‌گفت: «پس ده درصد من چه می‌شود؟ ده درصد بهای نمک و آب که پولی نیست». با اینحال وی این «صبحانه» را بیست و پنج فرانک حساب کرد و مشتری بدون اعتراضی وجه آنرا پرداخت.

بگفته بوریس، این وضع در تمام هتل‌های پاریس متداول است، و یا دست کم در هتل‌های بزرگ و گران‌قیمت. اما به نظر من مشتریان هتل ایکس به سهولت کلاه سرشان می‌رفت، زیرا بیشتر آنان آمریکائی بودند با ذائقه انگلیسی — نه فرانسوی — که استعداد تشخیص خوراک خوب و گوارا را نداشتند، شکم خود را با انواع خوراکی‌های ذرتی امریکایی می‌انباشتند، مارمالاد را توی چائی می‌ریختند، بعد از شام ورموت می‌نوشیدند و خوراک جوجه با ترشی به بهای یکصد فرانک می‌خوردند. یکی از مشتریان اهل پیتسبورگ همیشه شامش را که شامل مقداری انگور، تخم مرغ آب‌پز و کاکائو بود در رختخوابش صرف می‌کرد. کلاه گذاشتن به سر این قبیل مشتریان چه سهل و ساده است.

داستانهای عجیبی در این هتل شنیدم: درباره معتادین، میگساران و عیاشان حرفه‌ای که در جستجوی پادوهای نوجوان خوش‌برور و به هتل می‌آمدند و دزدانی که اخاذی می‌کردند. ماریو می‌گفت در هتلی که قبلاً کار می‌کرد مستخدمه‌ای انگشتر الماس بسیار گران‌قیمت یک خانم امریکائی را دزدید. روزهای متمادی کارکنان هتل را موقع ترک محل کار سر تا پا می‌گشتند و دو کارآگاه تمام کنارگوشه‌های هتل را جستجو کردند اما از انگشتر اثری بدمست نیامد. مستخدمه معشوقی داشت که کارگر نانوائی هتل بود، وی انگشتری را داخل خمیر قرص نانی پخته و به کناری گذاشته و پس از پایان جستجوها و بازرسی‌ها از هتل خارج کرده بود.

روزی والانتی داستانی درباره خودش برای من تعریف کرد و گفت:

«میدانی، کوچولو، زندگی و کار در هتل بسیار نامطلوب است اما امان از بیکاری. یقین دارم که معنای گرسنگی را درک کرده‌ای، والا به ظرفشویی نمی‌پرداختی. من ظرفشوی مسکینی نیستم بلکه پیشخدمتم، اما یک بار پنج روز گرسنه ماندم بدون اینکه بتوانم حتی خرده نانی بدمست آورم. آن پنج روز جهنمی بود، اما خوشبختانه کرایه اطامم را پرداخته بودم. من در اطامی کشیف و

کوچک مهمانخانه‌ای در کوچه «سنت الواز»، واقع در «کارتیه لاتن» سکونت داشتم. نام مهمانخانه «سوزان‌می» (نام یک روسپی در دوره امپراطوری) بود. از گرسنگی به حال مرگ افتاده بودم و کاری از دستم برنمی‌آمد، حتی به کافه‌ای که کارکنان بیکار هتلها و رستورانها در آنجا جمع می‌شوند تا وسیله صاحبان این موسسات استخدام گردند نمی‌توانستم بروم زیرا پولی برای نوشیدن یک آشامیدنی نداشتم. با حال نزار روی تختخواب دراز کشیده بودم و ساسها را که در سقف راه می‌رفتند تماشا می‌کردم.

«روز پنجم تقریباً نیمه دیوانه شده بودم. یک تصویر باسمه‌ای رنگ و رو رفته به دیوار اطاقم آویزان بود، بخود می‌گفتم که آن عکس از کیست؟ بعد از یک ساعت تعمق پنداشتم که تصویر مذکور متعلق به سنت الواز است که قدیس آن محله بود، تا آن موقع توجهی به این عکس نکرده بودم، ولی اینک که از فشار گرسنگی دراز کشیده به آن خیره شده بودم، فکر فوق‌العاده‌ای به ذهنم آمد.

«به خود گفتم: گوش کن عزیزم، اگر وضع بهمین منوال باشد بزودی از گرسنگی قالب تهی خواهی کرد. باید کاری بکنی چرا بهمین قدیس متوسل نشوی؟ در مقابل تصویر به زانو درآی و استغاثه کن تا پولی برایت بفرستد. این کار در هر حال زیانی ندارد.

«شاید بگویی که واقعاً دیوانه بودم، اما آدم گرسنه از هیچ کار و اقدامی روگردان نیست. بعلاوه، همانطور که گفتم، این کار ضرری نداشت. از تختخواب بلند شدم و شروع به دعا و استغاثه کردم گفتم:

«سنت الواز مقدس، رحمی بحالم بکن و پولی به من برسان.

توقع زیادی ندارم همین قدر که نان و شرابی تهیه کنم و فیرویم را باز یابم شاکرم. سه یا چهار فرانک کافی است. ای الواز مقدس نمی دانی تا چه حد منت دارت خواهم شد اگر تقاضایم را اجابت کنی. بمحض اینکه عطایت را دریافت کنم اولین کارم این خواهد بود که به کلیسایت بروم و شمعی برایت روشن کنم. آمین»

«سوگندیاد کردم که این نذر را فوری انجام دهم زیرا که شنیده ام مقدسین دوست دارند شمعی به احترامشان روشن شود، اما من ملحدم و به چنان معجزه ای اعتقاد نداشتم.

«دوباره به رختخواب برگشتم و پنج دقیقه بعد کسی در اتاقم را زد. دختری بود بنام «ماریا»، درشت اندام و چاق و اهل یکی از روستاهای اطراف که در آن هتل زندگی می کرد. وی بسیار کندذهن ولی مهربان بود. نمی خواستم که مرا در آن وضع ببیند. «تاچشمش به من افتاد فریاد زد: خدای من! چرا به این حال افتاده ای چرا این موقع روز در رختخواب هستی؟ این چه ریخت و قیافه ای است، قیافه مرده ها را پیدا کرده ای.

«مسلمای قیافه دلخراشی داشتم، پنج روز بود که لقمه ای از گلویم پائین نرفته بود، بیشتر ساعات را در رختخواب گذرانده بودم و سه روز بود که نه صورتم را اصلاح کرده بودم و نه سرو صورتی شسته بودم اتاقم نیز درست شبیه خوک دانی شده بود.

ماریا دوباره فریاد زد: چته؟

«چه می خواهی باشد، از گرسنگی در حال مرگم. پنج روز است که رنگ خوراک ندیده ام این است دلیل وضعی که می بینی.

«ماریا حیرت زده پرسید: پنج روز است چیزی نخورده ای؟

آخر چرا؟ یقین پول نداری

«پول! تصور می کنی اگر پول داشتم گرسنه می ماندم؟ فقط بیست و پنج سانتیم دارم و هرچه داشتم به گرورفته است، درست به این اطاق نگاه کن آیا چیزی برای فروش یا رهن باقی مانده است؟»
«ما ریاضی به اطراف اطاق انداخت، اشغال و زباله انباشته شده را زیر و رو کرد ناگهان هیجان زده دهانش از تعجب بازماند.
«وی به سر من داد زد و گفت: احمق بی شعور پس این چیست؟»

«آنچه او پیدا کرده بود یک جانفتی خالی بود که در گوشه ای افتاده بود. هفته ها پیش آنرا گرفته بودم تا نفت مورد نیاز چراغ را در آن نگه دارم.
«گفتم، خوب! جانفتی است چطور مگر؟ به چه درد می خورد؟»

«گفت احمق جان، مگر سه فرانک و پنجاه سانتیم بابت وثیقه آن نپرداخته ای؟»

«همانطور بود که وی می گفت، در واقع سه فرانک و پنجاه سانتیم بابت آن ظرف نفت وثیقه داده بودم که هر موقع پس می دادم پولم را می گرفتم»

«ما را دوباره فریاد زد: ای بی شعور! وی طوری هیجان زده شده بود که شروع به رقص در دور اطاق کرد، با کفشهای چوبیش چنان پای می کوبید که بیم آن می رفت کف اطاق سوراخ شود. چون از رقص فارغ شد دوباره روبه من کرد و گفت: تو دیوانه ای، واقعاً که دیوانه ای، سه فرانک و نیم در گوشه اطاق مانده و تو گرسنگی می کشی. پاشو ببران را پس بده و پولت را بگیر.
«من طی این پنج روز اصلاً به فکر آن ظرف نفت نبودم. از

جایم برخاستم و به ماریا گفتم زود آن را به نفت فروشی ببر و با پولش خوراکی بخر و مثل برق برگرد.

«ماریا ظرف را برداشت و بیرون دوید و چند دقیقه بعد با یک کیلوانان و نیم لیتر شراب برگشت. طوری از دیدن نان از خود بیخود شدم که تشکری هم از وی بعمل نیاوردم. نان را از دستش قاپیدم و به نیش کشیدم. آیا مزه نان را پس از مدتی گرسنگی چشیده‌ای؟ گرچه نان سرد و مرطوب و خمیر بود درست مانند بتونه، اما خدای من! چه لذتی داشت. شراب را هم لاجرعه سرکشیدم بطوریکه فوری جذب بدنم شد و مانند خون تازه‌ای در رگهایم به جریان افتاد.

«بدون آنکه نفسی تازه کنم یک کیلوانان را خوردم. ماریا در حالیکه دستش را بکمرش زده بود مرا می‌پائید، چون نان را خوردم و تمام کردم گفت: بهتر شد، نه؟»

«گفتم: خوب، عالی است، دیگر همان آدم پنج دقیقه پیش نیستم. حال فقط در دنیا یک آرزو دارم— یک عدد سیگار

«ماریا دست در جیب پیش‌بندش کرد و سپس گفت: متاسفانه این دیگر مقدور نیست، چون پول نداری، از پول توقطسی و پنج سانتیم باقی مانده است در حالیکه ارزانترین سیگار پاکتی شصت سانتیم است.

«در اینصورت می‌توانیم یک پاکت سیگار بخریم زیرا بیست و پنج سانتیم هم دارم.

«ماریا پول را از من گرفت و خواست که از اطاق بیرون برود، من بیاد نذر سنت الواز افتادم. نذر کرده بودم که اگر او بمن پولی برساند شمعی به احترامش روشن کنم. کمی می‌توانست بگوید

که دعا و استغاثه من مستجاب نشده بود. من از آن قدیس سه یا چهار فرانک خواسته بودم و وی سه فرانک و نیم نصیبم کرده بود. نمی توانستم نذر و قولم را عملی نسازم و می بایست شصت سانتیم را صرف خرید شمع می کردم.

«ماریا را صدا زدم و گفتم: سیگار لازم نیست من برای سنت الواز نذر دارم و آن پول را باید صرف خرید شمع بکنم»
«ماریا پرسید، از کجا به فکر سنت الواز افتادی؟»
«من عکس روی دیوار را باو نشان داده و تمام ماجرا را گفتم.»

«ماریا نگاهی به تصویر کرد و زد زیر خنده، و آن قدر خندید که داشت از حال می رفت. تصور کردم که دیوانه شده است. دو دقیقه طول کشید تا توانست حرف بزند.

«گفت احمق دیوانه، راستی جلو این عکس زانوزدی و دعا کردی؟ کی به تو گفته بود که این عکس سنت الواز است؟»
«گفتم اطمینان داشتم که تصویر آن زن مقدس است»
«گفت بیچاره این عکس وی نیست، میدانی تصویر کیست؟»

«گفتم در اینصورت نمیدانم.»
گفت این عکس «سوزان می» است که این هتل با اسم او نامگذاری شده است.

«من از روسی معروف دوران امپراطوری طلب روزی کرده بودم... اما با اینحال متأسف نبودم من و ماریا پس از مدتی خنده و گفتگو نتیجه گرفتیم که با این ترتیب من دینی به الواز مقدس ندارم. لذا با پولی که داشتم یک بسته سیگار خریدم.»

روزها می گذشت ولی از گشایش رستوران «اوبرر دوژان کوتار» خبری نبود. روزی در ساعت استراحت بعد از ظهر من و بوریس به محل آن رستوران رفتیم تا چگونگی را از نزدیک ببینیم، هیچیک از تغییرات در نظر گرفته شده به انجام نرسیده بود، جز زدودن صور قبیحه روی دیوار بار. صاحب رستوران با ملایمت و ادب همیشگی خود با ما برخورد کرد، و بلافاصله رو به من (که ظرفشوی آینده اش بودم) کرد و از من پیچ فرانک وام گرفت. با اوضاع و احوالی که دیدم یقین کردم که افتتاح این محل از مرحله حرف تجاوز نخواهد کرد. اما مدیر باز هم وعده «درست پانزده روز دیگر» را داد و سپس ما را به زنی که قرار بود آشپز رستوران شود معرفی نمود، وی اهل بالتیک و زنی بود کوتاه قد ۱۵۰ سانتیمتر و چاق و خپله می گفت قبلاً آوازه خوان بود، هنر و ادبیات انگلیسی را دوست دارد و عاشق «سرگذشت عموسام» است.

ظرف دو هفته چنان به زندگی ظرفشویی خو گرفته بودم که گویا از مادر برای این شغل و کار زائیده شده ام. روزها با برنامه ای یک نواخت آغاز شده و به پایان می رسید. هر روز صبح ساعت یک ربع به شش یکمتر به خواب می پریدم لباسهایم را که از کثرت چربی و کثافت مثل مشمع شده بود می پوشیدم و با صورت نشسته و عضلات خسته به بیرون می دویدم. هوا هنوز گرگ و میش

بود و پنجره‌های ساختمانها، به جز پنجره کافه‌های کارگران، در تاریکی فرو رفته بودند. رفتگران خواب‌آلود با جاروهای دسته بلند سه متری در حال تمیز کردن خیابانها بودند، و خانواده‌های بینوا در جستجوی غذا ظرفهای زباله را زیرورو می‌کردند. کارگران جوان اعم از پسر و دختر تکه‌ای شکلات در یک دست و قرصی نان در دست دیگر به درون ایستگاههای مترو سرازیر می‌شدند. تراموای پیر از کارگران سوت کشان دور می‌شدند. برای گرفتن جایی در مترو کشمکش و نزاع در می‌گرفت. این قبیل مناظر در ساعت شش در پاریس عادی است. اکثر مسافرین ایستاده در حالیکه بینی‌شان بهم چسبیده و بوی تعفن شراب و سیر دهانشان نفس کشیدن را برای همدیگر مشکل می‌کرد با حرکت تراموا تاب می‌خوردند. پس از پیاده شدن از تراموا وارد پلکان مارپیچ زیرزمین هتل می‌شدم و دیگر تا ساعت دو بعد از ظهر رنگ روز و آفتاب را نمی‌دیدم، در این ساعات روز پاریس دم کرده از تابش آفتاب بعلت کثرت جمعیت و اتومبیل به سیاهی می‌زد.

پس از اولین هفته کارم در هتل، ساعت استراحت بعد از ظهر را یا می‌خوابیدم و یا اگر پول داشتم، سری به میخانه می‌زدم. به استثنای بعضی از پیشخدمتهای متشخصی، که جزو طبقه انگلیسی بحساب می‌آمدند، بقیه کارگران ساعت استراحت را بهمان نحو می‌گذراندند، زیرا پس از آن همه کار طاقت فرسا شخص چنان خسته و بیحال است که کار دیگری از دستش برنمی‌آید. گاهی پنج شش نفری از ظرفشوها دسته‌جمعی به فاحشه‌خانه پستی در کوچه «سی‌لیه» می‌رفتند که نرخ آن پنج فرانک و بیست و پنج سانتیم بود. این روسپی‌خانه را «یک کلام» لقب داده بودند، پس از ترک محل

هر کس آنچه را که در آن جا دیده و یا عمل کرده بود بعنوان لطفه به دیگران بازگو می کرد. اینجا درخور کارگران هتل بود. دستمزد ظرفشوها امکان ازدواج به آنان را نمی دهد، بعلاوه کار در زیرزمین تاریک و خفقان آور حال و حوصله برای مشکل پسندی باقی نمی گذارد. پس از خاتمه وقت استراحت چهار ساعت دیگر هم در همان محل کارم جان می کنم و سپس در حالیکه عرق از سرور ویم می چکید به خیابان خنک می آمدم. آن ساعت چراغهای خیابانها روشن و پاریس بخصوص برج ایفل در دریائی از نور غوطه ور بود. خط طولانی اتومبیلها در حرکت بودند و زنان در لباسهای رنگارنگ و زیبا بگردش و سیاحت می پرداختند. گاهی زنی گوشه چشمی به من یا بوریس می انداخت و چون متوجه لباسهای چرب و چیلی ما می شد فوری روی برمی تافت. باز با کشمکش با مردم در مترو، ساعت ده به منزل می رسیدم. معمولاً از ساعت ده تا نصف شب به میخانه ای در محله مان می رفتم که محل اجتماع عمله های عرب بود. نزاع و زدوخورد در این میخانه رویدادی عادی و دائمی به شمار می رفت، که گاهی منم از بطریهائی که نزاع کنندگان به یکدیگر پرتاب می کردند نصیبی می بردم، اما کارگران عرب همیشه فقط با یکدیگر به دعوا و مرافعه برمی خاستند و با مسیحیان کاری نداشتند. «راکی» مشروب مخصوص اعراب خیلی ارزان بود، میخانه در تمام ساعات برای عربها دایر بود— چه مردمان پرتوانی! تمام روز را کار می کردند و تمام شب را می نوشیدند.

این بود طرز زندگی یک ظرفشو که چندان بدو نامطلوب هم به حساب نمی آمد. دیگر احساس فقر و نداری نمی کردم، زیرا پس از پرداخت کرایه منزل و کنار گذاشتن وجه لازم برای سیگار و خرج

رفت و آمد و هزینه خوراک روزهای یکشنبه باز هم چهار فرانک برای صرف مشروب روزانه داشتم، و چهار فرانک خود ثروتی بود. یک احساس خرسندی سنگین از چنین زندگی ساده، شبیه خرسندی حیوان از شکم سیر خود در من به وجود آمده بود که بیانش مشکل است. زیرا هیچ چیز ساده‌تر و مختصرتر از زندگی یک ظرفشو نیست. وی با «ریتمی» بین کار و خواب زندگی می‌کند که نه وقت تفکر دارد و نه اطلاعی از دنیای خارج. پاریس او در هتل، در مترو، در چند میخانه و در رختخوابش خلاصه شده است. اگر خیال گردش و تفریح دارد فقط به چند خیابان اطراف محل سکونت خود می‌رود، و تمام به اصطلاح عیاشیش در این است که کلفتی، از خودش مفلوکتر، روی زانویش بنشیند و صدف و آبجو بخورد. روزهای تعطیل تا ظهر از رختخواب بیرون نمی‌آید، سپس برمی‌خیزد و پیراهن تمیزش را می‌پوشد و به میخانه‌ای می‌رود و سر مشروب طاس‌بازی می‌کند، و پس از صرف ناهار دوباره به رختخواب می‌رود، آنچه از نظر یک ظرفشو اهمیت دارد فقط کار و شغل، مشروب و خواب است، و بین آنها خواب مهمتر است.

شب (اوایل شب) قتلی زیر پنجره اطاق من رخ داد. به صدای نعره‌ای از خواب پریدم و چون از پنجره نگاه کردم مردی را دیدم که روی سنگفرش خیابان افتاده است آدمکشان را، که سه نفر بودند، در حال فرار دیدم. من با چند نفر از ساکنین هتل بیرون دویدم تا بلکه به داد آن شخص برسیم اما وی مرده و جمجمه‌اش با لوله سربی سنگینی شکسته شده بود. رنگ خون این مرد را هنوز بیاد دارم، صاف چون رنگ شراب. شب بعد چون از سر کار به خانه آمدم جنازه مقتول هنوز در جای خود بود و می‌گفتند که شاگردان مدارس

از کیلومترها دورتر به تماشایش آمده بودند. اما آنچه همواره وجدان مرا آزار می دهد و از خودم شرمنده می سازد این است که سه دقیقه پس از مشاهده این منظره دوباره به خواب سنگینی فرو رفتم، بیشتر ساکنین خیابان نیز مثل من بودند، ما همین قدر که دیدیم آن مرد کارش ساخته شده است به رختخواب خود برگشتیم. ما همه کارگر بودیم و چگونه می توانستیم خواب را فدای اقدامی درباره این جنایت بکنیم؟

کار در هتل ارزش واقعی خواب را به من فهماند، همانطور که با گرسنگی ارزش خوراک را درک کرده بودم. خواب دیگری نیاز جسمانی نبود، بلکه چیزی بود شهوانی، عیاشی بود نه استراحت و خستگی بدر کردن دیگر ساسها باعث آزارم نبودند. ماریوداروی رهایی از شر آنها را یادم داده بود: پاشیدن فلفل روی ملافه ها. گرچه فلفل سبب عطسه می شد ولی ساسها از آن فرار می کردند و به اطاق دیگر پناه می بردند.

درآمدم بحدی بود که بتوانم با صرف سی فرانک در هفته سری به میخانه محله‌مان بزنم و با مردم دمساز شوم. یکشنبه‌ها در میخانه کوچک پائین هتل «سه گنجشک» شبهای خوشی را می‌گذراندم. در این دکان کوچک که مساحت آن از پانزده فوت مربع تجاوز نمی‌کرد بیش از بیست نفر جمع می‌شدند در نتیجه هوای آن سنگین و پسر از دود می‌شد. سر و صدای مشتریان، که با صدای بلند حرف می‌زدند و یا آواز می‌خواندند، گوش را کر می‌کرد. و گاهی مشتریان دسته‌جمعی آوازا و سرودهایی از قبیل «مارسیز» و غیره می‌خواندند، دو دختر از کارگران کارخانه شیشه‌سازی با رقص و آواز خود هنگامه‌ای به پا می‌کردند. «روژیه» پیر و همسرش، صاحب میخانه، بشدت سرگرم پذیرائی بودند و گاهی داستانهایی را از اشخاصی که کلاه سرشان گذاشته و بدون پرداخت پول مشروب در رفته بودند حکایت می‌کردند. آقای (ار) که مردی رنگ پریده و شبیه مرده‌ از گور فرار کرده بود، در گوشه‌ای می‌نشست و ساکت و خاموش مشغول میگساری می‌شد. چارلی می‌خورد و می‌رقصید و سرسر زنان می‌گذاشت. مشتریان سر پول مشروب طاس‌بازی و قمارهای دیگر می‌کردند. مانوئل، یک اسپانیولی، برای اینکه در قمارشانس بیاورد طاسها را به شکم زنهای می‌مالید. خانم (اف) پشت میز بار می‌ایستاد و گیللاس مشتریان را پر می‌کرد

و ضمناً مراقب بود که آنان «شیطنت» نکنند. دو بچه بنامهای لوثی و
ینا در گوشه‌ای می نشستند و لیموناد می نوشیدند. همه خوشحال بودیم و
دنیا را زیبا و خود را مردمانی خوشبخت تصور می کردیم.

این سروصدا و به اصطلاح «عیاشی» یک ساعت ادامه پیدا
می کرد. ناگهان حوالی نیمه شب صدایی که فریاد میزد
«شهروندان» بلند می شد. کارگری با موی خرمائی و چهره‌ای سرخ
رنگ به پا خاسته و با بطری به روی میز می کوبید. همه ساکت
می شدند و آوازخوانی متوقف می گردید. می گفتند «هیس! فورکس
شروع کرد» فورکس موجود عجیبی بود، وی بتای سنگ کاری بود
که تمام روزهای هفته را مرتباً کار می کرد و یکشنبه‌ها از فرط
میگساری سیاه مست می شد. او حافظه اش را از دست داده بود و
دوران پیش از جنگ را [جنگ اول جهانی] بیاد نداشت، طوری در
میخوارگی افراط می کرد که اگر خانم (اف) مراقب نبود از دست
می رفت. شبهای یکشنبه خانم اف به یکی از مشتریان می گفت
«فورکس را پیش از آنکه شروع به خرج پولهایش کند محکم بگیر»،
سپس پولهایش را از جیبش در می آورد و فقط مبلغی جهت صرف
مشروب کافی برای او باقی می گذاشت. یک بار فورکس از این
دسیسه گریخت و آنقدر مشروب خورد تا مست و خراب بر کف
خیابان افتاد و زیر اتومبیل رفت و بسختی صدمه دید. وی اول جلسه
میگساری را با مطرح کردن اصول کمونیسم آغاز می کرد و پس از
نوشیدن چهار پنچ لیتر شراب تبدیل به وطن پرست افراطی می شد و به
جاسوسها و بیگانگان ناسزا می گفت و اگر مانعش نمی شدند از
پرتاب بطری فروگذار نبود. در همین مرحله بود که داد سخن می داد
سخنرانی وی همواره تکراری و به این شرح بود:

«شهروندان جمهوری، آیا در این جمع از فرانسویان هم وجود دارند؟ می‌خواهم روزهای پرافتخار جنگ را به یادشان بیاورم. اگر به گذشته‌ای که در آن دوستی و قهرمانی حکمروا بود نظری بیافکنم (بعلت مستی و بیخبری اغلب جمله‌ها را تکرار می‌کرد).. وقتی قهرمانانی را که اکنون رو در نقاب خاک کشیده‌اند بیاد می‌آوریم (باز تکرار همان جمله) شهروندان جمهوری من در جنگ «وردن» زخمی شدم.»

پس از آن لباسهایش را از تن در می‌آورد و زخمی را که در «وردن» برداشته بود نشان می‌داد. مردم با دیدن آن منظره صدا به تحسین برمی‌داشتند. هیچ چیز خوشمزه‌تر از سخنرانی کنفرانس فورکس نبود، وی مشهورترین فرد محله ما بود، و مردمی که در سایر میخانه‌ها مشغول باده‌گساری بودند برای تماشای مست‌بازی او به محل تجمع ما می‌آمدند.

حاضرین او را دست می‌انداختند. گاهی یکی از افراد با اشاره چشم مردم را دعوت به سکوت کرده و از او می‌خواست که سرود «مارسین» را بخواند. او با صدای «بم» و خوش‌آهنگی سرود را می‌خواند، و وقتی به بند «اسلحه بگیرید، شهروندان گروهانهای خود را متشکل سازید» می‌رسید لرزش صدایش حاکی از احساسات میهن‌پرستانه‌اش می‌شد. اشک واقعی از چشمانش سرازیر می‌گردید، ولی مستی زیاده از حد مانع توجه وی به خنده و تمسخر حاضرین می‌شد. پیش از آنکه خواندن سرود پایان یابد دو کارگر هر کدام یک بازوی فورکس را می‌گرفتند و روی صندلی می‌نشاندند. درحالی‌که «آزایا» که دور از وی بود فریاد می‌زد «زنده بود آلمان» رنگ وی از خشم برافروخته می‌شد و چون کوشش می‌کرد تا خود را به «آزایا»

برساند همه یکصدا فریاد میزدند «زنده باد آلمان، بعد از فرانسه». اما فورکس ناگهان وضع را بهم می زد چهره اش رنگ پریده و غم انگیز و زانویش مست می شد و از حال می رفت و روی میز استفراغ می کرد. خانم اف او را مانند کیسه ای بدوش می کشید و به اطاقش می برد و روی تختخواب می خوابانید. صبح روز بعد وی آرام و موقر بین جمع ظاهر می شد و یک شماره روزنامه «اومانیته» می خرید.

میزاز کثافت پاک شده بود، خانم اف نان و شراب می آورد و ما مشغول خوردن و آشامیدن می شدیم. دوباره آوازه خوانی بره می افتاد. آوازخوان دوره گردی با سازش می آمد و درازاء سی سانتیم می خواند و می نواخت. یک عرب و یک دختر به رقص می پرداختند، مرد چوب رنگ شده ای بشکل آلت مرد را که به اندازه یک «وردنه» بود دور سرش می چرخاند. سپس حاضرین از جنب و جوش می افتادند و در باره عشقبازیهای خود، جنگ، ماهی گیری در رودخانه سن، بهترین راه را برای انقلاب و تعریف داستانها می پرداختند. چارلی سر حال می آمد و رشته سخن را بدست می گرفت و به مدت پنج دقیقه در باره روح خود سخن می گفت.

درها و پنجره ها باز بودند و ما از هوای تازه برخوردار می شدیم. در خیابان خلوت فقط صدای چرخ گاری شیرفروش از بولوار سن میشل به گوش می رسید. نسیم خنک پیشانی ما را نوازش می داد، و شراب نامرغوب افریقائی باز هم مزه مطبوعی داشت! هنوز خوشحال و سرمست بودیم و بالاخره محفل با فریادهای شادی پایان می پذیرفت.

در ساعت یک بعد از نیمه شب دیگر از آن همه حال و شور اثری نمی ماند. نشئه شراب به آخر می رسید و باز هم هوس نوشیدن می کردیم، اما خانم اف از این به بعد آب داخل شراب می کرد و

دیگر مشروب گیرائی نداشت. مردان ستیزه‌جو می‌شدند و درصدد دست‌درازی به زنان بر می‌آمدند ولی اینان برای اجتناب از پیش‌آمدهای سوء میخانه را ترک می‌کردند. «لوئی گنده» بتای آجرکار مست می‌شد و روی کف محوطه چهار دست و پا راه می‌رفت و صدای سگ را تقلید می‌کرد، ولی دیگران که از این ادا و اطوار وی بیزار بودند او را با لگد می‌رانند. هرنفر سعی داشت دیگری را گیریاورد و شروع به وراجی و تعریف از خود بکند و اگر توجهی به گفته او نمی‌کرد خشمگین و عصبی می‌شد. مشتریان به تدریج متفرق می‌شدند، مانوئل با یک نفر دیگر، که قمارباز حرفه‌ای بود، به طرف میخانه عربها، که در آنجا تا صبح ورق بازی براه بود، می‌رفتند. چارلی سی‌فرانک از خانم اف قرض می‌گرفت و بیرون می‌رفت شاید مقصدش روسپی‌خانه بود. بالاخره اشخاصی که باقی مانده بودند آخرین گیلاسهای خود را سر می‌کشیدند و پس از خداحافظی به اطاقهای خود می‌رفتند.

ساعت یک و نیم تمام شادیها و خوشی‌ها از بین می‌رفت و فقط سردرد باقی می‌ماند و بس. می‌دانستیم که نه خود رفاهی و نه در جهان باشکوه ثروتمندان راهی داریم بلکه کارگرانی با دستمزد ناچیز و ناکافی هستیم که لذت و تفریحمان منحصر به مستی نفرت‌انگیز و ملالت‌بار است. ما به شرابخواری، که بصورت عادتی در آمده بود، ادامه می‌دادیم، اما آنچه شکمان را با آن پر می‌کردیم سبب تهوع می‌گردید. سرمان مانند کوهی بر تئمان سنگین می‌کرد، اطاق دور سرمان می‌چرخید رنگ شراب زبان و لبانمان را ارغوانی می‌کرد. ادامه این وضع دیگر فایده‌ای نداشت، چند نفر به عجله به حیاط می‌دویدند و آنچه خورده بودند بالا می‌آوردند، بالاخره بهر

زحمتی بود خود را به رختخواب می‌رساندیم و ده ساعت مثل نعش می‌افتادیم.

بیشتر شبهای یکشنبه من بدینگونه سپری می‌شد، رو بهم رفته ظاهراً دو ساعت خوشی و شادی ارزش سردرد بعدی را داشت. از دید بعضی از مردان مجرد که آینده‌ای نداشتند تا به فکر آن باشند، میگساری شب تعطیل تنها چیزی بود به زندگی شان ارزش و مفهومی می‌بخشید.

در یکی از همین شبهای یکشنبه چارلی داستان سرگرم کننده‌ای تعریف کرد. هرچند سرش از باده گرم بود ولی می‌توانست به روانی توأم با لکنت سخن بگوید. وی با مشت روی پیشخوان بار کوبید و مردم را دعوت به سکوت کرد: «ساکت، خانمها، آقایان استدعا می‌کنم ساکت شوید و به این داستان گوش فرادهید آنچه می‌خواهم تعریف کنم آموزنده بوده و یکی از ره‌آورد‌های تمدن است که ارزش بخاطر سپردن را دارد، ساکت، خانمها، آقایان

«این واقعه مربوط به دوران تنگدستی من است. می‌دانید که بی‌چیزی و نداری چه مصیبتی است. هنوز مقرری من که خانواده‌ام برایم می‌فرستاد، نرسیده بود. همه چیزم را به گرو گذاشته بودم و برای امرار معاش جز کار کردن چاره‌ای نداشتم، چیزی که من هرگز تن به آن نمی‌دادم. در آن موقع با دختری بنام «ایون» زندگی می‌کردم، وی زنی بود دهاتی، درشت اندام و خل وضع با موهای زرد و ساقهای گوشت‌آلود، درست شبیه «آزاریا» که آنجا ایستاده است. ماسه روز بود که غذائی نخورده بودیم. خدا می‌داند که چه بر ما می‌گذشت. دختره در حالیکه دستانش را روی شکمش می‌گذاشت در اطاق قدم می‌زد و مانند سگ از شدت گرسنگی زوزه می‌کشید.

«اما برای مردی زیرک و باهوش هیچ چیز غیر ممکن نیست. با خود این پرسش را مطرح کردم. آسانترین راه رسیدن به پول بدون کار کردن چیست؟ و بلافاصله این راه حل به نظرم آمد، فقط زنها می‌توانند آسان و بدون کار کردن پول بدمت آورند. مگر نه این است که همه زنها چیزی برای فروش دارند. بعد پیش خود راههای مختلف پول در آوردن را، اگر زن بودم، بررسی کردم بالاخره فکری مانند برق در ذهنم جرقه زد. بنگاه دولتی حمایت مادران بخاطرم رسید. آیا می‌دانید که این بنگاه چیست؟ در اینجا به زنان آستان غذای رایگان بلا شرط می‌دهند، تا از این راه تولید نسل را تشویق کنند. هر زن بارداری می‌تواند به آنجا مراجعه و تقاضای خوراک کند و فوراً هم دریافت دارد.»

«خدای من، اگر زن بودم، هر روز در یکی از این بنگاهها شکم خود را سیر می‌کردم. بدون آزمایش و معاینه پزشکی چه کسی می‌تواند تشخیص دهد که زنی باردار هست یا نه؟»
«رو به ایون کردم و گفتم: کم زوزه بکش، راهی برای بدمت آوردن غذا پیدا کرده‌ام:

«گفت چگونه؟»

«گفتم آسان است به بنگاه حمایت مادران مراجعه کن و بگو که باردارم و غذا می‌خواهم. بدون اینکه سؤالی بکنند ترا با انواع خوراکیها سیر خواهند کرد.»

«ایون حیرت زده گفت: من که باردار نیستم»

«گفتم، کاری ندارد کافی است یک، یا در صورت لزوم دو

عدد بالش به شکمت ببندی. زود باش عزیزم وقت را تلف نکن.»

«بالاخره ایون متقاعد شد و من بالشی به شکمش بسته و روانه

بنگاه مزبور کردم. او را با آغوش باز پذیرفتند. با سوپ کلم، راگو، پوره سیب‌زمینی، نان و پنیر و آبجو پذیرایی کردند و راهنمایی‌های لازم را برای رعایت بهداشت خود و «بچه» اش بعمل آوردند. من هر روز، تا موقعی که پول از طرف خانواده برسد، او را تا آنجا می‌بردم و تا می‌توانست و جای نفسی در سینه داشت می‌خورد و پنهانی مقداری نان و پنیر هم برای من می‌آورد. زرنگی و به کار انداختن هوش ما را نجات داد.

«تا یک سال بعد همه کارها عادی و روبراه بود، و من هنوز با ایون زندگی می‌کردم. روزی در بولواری پورت روایال، نزدیک سربازخانه، قدم می‌زدیم. ناگهان دهان ایون از بهت و حیرت باز ماند و رنگش سرخ بعد سفید و سپس دوباره سرخ شد.

«فریادزد، خدایا آن کسی را که دارد بطرف ما می‌آید ببین، او پرستاری است که در بنگاه حمایت مادران از من مراقبت می‌کرد. نابود شدم.

«گفتم فوراً فرار کن. اما دیگر دیر شده بود پرستار ایوان را شناخت و لبخند زنان به سوی ما آمد. وی زنی بود درشت اندام و چاق و با عینک «پنسی» و گونه‌های سرخ مانند سیب.

«با مهربانی و لحن مادرانه به ایون گفت: کوچولو انشاءالله که حال خودت و بچه‌ات خوب است، آیا همانطور که می‌خواستی پسر است؟

ایون طوری می‌لرزید که من ناچار دستش را گرفتم و بالاخره پاسخ داد «نه»

«پس حتماً دختر است»

«ایون بکلی خودرا باخت و باز هم پاسخ داد «نه»

«پرستار شگفت زده شد و پرسید: چطور نه پسر و نه دختر پس

چی؟»

خانمها، آقایان این لحظه خطرناک را مجسم کنید. رنگ ایون مثل توت سیاه شد و چیزی نمانده بود که گریه را سر دهد، اگر چند لحظه این وضع ادامه می یافت وی همه چیز را اعتراف می کرد، و در این صورت خدا می داند که چه بلائی به سر ما می آمد. اما من بدون اینکه خونسردی خودم را از دست بدهم قدم به جلو گذاشتم و قضیه را ماست مالی کردم.

«گفتم دوقلو بودند»

«پرستار فریاد زد: دوقلو! وی بقدری خوشحال شد که ایون

را در بغل گرفت و گونه هایش را بوسید.

«بلی دوقلو...»

پنج شش هفته بود که در هتل، مشغول بودیم، روزی بوریس بی مقدمه کارش را ترک کرد. اول شب او را دیدم که در کوچه ریولی منتظر من بود. با خوشحالی دست به پشتم زد و گفت: «بالاخره، آزاد شدیم، می‌توانی صبح استعفا کنی، فردا رستوران او برز افتتاح می‌شود.

«فردا؟»

«بلی، احتمالاً یکی دو روز باید مشغول ترتیب دادن کارها باشیم. اما در هر حال دیگر از کار در چایخانه رهائی یافتیم من فراق خودم را از گرو در آورده‌ام. با اینکه بوریس صمیمانه و با اطمینان خاطر سخن می‌گفت ولی من هنوز باور نمی‌کردم و تردید داشتم، بهیچوجه نمی‌خواستم کار مطمئن و موجود را در هتل از دست بدهم. با اینحال چون به بوریس قول داده بودم استعفا کردم، و صبح روز بعد به «اوبرز دوژان کوتار» رفتیم. در رستوران قفل بود، در جستجوی بوریس، که به کوچه «کروانیور» نقل مکان کرده بود، برآمدم. به منزلش رفتم، با اینکه خوابیده بود پس از آنکه بیدار شد گفت که اوضاع روبراه است و فقط چند کار کوچک دیگر باقی مانده است تا رستوران افتتاح شود. ساعت ده بوریس را از رختخواب بیرون کشیدم، به رستوران رفتیم و در آن را گشودیم. با یک نگاه متوجه «چند کار کوچک

دیگر» شدم. کارهائی که می‌بایست انجام شوند بطور خلاصه اینها بودن: هیچگونه اصلاحی پس از آخرین بازدید ما بعمل نیامده بود. فرها و اجاقها را هنوز نیاورده بودند، آب و برق دایر نبود و بالاخره رنگ کاری، جلاکاری، و کارهای نجاری انجام نشده بودند. فقط یک معجزه می‌توانست ظرف ده روز این رستوران را دایر کند، وضع موجود نشان می‌داد که شاید این محل پیش از آنکه به مرحله گشایش برسد از هم به‌پاشد. معلوم بود که چه رخ داده است. چون صاحب هتل پول نداشته لذا کارکنان را استخدام کرده بود(ما چهار نفر بودیم) تا بجای کارگر از آنان استفاده کند؛ این نقشه خرجی برای وی نداشت زیرا، به پیشخدمتها دستمزد پرداخت نمی‌شد گرچه حقوق مرا می‌داد ولی پیش از دایر شدن رستوران خوراک روزانه در کار نبود. با این ترفند او چند صد فرانک سر ما کلاه می‌گذاشت و بعبارت دیگر ما را استثمار می‌کرد. واقعیت این بود که ما کار خوب و مناسب خود را در مقابل هیچ از دست داده بودیم.

با اینحال بوریس امیدوار و به یک چیز دل‌خوش بود و آن اینکه بالاخره موفق می‌شد به شغل پیشخدمتی برسد و فزاکش را دوباره برتن کند و بخاطر آن حاضر بود حتی ده روز هم بیگاری بدهد در حالیکه احتمال داشت بالاخره هم دستش به کاری بند نشود. همواره می‌گفت «باید صبر و حوصله داشت، شکیبائی همه کارها را روبراه می‌کند. اگر صبر کنیم تا رستوران گشایش یابد جبران گذشته‌ها را خواهیم کرد. صبر داشته باش، دوست عزیز»

باید هم صبر و شکیبائی پیشه می‌کردیم، زیرا روزها سپری شد و رستوران حتی پیشرفتی در جهت گشایش حاصل نکرد. ما زیرزمینها را تمیز کردیم، قفسه‌ها را کار گذاشتیم، دیوارها را رنگ

زدیم، وسایل چوبی را جلا دادیم، سقف را سفید کردیم، کف رستوران را ساییدیم، اما کارهای اصلی یعنی لوله کشی گاز و وصل برق هنوز انجام نشده بود زیرا مدیر پول پرداخت بهای آنها را نداشت. و با کیسه تهی حتی قادر به پرداخت کمترین هزینه نبود. هر گاه که از او مطالبه یا تقاضای پول می شد بطور ماهرانه ناپدید می گردید. حيله گری توام با ظاهر اشرافی وی هر نوع معامله و مقابله با او را بسیار مشکل می کرد. طلبکاران ناامید در هر ساعت از روز به سراغش می آمدند ولی ما طبق دستوری که داشتیم می گفتیم آقای مدیر در فونتن بلو، سن کلودیا یا نقطه دور دست دیگری است. من روز بروز خشمگین تر می شدم. روزی که کارم را در هتل ترک کردم فقط سی فرانک داشتم لذا با این وضع می بایست بزودی فقط به نان خشک اکتفا کنم. بوریس روز اول شصت فرانک از مدیر رستوران مساعده گرفته بود که نیمی از آن صرف از گرو در آوردن لباسهای پیشخدمتی شده و نیم دیگر در راه عیش و میگساری به باد رفته بود، از آن پس روزی سه فرانک از ژول همکار آینده خودش قرض می کرد و نان می خرید. بعضی روزها حتی پول میگار نداشتیم.

گاهی آشپز سری به رستوران می زد تا ببیند کارها به چه منوال است و چون می دید که هنوز از وسائل پخت و پز خبری نیست گریه می کرد (آشپز زن بود). ژول، پیشخدمت دوم، صراحتاً از کار کردن سر باز می زد. وی اهل مجارستان بود با سیمائی سبزه که عینک به چشم می گذاشت و بسیار پرحرفی می کرد، و از قرار معلوم شاگرد دانشکده پزشکی بوده ولی بعلمت عدم توانائی مالی تحصیلات خود را ناتمام گذاشته بود. در حالیکه ما مشغول به کار بودیم ژول

وراجی می کرد و درباره خودش و افکارش سخن می گفت. وی کمونیست بود و تئوریهای گوناگون عجیبی داشت (با اعداد و ارقام ثابت می کرد که کار کردن عملی بیهوده و نابجاست)، بعلاوه مانند همه مردم مجارستان مغرور بود. افراد مغرور و تنبل هرگز پشخدهتهای خوبی نمی شوند. از افتخارات زندگی این بود که چون روزی از طرف یک مشتری مورد اهانت قرار می گیرد سوپ داغ را از زیر یقه به تن وی سرازیر می کند و بدون اینکه منتظر حکم اخراجش شود از رستوران بیرون می رود.

هر روزی که می گذشت ژول بیشتر از حقه و نیرنگ مدیر رستوران خشمگین می شد. در سالن رستوران بالا و پائین میرفت و در حالیکه مشتش را به بالا حواله می داد و با دهان کف آلود سخن می راند مرا ترغیب و تشویق می کرد که از کار دست بکشم. می گفت:

«دیوانه برس را بر زمین بگذار من و تو به نژادهای پرافتخاری تعلق داریم، ما نباید مانند سرفهای روسی بیگاری کنیم. اینطور در دام حيله و نیرنگ افتادن برای من شکنجه است. من در مقابل استثمار بردباری ندارم، گاهی اتفاق افتاده است که فقط بخاطر چند پول سیاه که کلاه بر سرم گذاشته اند از شدت خشم و عصبانیت استفراغ کرده ام.

«وانگهی پسر فراموش نکن که من کمونیستم. مرگ بر بورژوازی! روزی که به اجبار وادار به کار کردن شوم آن روززنده نخواهم بود. خیر من نه تنها جسم خودم را، مثل تو دیوانه و یا سایرین، با کار فرسوده نمی کنم بلکه دست به دزدی می زنم تا استقلالم را نشان دهم. روزی در رستورانی صاحب کارم خواست

مانند سنگ با من رفتار کند. من در مقابل و بمنظور انتقام گرفتن از وی، شیر را از رستوران می دزدیدم و به شخص ناشناسی می فروختم. بعلاوه صبح و شب شیر می نوشیدم. هر روز چهار لیتر شیر و نیم کیلو سرشیر را سر می کشیدم. صاحب هتل که می دید هر روز شیر کم می آید از شدت شگفتی و خشم دیوانه شده بود. این عمل من نه بعلت شکمبارگی بود بلکه جنبه انتقامجویی داشت.

«پس از سه روز دل درد شدیدی گرفتم و به پزشک مراجعه کردم. دکتر پرسید: در این چند روز چه خورده‌ای، گفتم: روزی چهار لیتر شیر و نیم لیتر سرشیر. وی گفت: چهار لیتر! فوراً آنرا کنار بگذار و الا خواهی ترکید. جواب دادم، هرگز! زیرا از اصلی پیروی می کنم که باید اجرا شود ولو بترکم.

«روز بعد صاحب رستوران حین دزدیدن شیر مچ مرا گرفت و گفت: اخراجی آخر هفته باید بروی. گفتم: جناب رئیس! من هم اکنون می روم. گفت نه، تا روز شنبه مورد نیاز من هستی. پیش خود گفتم: بسیار خوب خواهیم دید کدام طرف خسته و تسلیم می شود تو یا من؟ پس از آن شروع به شکستن ظرفهای چینی کردم، روز اول نه بشقاب و روز دوم سیزده بشقاب را شکستم، پس از آن رئیس هتل ناچار عذر مرا خواست. من که روسی نوکرفت نیستم».

ده روز اسفباری را گذراندیم. پولم بکلی ته کشیده و کرایه خانه ام چند روز به عقب افتاده بود گرچه در آن رستوران شوم خالی اینطرف آنطرف می رفتم ولی از شدت گرسنگی حال انجام کارهای باقیمانده را از ما سلب می کرد. فقط بوریس هنوز امید و اعتقاد به باز شدن رستوران را داشت. او وعده خوانسالاری را به خود می داد و معتقد بود که صاحب رستوران پولهای خود را صرف خرید

سهام کرده و منتظر فرصت مناسب و بازار پر رونق برای فروش آنها است. روز دهم نه خوراکی داشتیم و نه سیگاری، لذا به مدیر گفتم که بدون دریافت مساعده‌ای بابت حقوقم قادر به کار نیستم. وی طبق معمول وعده پرداخت وجهی را داد و غیبتش زد. به سمت منزل حرکت کردم اما در نیمه راه متوجه شدم که بعلت تأخیر در پرداخت کرایه اطاق جرأت روبرو شدن با خانم اف را ندارم، لذا شب را روی نیمکت بولوار به روز آوردم. نیمکت جای بسیار ناراحتی بود، دسته آن در پشتم فرو می رفت بعلاوه هوا بیشتر از حد تصور سرد بود. ساعات طولانی که در آنجا دراز کشیده بودم فکر می کردم و بخود می گفتم که چقدر دیوانه و احمق بودم که خودم را در اختیار این روس خوش خیال گذاشتم.

صبح اوضاع برگشت. مدیر رستوران با طلبکارانش به توافق رسیده بود، زیرا با جیب پر پول آمد و مساعده‌ای را که خواسته بودم به من داد و ما مشغول تزئین رستوران و انجام کارهای باقیمانده شدیم. من و بوریس مقداری ما کارونی تکه‌ای جگر اسب خریدیم و پس از ده روز اولین بار غذای گرمی نوش جان کردیم.

کارگران دیگری راهم بکمک گرفتیم و کار به عجله و سرهم بندی باور نکردنی پایان یافت. مثلاً قرار بود که سطح میزها با فلانل پوشانده شوند اما چون صاحب رستوران متوجه گرانی آن نوع پارچه شد، در عوض از پتوهای اسقاط سربازی که بشدت بوی عرق می دادند استفاده کرد. البته رومیزی‌ها (که می بایست با تزئین نرماندی هم آهنگ باشند) سطح میز را می پوشانند. شب آخر را تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب کار کردیم تا رستوران را آماده کنیم. ظروف چینی غذاخوری هنوز تا ساعت هشت نرسیده و چون نوبودند

می‌بایست شسته می‌شدند. کارد و چنگال و پارچه‌های مخصوص آشپزخانه را ساعت هشت صبح آوردند، لذا ناچار ظروف را با یکی از پیراهنهای صاحب رستوران و یک روبالش خشک کردیم. همه کارها را من و بوریس انجام دادیم. ژول از زیر کار در می‌رفت و مدیر و همسرش با یکی از طلبکاران و عده‌ای از دوستانشان به سلامتی هم و موفقیت در افتتاح رستوران می‌نوشتند. آشپز سرش را در آشپزخانه روی میز گذاشته بود و گریه می‌کرد، زیرا دستور پختن غذا برای پنجاه نفر داده شده بود در حالیکه وسایل پخت و پز موجود حتی برای تهیه غذای ده نفر کفایت نمی‌کرد. حدود نیمه شب غوغای شدیدی با چند نفر از طلبکاران، که آمده بودند تا هر چه گیرشان آمد بابت طلب خود بردارند، درگرفت. اما مراقبه با صرف نیم بطر کنیاک پایان پذیرفت.

ژول و من نتوانستیم به آخرین مترو برسیم ناچار در کف رستوران خوابیدیم. صبح بمحض بیدار شدن چشمان به دو موش بزرگ افتاد که روی میز آشپزخانه نشسته بودند و از گوشت خوکی که آنجا بود می‌خوردند، من این منظره را به فال بد گرفتم و یقین کردم که کار رستوران «اوبرژدوژان کوتار» سامان نخواهد یافت.

صاحب رستوران مرا در سمت ظرفشویی استخدام کرده بود، وظیفه من عبارت بود از شستن ظرفها، تمیز کردن آشپزخانه، پاک و آماده کردن سبزیها، حاضر کردن چای و قهوه و ساندویچ، پخت و پزهای ساده و پادوئی. دستمزد ماهیانه ام پانصد فرانک به اضافه خورد و خوراک بود، اما یک روز تعطیل در هفته و ساعات کار معین و ثابتی نداشتم. در هتل ایکس تهیه سوسمات و مواد غذایی با بهترین وضع و بدون محدودیت پولی و با سازمان منظم انجام می پذیرفت. اما در «اوبژر» این امر با بدترین شرایط ممکن عملی می شد. شرح چگونگی آن لازم است زیرا صدها نظیر این رستوران در پاریس وجود دارند و گذار بیشتر مردم به این قبیل جاها می افتد.

باید متذکر شوم که اوبژر از آن نوع رستورانهای ارزان قیمت نبود که محل غذاخوری دانشجویان و کارگران باشد و حداقل قیمت یک وعده غذای کافی در این رستوران بیست و پنج فرانک بود، و محیط هنرمندانه و بدیع به رستوران ما موقعیت اجتماعی خوبی داده بود. تصاویر جلف و سبک بر روی دیوار بان تزئینات نرماندی، چراغهای الکتریکی شمعدانی، ظروف «روستائی» حتی منظره در ورودی چشم گیر و مشتری جلب کن بودند. بخصوص که صاحب رستوران و خوانسالاران افراد روسی بودند، و چه بسا از مشتریان که

القاب و عناوین روسی داشتند. خلاصه اینکه رستوران ما جای «شیک» بود.

با اینحال وضع در پشت در آشپزخانه بی شباهت به خوکدانی نبود. مساحت آشپزخانه حدود پنج متر در سه متر بود که نصف آن را اجاقها و میزها اشغال کرده بودند. تمام ظروف آشپزی روی قفسه‌ها، که دسترسی به آنها نبود، چیده می‌شدند سطح این محل گنجایش بیشتر از یک ظرف آشغال را نداشت که آن هم تا نیمروز پرمی شد و در نتیجه کف آشپزخانه را زباله و خورده‌ریز مواد خوراکی بقطر دو سانتی متر می‌پوشانید؛ فقط سه اجاق گاز بدون فر داشتیم، و غذاهائی را که می‌بایست در فر پخته می‌شدند به نانوائی می‌فرستادیم. گنجه و قفسه‌ای نبود بجای آن نیمه سقنی در حیاط وجود داشت که از وسط آن هم درختی سر کشیده بود. گوشت و سبزیجات و غیره را در همین محل روی زمین نگهداری می‌کردیم، که همواره مورد هجوم موشها و گربه‌ها می‌شدند.

از لوله کشی آب گرم خبری نبود، و آب لازم برای ظرفشویی را در دیگها روی اجاق گاز گرم می‌کردیم، و چون موقع پخت غذا جایی برای آب گرم کردن نبود لذا فقط چربی بشقاب را با روزنامه می‌زدودیم و با آب سرد آنها را می‌شستیم.

بقدری از لحاظ ماهی‌تابه و دیگچه در مضیقه بودیم که هر کدام از آنها خالی می‌شد باید فوراً می‌شستم تا دوباره مورد استفاده قرار گیرد، همین امر دست کم روزی یک ساعت وقت مرا تلف می‌کرد.

بعلت تقلب، یا سرهم بندی در میم کشی، ساعت هشت شب فیوز برق می‌پرید، در آشپزخانه فقط اجازه روشن کردن سه شمع

را داشتیم، و چون آشپز عدد سه را بدیمن می دانست لذا ناچار بودیم فقط به دو شمع اکتفا کنیم.

آسیاب قهوه را از کافه نزدیک، و خاک انداز و جارو را از دربان ساختمان به عاریه می گرفتیم. بعد از هفته اول تعدادی از دستمال های آشپزخانه از رختشویی برگشت، و وجه شستشوی آنها هم پرداخت نشد. چون بازرس اداره کار دریافته بود که رستوران ما کارگر فرانسوی ندارد لذا مورد اعتراض قرار گرفتیم، وی چند جلسه با مدیر هتل خلوت کرد که تصور می کنم در این ملاقاتها رشوه ای هم رد و بدل می شد. شرکت برق هنوز از ما طلبکار بود، و چون مأمورین شرکت بو برده بودند که ما حاضریم به اصطلاح سبیل آنها را چرب کنیم. هر روز صبح سری به ما می زدند. به خواربار فروش بدھکار بودیم و اگر همسر صاحب مغازه (که زنی شصت ساله و سبیل داری بود) گوشه چشمی به ژول که مأمور خرید بود، نمی داشت دیگر نمی توانستیم به نسیه بری خود ادامه دهیم. متهم ناچار بودم برای خرید سبزی به کوچه «کومرس» بروم تا چند سانتیمی صرفه جوئی شود.

اینهاست عواقب تأسیس رستوران با سرمایه غیر کافی. با این شرایط من و آشپز می بایست روزانه غذای سی تا چهل نفر را آماده کنیم، ضمن اینکه این تعداد بزودی به یکصد نفر می رسید، این کار از همان ابتدا خارج از حد توانائی ما بود. آشپز از ساعت هشت صبح تا دوازده شب و من از ساعت هفت تا دوازده و نیم شب کار می کردیم — یعنی هفده ساعت و نیم یک نفس بدون استراحت. تا ساعت پنج بعد از ظهر مجال نشستن نداشتیم، حتی آن موقع هم جائی جز روی ظرف زباله نبود. بوریس که منزلش نزدیک بود و

برای رفت و آمد سوار مترو نمی شد بنابراین از ساعت ۸ صبح تا دو بعد از نصف شب کار می کرد- هیجده ساعت در روز و هفت روز در هفته. این طرز کار، گرچه عادی نیست، ولی در پاریس امر فوق العاده ای به حساب نمی آید.

زندگی طوری سخت شد که کار در هتل ایکس در مقابل کار این رستوران مانند تفریح و گذراندن تعطیلات بود. هر روز ساعت شش صبح خودم را بزحمت از رختخواب بیرون می کشیدم، وقت ریش تراشی نداشتم، گاهی دست و رویم را هم نمی شستم، و با سرعت به ایستگاه مترو می دویدم و خود را در آن جا می کردم. ساعت هفت در آشپزخانه تنگ و سرد و پراز کثافت بودم. کف زمین پر بود از پوست سیب زمینی، استخوان و فلس ماهی و تلی از ظرفهای کثیف و چرب آماده برای شستن بودند. نمی توانستم اول ظرفها را بشویم چون آب سرد بود، وانگهی می بایست شیر می آوردم و قهوه دم می کردم، زیرا سایر کارگران ساعت هشت می آمدند و متوقع بودند که صبحانه آماده باشد. چند دیگ مسی هم داشتیم که می بایست شسته می شدند. این قبیل ظروف بلای جان ظرفشوی است، زیرا باید هر کدام را مدت ده دقیقه شن مالی می کردم و بعد با ماده مخصوص جلا می دادم. خوشبختانه دیگر ساختن این قبیل ظروف منسوخ شده است.

هنوز چند بشقاب نشسته بودم که آشپز دستور پياز پوست کندن می داد، در حالیکه مشغول انجام این امر بودم مدیر رستوران وارد می شد و مرا برای خرید کلم می فرستاد. بمحض مراجعت همسر مدیر فرمان می داد که از مغازه ای که حدود یک کیلومتر با رستوران فاصله داشت یک جعبه سرخاب برایش بخرم، چون

برمی گشتم علاوه بر شستن ظرفهای کثیف باقیمانده می بایست مقدار زیادی سبزی را هم که خریداری شده بود پاک کنم. با این برنامه ها طبعاً همواره کارها تأخیر داشت و به عقب می افتاد.

تا ساعت ده، با سرعتی که در انجام کارها داشتیم، اوضاع عادی و روبراه بود و کسی خشمگین و کج خلق نمی شد. آشپز وقت داشت تا دربارهٔ هنرشناسی خود صحبت کند، و نظر مرا دربارهٔ نبوغ تولستوی جو یا شود، و ضمن قیسه کردن گوشت با صدای خوش زیر آواز بخواند. اما ساعت ده پشخدمتها با داد و فریاد برای ناهار خوردن می آمدند و ساعت یازده اولین مشتری وارد می شد. ناگهان همه به جنب و جوش می افتادند و کم حوصله و کج خلق می شدند. گرچه ازدحام این رستوران کوچک با هتل ایکس قابل مقایسه نبود، اما در هر صورت جوی عصبی توأم با حرکت آشوبزده حکمفرما می شد. در آشپزخانه هنگامه ای غیرقابل تحمل بوجود می آمد، از فرط تنگی جابشقابها را روی زمین می گذاشتیم و می بایست همواره مواظب بودیم که پا روی آنها نگذاریم. صدای مداوم اعتراض و دستور از همه کس بلند بود:

«احمق چند بار گفتم چغندر را نسوزان؟ رد شو می خواهم ظرف بشویم! آن چاقوها را بگذار کنار بگذار سیب زمینی سرخ کنم، آبکش را چه کردی؟ کاری با سیب زمینی ها نداشته باش. نگفتم چربی روی سوپ را بردار؟ آن ظرف آب را از روی اجاق بردار. حالا وقت ظرف شستن نیست کرفسها را خرد کن. آنطور نه احمق، اینطور. دیگ نخود سرفرت. آن ماهیهای قزل آلا را پاک کن. این را می گوئی ظرف شستن؟ با پیش بندت خشک کن. آن سالاد را بگذار روی کف آشپزخانه. خوب است! جایی بگذار که

لگد کوب شود! مواظب باش آن دیگ دارد سر می رود. آن کماجدان را بده به من. نه آن یکی را. این گوشت را سرخ کن. آن سیب زمینی ها را بیانداز دور وقت را تلف نکن بیانداز زمین. آنها را زیر پا له کن. روی کف آشپزخانه کمی خاک ازه پاش خیلی لیز شده است. احمق مواظب باش آن کباب دارد می سوزد. خدایا این دیوانه کیه که برای ظرفشویی آورده اند. با کی حرف می زنی؟ آیا می دانی که عمه من یک کنتس روسی بود. و از این قبیل....»

این وضع پر هیاهو تا ساعت سه ادامه می یافت به استثنای ساعت یازده که آشپز دچار «بحران عصبی» می شد و سیل اشک از چشمانش سرزیر می گردید. از ساعت سه تا پنج اوقات فراغت پیشخدمتها بود، بجز آشپز که هنوز کار میکرد و من هم بسرعت سرگرم شستن ظرفها، که رویهم انباشته شده بودند، می شدم؛ زیرا باید تا وقت شام تمام یا دست کم تعدادی از آنها را تمیز و آماده می کردم. چون و سائل ظرفشویی بسیار ابتدائی و غیر کافی بود لذا شستن ظروف دوبرابر وقت می گرفت، از جمله راه فاضل آب دم بدم مسدود می شد. ساعت پنج من و آشپز دیگر توان سر پا ایستادن را نداشتیم زیرا از ساعت هفت بدون اینکه مجال نشستن یا خوردن داشته باشیم بطور مداوم مشغول کار بودیم. از شدت خستگی آشپز روی ظرف زباله و من روی زمین می نشستیم و لیوانی آبجو می خوردیم و عذر کلمات ناهنجاری را که بین هم رد و بدل کرده بودیم می خواستیم. چائی جان تازه به ما می بخشید لذا همواره کتری و قوری براه بود و گاه به گاه از آن می نوشیدیم.

ساعت پنج و نیم جنب و جوش و غوغا دوباره براه می افتاد، و این بار بدتر و شدیدتر از ساعات روز زیرا همه خسته بودند. آشپز

ساعت شش و ساعت نه دچار بحران عصبی می شد، این بحرانها طوری منظم عارض می گردیدند که می شد با شروع هر بحران ساعت را میزان کرد. وی روی ظرف زباله می افتاد و گریه شدیدی سر می داد و با صدای بلند از بخت خود گله می کرد و می گفت هرگز حتی فکر این میه روزی را هم نمی کرده است، اعصاب این زن توانایی تحمل این تیره بختی را نداشت، می گفت در وین در رشته موسیقی تحصیل کرده و شوهر زمین گیری داشته است... اگر موقعیت غیر از وضع حاضر بود انسان بحالش تأسف می خورد ولی ما خود حال و روز بهتر از او نداشتیم که برایش دلسوزی کنیم بلکه شکوه و زاری او آتش خشم ما را دامن می زد. ژول در کریاس در می ایستاد و گریه کردن زن آشپز را مسخره می کرد. همسر صاحب هتل نق می زد و بوریس و ژول همواره باهم در مرافعه و بگومگو بودند، زیرا ژول از زیر کار در می رفت و بوریس در مقام سر پیشخدمت متوقع سهم بیشتری از ده درصد سرویس بود. همان روز دوم گشایش رستوران آن دو بر سر دو فرانک انعام دست به گریبان شدند و من و آشپز آنها را از هم جدا کردیم. تنها کسی که از کوره در نمی رفت مدیر هتل بود. او هم از ساعت باز شدن تا وقت تعطیل رستوران با ما بود، اما کاری انجام نمی داد، زیرا همسرش بر همه امور نظارت می کرد. تنها کار وی، علاوه بر دستور تهیه مواد و خواربار، ایستادن در بار و سیگار کشیدن با قیافه و رفتار اشرافی بود. من و آشپز معمولاً شام را بین ده و یازده شب میخوردیم. نصف شب آشپز مقداری خوراک برای شوهرش می دزدید و زیر لباسهایش از رستوران خارج می کرد. و هر شب موقع ترک رستوران با آه و ناله می گفت که اینهمه کار او را خواهد کشت و فردا حتماً از

کار کناره خواهد گرفت. ژول هم نیمه شب، پس از یک بگومگویی همیشگی با بوریس می رفت. اما بوریس تا ساعت دو دربار مشغول پذیرائی از مشتریان می شد. منم بین ساعت دوازده تا نیم بعد از نصف شب هر قدر می توانستم از ظرفها می شستم. وقت کافی برای تمیز شستن ظروف نبود، فقط با دستمال روغن آنها را می زدودم. کف آشپزخانه را نمی توانستم جارو کنم یا می گذاشتم بهمان وضع باقی بماند و یا حداکثر زباله های درشت را با جارو زیر اجاقها می زدم.

ساعت دوازده و نیم لباسم را می پوشیدم و با عجله خود را برای رفتن آماده می کردم. قبل از خارج شدن از رستوران مدیر جلوم را می گرفت و با همان کلام متشخص مخصوص بخود می گفت: آقای عزیز، چقدر خسته بنظر می آئید، منتهی بر من بگذارید این گیلاس کنیاک را نوش جان کنید»

او طوری گیلاس کنیاک را به دست من می داد که گویی یک دوک روسی هستم نه ظرفشو. وی با همه بهمین منوال رفتار می کرد تنها جبران هفده ساعت کار مداوم ما همین نزاکت و ادب مدیر بود.

طبق معمول آخرین قطار مترو خلوت بود— موقعیت خوبی برای نشستن و یک ربع ساعت چرت زدن. معمولاً ساعت یک و نیم به رختخواب می رفتم. گاهی به آخرین قطار نمی رسیدم و در کف رستوران می خوابیدم، اما اهمیتی نداشت طوری خسته بودم که حتی روی قلمه سنگها هم خوابم می برد.

دو هفته‌ای بدین منوال سپری شد، مشتریها بیشتر می‌شدند و کار ما زیادتر. اطاقی در نزدیک رستوران کرایه کرده بودم و در نتیجه روزی یک ساعت از وقتم صرفه‌جوئی می‌شد. اما باز هم وقتی برای کارهای شخصی مانند اصلاح سر، خواندن روزنامه و حتی کردن کامل لباس کار نداشتم. پس از ده روز یک ربع ساعت فراغت پیدا کردم و به دوستم (ب) در لندن نامه‌ای نوشته و از وی پرسیدم که آیا امکان کاری در آنجا برایم هست یا خیر— نوع کار مهم نبود همانقدر که می‌توانستم بیشتر از پنج ساعت وقت خواب داشته باشم راضی می‌شدم. من توانائی هفده ساعت کار در روز را نداشتم، گرچه کسانی هستند که بخوبی از عهده این قبیل کارهای سنگین برمی‌آیند. اینطور جان‌کندن بعنوان کار این حسن را دارد که انسان را متوجه وضع رنج‌آور هزاران نفر در پاریس می‌کند که با چنین مشاغل شاق، آنهم نه چند هفته بلکه سالها، در رستورانها زندگی را می‌گذرانند و در نتیجه کمتر احساس دلسوزی به خود می‌کند. دختری بود که یک سال تمام در میخانه نزدیک هتل محل اقامت من از ساعت هفت تا نیمه شب کار می‌کرد و فقط موقع صرف غذا می‌نشست، وقتی از او دعوت به رقص کردم خندید و گفت که ماهها است دورتر از نیش همان خیابان جائی نرفته است. وی مبتلا به

بیماری سلّ بود و پیش از اینکه من پاریس را ترک کنم درگذشت. یک هفته بیشتر از اشتغال ما در رستوران نگذشته بود که همگی دچار ضعف اعصاب و خستگی شدیم، به استثنای ژول که همواره از زیر کارشانه خالی می کرد. مرافعه و مشاجره که در ابتدا گاه به گاه بود مداوم شد. همواره در حال نق زدن بیهوده بودیم و هر چند دقیقه خشمناک و بد دهن می شدیم. آشپز داد می زد «احمق آن دیگچه را بده به من (دست او به قفسه ای که دیگچه قرار داشت نمی رسید)، من پاسخ می دادم «خودت بردار عجزوه» گوئی که محیط آشپزخانه مستلزم این طرز رفتار و گفتار بود.

ما بر سر موضوعات بسیار جزئی و ناچیز دعوا داشتیم. مثلاً ظرف زباله یک علت مرافعه دائمی بود— بر سر محل قرار دادن آن همواره بین من و آشپز بگومگو رخ می داد. یک بار وی آنقدر درباره جای این ظرف نق زد و ایراد گرفت که من آن را برداشتم و در وسط آشپزخانه، سر راه آمد و رفت او قرار دادم و گفتم «حالا گوساله خودت آنرا بردار»

بیچاره پیرزن، ظرف زباله سنگین بود و نمی توانست آن را بلند کند، سرش را روی میز گذاشت و زد زیر گریه. ولی من بجای کمک مسخره اش می کردم. همه این رفتارهای ناهنجار نتیجه خستگی بیش از حد ما بود.

پس از چند روز آشپز دیگر از ذوق هنری خود و تولستوی سخن نمی گفت، و من و او اصلاً جز در موارد مربوط به کار باهم حرف نمی زدیم، همچنین بوریس و ژول هم نه با یکدیگر و نه با آشپز صحبت نمی کردند. قبلاً بهم گفته بودیم که درشتی های حین کار را نباید جدی بگیریم و در ساعات فراغت به حساب آوریم و از

هم گله کنیم، اما طی روز چنان سخنان زشت و رکیکی بین ما رد و بدل شده بود که فراموش نمی‌شد، بعلاوه اصلاً ساعت فراغتی نداشتیم. ژول رفته رفته سست‌تر می‌شد و بعلاوه مرتباً غذا می‌زدید و می‌گفت که این عمل جنبه نوعی وظیفه دارد. و چون ما در این نادرستی‌های او شریک نبودیم ما را مخالف «طبقه محروم» کارگر می‌خواند. وی بد طینت و کنجکاو بود؛ تعریف می‌کرد که گاهی قاب دستمال کثیف را در بشقاب سوپ مشتریان «می‌چلانند» تا از طبقه بورژوا انتقام گرفته باشد و این عمل غیر انسانی را از مفاخر خود می‌دانست.

آشپزخانه روز بروز کثیف‌تر شد در نتیجه لانه موشان گردید، گرچه گاهی چند تائی از آنها در تله می‌افتادند.

کثافت چنان این محل را فرا گرفته بود که تصور نمی‌کردم رستورانی کثیف‌تر از آن در تمام پاریس وجود می‌داشت: کف زمین پوشیده از زباله مخلوط با آشغال گوشت، ظروف نشسته و چرب همه جا پراکنده و ظرف‌شوئی چربی گرفته با فاضل آب مسدود. اما آن سه کارگر دیگر می‌گفتند که رستورانهای کثیف‌تر از اینجا هم وجود دارند. ژول از دیدن اینهمه چرک و کثافت خوشحال بود. بعد از ظهر که کار چندانی نداشت، دم در می‌ایستاد و سخت کوشی ما را ریشخند می‌کرد. می‌گفت:

«دیوانه، چرا بشقاب را می‌شوئی، بمال به شلوارت تا تمیز شود. مشتری کیه؟ مشتریها که نمی‌دانند اینجا چه می‌گذرد. دارید در پیش چشم مشتری خوراک مرغی را با کارد می‌برید، مرغ به زمین می‌افتد، عذرخواهی می‌کنید و مرغ را می‌برید تا عوض کنید، اما

چند دقیقه بعد همان مرغ را دوباره سر سفره مشتری می آوردید. طرز کار رستوران این است و جز این نیست.»

اما شگفت انگیز اینکه با اینهمه کثافت و آلودگی کار رستوران «اوبژر دوژان کوتار» گرفته بود. چند روز اول تمام مشتریان روسی و از دوستان مدیر بودند ولی بتدریج پای امریکائیان و سایر خارجیان به این محل باز شد— لکن مشتری فرانسوی نداشتیم. یک شب هیجان بزرگی در رستوران بوجود آمد زیرا اولین مشتری فرانسوی وارد شد. لحظه ای غوغا و مرافعه را کنار گذاشتیم و تصمیم گرفتیم که از این مشتری بخوبی پذیرائی کنیم. بوریس پاورچین به آشپزخانه آمد و در حالیکه با دست ایما و اشاره می کرد و گفت:

«بچه ها، یک فرانسوی آمده است»

چند لحظه ای نگذشت که همسر مدیر هم آمد و به آهستگی گفت: توجه کنید یک مشتری فرانسوی داریم، مراقب باشید که از هر نوع سبزی دو برابر بدهید.

در حالیکه مشتری فرانسوی مشغول خوردن بود همسر صاحب رستوران پشت شبکه توری آشپزخانه ایستاده بود و تأثیر کیفیت غذا را در چهره وی تحت نظر داشت. روز بعد همان مرد فرانسوی با دوست دیگر فرانسوی خود دوباره به رستوران آمدند. این بدان معنی بود که ما داشتیم وجهه و شهرتی بهم می زدیم، زیرا بارزترین مشخصه این قبیل رستوران ها این است که فقط خارجیان به آنجا می روند. احتمالاً قسمتی از موفقیت ما نتیجه بعضی ریزه کاریهای، بظاهر ناچیز مدیر رستوران بود. از جمله اینکه کاردهای تیزی تهیه کرده بود. کارد تیزی یکی از وسائل رونق هر رستوران است. خوشوقتم که این امر بطلان توهمات مرا به اثبات رساند، بدین معنی که تصور می کردم

فرانسویان غذای خوب را می‌شناسند و تشخیص می‌دهند، و حداقل محل ما طبق موازین پاریس رستوران تمیز و خوبی بود؛ در هر حال به بی اعتبار بودن هر دو عقیده خود پی بردم.

چند روز بعد پاسخ نامه‌ام از دوستم (ب) رسید که نوید کاری را در لندن می‌داد. این شغل مراقبت از فردی کند ذهن مادرزاد بود، که در مقایسه با جان کنی در رستوران او بژردوژان کوتار استراحت و تفریح بشمار می‌رفت. مجسم می‌کردم که در کوجه‌های دهکده قدم خواهم زد، با عصایم زیربته‌های صحرائی را کاوش خواهم کرد، غذایم کباب بره و نان شیرینی خواهد بود و در شبانه روز ده ساعت در رختخواب معطر خواهم خوابید. (ب) یک اسکناس پنج پوندی ضمیمه نامه کرده بود تا هم وسائلم را از گرودر بیاورم و هم خرج سفر کنم. تصمیم به استعفای بی مقدمه و ناگهانی من مدیر رستوران را گیج کرد و چون مثل همیشه بی پول بود نتوانست همه دستمزد را بپردازد و سی فرانک آن باقی ماند. پیش از ترک رستوران وی گیللاس کنیاکی به من تعارف کرد و با این عمل بخیال خود حسابمان تصفیه شد. بجای من یک نفر از اهل چکوسلاواکی را، که از هر جهت واجد شرایط ظرفشویی بود، استخدام کردند، و چند هفته بعد نیز آشپز بیچاره اخراج شد بطوریکه بعدها شنیدم با وجود دو نفر کارگر زرنگ در آشپزخانه، کار ظرفشویی پانزده ساعت در روز کاهش یافته بود. تقلیل بیشتر ساعات کار ظرفشویا مکان پذیر نبود، مگر اینکه وسائیل آشپزخانه را مدرن می‌کردند.

بجا است که عقیده و تجربیات خودم را در باره زندگی ظرفشوها در پاریس شرح دهم. این عجیب و تأسف آوراست که در شهر مدرن و بزرگی مانند پاریس هزاران نفر ساعات بیداری خود را به ظرفشوئی و دیگ سابی در بیغوله های داغ زیرزمین سپری سازند. پرمش من این است که چرا این زندگی مداومت دارد— چه منظوری را تأمین می کند و چه کسی طالب ادامه آن است و چرا علیه آن برنمی خیزیم؟ کوشش می کنم تا مشخصات اجتماعی زندگی یک ظرفشورا توصیف کنم.

بنظر من باید ظرفشورا برده دنیای امروز بدانیم. منظورم این نیست که باید بحالش گوئیست، زیرا وضع وی بهتر از زندگی بعضی از کارگرانی است که به کارهای دستی اشتغال دارند، با اینحال آزادتر از غلام یا کنیزی نیست که خرید و فروش می شود. ظرفشوئی شغلی است پست و مستلزم مهارتی هم نیست. مزدی که به ظرفشو داده می شود فقط در حد بخور و نمیر است. مرخصی و تعطیل وی زمانی است که اخراج شده باشد. او استطاعت ازدواج ندارد و اگر هم همسر اختیار کند باید هر دو کار کنند. ظرفشونمی تواند از این زندگی جززندان به جای دیگری بگریزد. مگر اینکه بخت و اقبال روی آورد. هم اکنون در پاریس دانشگاه دیده هایی وجود دارند که

روزی ده تا پانزده ساعت مشغول ظرفشویی هستند. نمی‌توان گفت که اینان بعلت تنبلی یا سرنوشت و قسمت دچار چنین زندگی‌ای شده‌اند زیرا آدم تنبل بدرد ظرفشویی نمی‌خورد، بلکه در دامی افتاده‌اند که امکان اندیشیدن را ندارند. اگر ظرفشوها مجال تفکر داشتند سالها پیش می‌بایست اتحادیه‌ای تشکیل می‌دادند و برای بهبود وضع خود دست به اعتصاب می‌زدند. اما فکر نمی‌کنند زیرا وقت آن را ندارند، مشقات زندگی آنان را برده و بنده کرده است. چرا بردگی پا برجایمانده است؟ مردم عقیده دارند که هر کاری مقصد و هدف مناسبی دارد. می‌بینند که شخصی به کار ناخوش آیند و پر مشقتی اشتغال دارد پیش خود چنین استدلال می‌کنند که لابد این کار ضروری و لازم است. مثلاً کار در معادن زغال سنگ بسیار طاقت فرما است، اما لازم است — باید زغال سنگ داشته باشیم. کار در فاضل آب نفرت‌انگیز است، ولی بهر حال کسی باید این کار را انجام دهد. ظرفشویی نیز چنین است. افرادی هستند که غذای خود را در رستوران می‌خورند، بنابراین اشخاص دیگری باید هفته‌ای هشتاد ساعت برای آنان ظرف بشویند. چون این شغل از الزامات تمدن است پس جای اعتراض ندارد.

اما آیا ظرفشویی لازمه تمدن است؟ بنظر ما این یک حرفه «شرافتمندانه»‌ای است، زیرا مشکل و پر زحمت است، و با این عقیده بتی از کار بدنی می‌سازیم. مردی را می‌بینم که مشغول بریدن و انداختن درخت تنومندی است، و مطمئیم که وی به خیال خود با این کار یک نیاز اجتماعی را بر طرف می‌سازد، فقط بدین دلیل است که عضلاتش را بکار می‌گیرد، ولی هرگز به فکرمان خطور نمی‌کند که شاید این مرد درخت زیبایی را قطع می‌کند تا

خانه‌ای برای یک منظور شنیع و یا غیر لازم بسازد. به نظر من این کیفیت درباره ظرفشونیز صادق است. وی با عرق جبین نان بدست می‌آورد، ولی این واقیت دلیل بر بهره‌وری بودن شغل او نیست، شاید ظرفشوبا کار خود کمک به تجمل و تفننی می‌کند، که اکثراً تجمل هم نیست.

برای اینکه بدانیم تجملات چگونه ممکن است تجملات نباشند به این مثال توجه کنیم، که البته در اروپا به ندرت دیده می‌شود. نمونه مورد نظر اشخاص هستند که در شبکه‌های کوچک مسافری را بجای اسب یا حیوان دیگر می‌کشند. در خاور دور اشخاص زیادی از این راه زندگی خود را تأمین می‌کنند بعضی‌ها بیمار و برخی سالمند و متجاوز از پنجاه سال از عمرشان می‌گذرد. روزانه کیلومترها، زیر آفتاب سوزان و باران، با سر پائین افتاده در حالیکه عرق از سیب‌ل‌های خاکستری‌شان جاری است در شبکه یا گاری خود را در خیابانها و کوچه‌ها می‌کشند. اگر آهسته بروند مورد اعتراض حتی دشنام مسافر قرار می‌گیرند. ماهی بیشتر از سی یا چهل رویه درآمد ندارند و عاقبت نیز با تنگی نفس و یا سایر بیماریهای ریوی از بین می‌روند. نوع دیگر از این کارهای جان فرسا گاری اسبی است. اسب گاری حیوانی است بدبخت، وقتی خریداری می‌شود که چند سالی بیشتر از عمرش باقی نمانده است. شلاق جز و خوراک این حیوان است— شلاق بعلاوه علوفه مساوی نیرو. در این معادله شصت درصد شلاق است و چهل درصد علیق. گاهی خاموت چنان گردن این حیوان زبان بسته را زخم کرده است که پوست آن رفته و گوشت خون آلود پیداست و با این حال باز بکار کشیده می‌شود و زجر بدنی چنان شدید است که سنگین باری که

حیوان می کشد در مقابل آن ناچیز است. پس از چند سال چون دیگر شلاق نیز اثری ندارد. لذا یابوبه دست اشخاصی که حیوانات از کار افتاده را برای استفاده از پوستشان می خرنند می افتد. اینها نمونه هائی از کارهای غیر ضروری هستند، زیرا نیاز واقعی به درشکه دستی یا گاری اسبی نیست، ولی وجود دارند و دایراند زیرا سنت شرقی پیاده روی را دون شأن اشخاص متعین می داند. اینها وسائل تجملی هستند، و همانطور که هر کسی که سوار آنها شده می داند، تجملی محقرند؛ و گر چه کمی سبب راحتی می شوند ولی این راحتی ارزش رنج و مشقت انسان یا حیوانی را که آن را می کشد ندارد.

وضع ظرفشو هم بهمین منوال است، البته او در مقایسه با درشکه کش یا اسب گاری زندگی اشرافی دارد با اینحال کاروی نیز پرمشقت و طاقت فرساست، برده ای است بیهوده در هتل یا رستوران. زیرا چه نیازی به هتل مجلل و رستوران پر زرق و برق هست؟ این قبیل محلها قاعدتاً باید مجلل و با شکوه باشند اما فقط ظاهرشان چنین است. تقریباً همه از هتل، بیزارند. بعضی از رستورانها بهتراند، اما در هر صورت غذای خانه بهتر از رستوران است. وجود هتل یا رستوران ضروری است، اما ملازمه با برده کردن چندین صد نفر ندارد. هتل و رستوران به تفتن و شکوه ظاهر می پردازند نه ضروریات. اصل این است که کارکنان هر چه بیشتر کار کنند و مشتریان هر چه بیشتر پول به پردازند. و کسی جز صاحب کار، که پولهای بدست آمده را صرف خرید ویلا در سواحل دریا می کند، سود نمی برد. هتل به اصطلاح شیک جایی است که در آنجا صد نفر جان می کنند تا دو یست نفر برای چیزی که نیاز حقیقی به آن ندارند پولهای هنگفتی خرج کنند. اگر موارد بیهوده از امور هتلها و

رستورانها حذف شوند و کارها به سادگی برگزار گردند، فقط شش تا هشت ساعت کار، بجای ده یا پانزده ساعت، برای ظرفشویی کفایت می کند، هر آینه فرض کنیم که کار ظرفشو کم و بیش بیهوده و بیفایده است، پس چرا همه رستورانها و هتلها طالب وی می باشند؟ صرف نظر از علت اقتصادی و مالی بینم ظرفشویی و دیگ سابی مادام العمر برای یک فرد چه لذت و کیفی دارد؟ زیرا شکی نیست که مردم - مردم مرفه - از تجسم منظره کار ظرفشو لذت می برند. مارکوس کاتومی گوید: برده نباید ساعات بیداری بیکار باشد. مفید یا غیر مفید بودن کار مطرح نیست، او باید کار کند زیرا خود کار دست کم برای برده، ثمربخش است این طرز تفکر هنوز باقی بوده و علت جان کنشهای بیهوده امروز می باشد.

به نظر من دلیل تداوم کارهای بیهوده و بی مصرف ترس از سرکشی توده مردم است. عقیده بر این است که توده مردم چنان جانوران پستی هستند که در صورت بیکار بودن خطرناک می شوند، پس باید طوری سرگرم و مشغول باشند که مجال تفکر برایشان باقی نماند. اگر از یک فرد متمول با وجدان و روشنفکر درباره بهبود شرایط کار سؤال شود معمولاً چنین پاسخ خواهد داد.

«ما می دانیم که فقر ناخوشایند و سبب فلاکت است؛ گر چه خودمان آن را لمس نمی کنیم ولی تجسم آن درون ما را می خراشد و جریحه دار می کند. اما از ما توقع اقدام مؤثری درباره رفع فقر نداشته باشید. همانقدر درباره فقرا متأسفیم که باره گریه گر. با اینحال علیه بهبود وضع آنان مبارزه خواهیم کرد. معتقدیم که وضع شما سبب ایمنی و اطمینان خاطر ما است؛ هرگز نخواهیم گذاشت حتی یک ساعت از روز را آزاد و فارغ باشید. بنابراین برادران عزیز،

چون شما باید عرق بریزید تا هزینه مسافرت‌های تفریحی ما را به ایتالیا و سایر گردشگاه‌ها تأمین کنید، پس جان بکنید و عرق بریزید.»

این است رویه و طرز تفکر مردمان روشنفکر و تحصیل کرده، که می‌توان نمونه‌های آنرا در صدها مقاله و نوشته خواند. کمتر فرد تحصیل کرده و تربیت شده را می‌توان یافت که سالی چهارصد پوند درآمد نداشته باشد، پس طبعاً این دسته از مردم طرفدار طبقه ثروتمند هستند، و معتقدند که آزادی طبقه فقیر تهدیدی بر آزادی خودشان است. دورنمای «مدینه فاضله مارکیسم» بعنوان راه چاره و نجات طبقه محروم چنان از نظر فرد تحصیل کرده ملالت بار است که حفظ و نگهداری وضع موجود را بدان نظام ترجیح می‌دهد. شاید این فرد ثروتمندان را چندان دوست نداشته باشد ولی معتقد است که حتی عامی‌ترین آنها کمتر مخالف یا مزاحم خوشیهای او هستند تا طبقه فقیر و محروم، لذا همواره طرفدار آن طبقه است. همین ترس از «توده خطرناک» است که همه روشنفکران را محافظه کار بار می‌آورد.

ترس از توده ترسی موهوم بوده، و مبتنی بر این عقیده است که تفاوتی اساسی و معما انگیز، مانند فرق نژادهای سیاه و سفید، بین ثروتمندان و فقرا وجود دارد. اما واقعیت جز این است. فقط پول و درآمد سبب جدائی این دو طبقه شده است. میلیونر عادی همان ظرفشوی عادی است که لباس گران قیمت و خوشبوخت دربر دارد. اگر موقعیت و لباس این دو را، که ملاک قضاوت است، با هم عوض کنید معلوم خواهد شد که دزد کیست. هر کسی که در شرایط مساوی با محرومان محسور شده باشد این موضوع را بخوبی می‌داند.

اما مشکل این است که مردم روشنفکر و تحصیل کرده، که توقع آزاد اندیشی از آنان می رود، هرگز با فقرا محشور نمی شوند. پس چگونه می توانند رنج نداری و فقر را درک و گرمستی را لمس کنند؟. بدیهی است که این بیخبری موجب همان ترس موهوم از توده می شود. فرد تحصیل کرده انبوهی از «پا برهنه ها» را جلو چشم می بیند که اگر یک روز فارغ و آزاد شوند خانه اش را غارت می کنند، کتابهایش را می سوزانند و او را به مشاغلی نظیر توالیت شوئی و کاردر معادن وامی دارند. پس چه بهتر که اصلاً این طبقه آزاد و افسار گسیخته نشوند. اما عوام — در لباس و شکل ثروتمندان — افسار گسیخته هستند و مؤسسات و مشاغل بیهوده و حتی زیان آوری مانند هتل‌های لوکس بوجود می آورند. خلاصه اینکه، ظرفشوبرده ای است زاید و کارش بیهوده و غیر ضروری. او را به کار مشغول می دارند به تصور اینکه اگر فارغ باشد خطرناک خواهد شد. طبقه تحصیل کرده که باید جانب او را نگهدارد، بر عکس فرایند موجود را می پذیرد، زیرا چیزی از او نمی داند و در نتیجه از وی بیمناک است. من برزندگی ظوفشوتکیه و تأکید می کنم زیرا خود آن را لمس کرده ام، والا آنچه گفتم در باره دیگر مردمان تیره روز و فقیر نیز صادق است.

پس از ترک رستوران او برژ دوژان کو تاریخ راست به رختخواب رفتم و حدود بیست و سه ساعت خوابیدم. پس از بیدار شدن برای اولین بار، ظرف دو هفته گذشته، دندانهایم را مسواک زدم، حمام کردم، به سلمانی رفتم و لباسهایم را از گرو درآوردم. دو روز فراموش نشدنی به گردش و تفریح پرداختم، حتی بهترین لباسهایم را تنم کردم و به بار رستوران او برژ رفتم پنج فرانک خرج یک بطر آبجو انگلیسی کردم، در اینحال احساس عجیبی بمن دست داده بود که قابل توصیف نیست. در رستورانی دستور مشروب می دادم که دو روز پیش برده و بنده آنجا بودم. بوریس از اینکه من کارم را ترک کرده بودم متأسف بود و می گفت که رستوران دارد شهرت و معروفیت پیدا می کند و عایدی کارکنان قابل توجه خواهد شد. بطوریکه بعداً شنیدم و خود او هم می گفت درآمدش به روزی یکصد فرانک رسیده بود و دوست دختر تمیز و پاکیزه‌ای داشت که هیچ وقت بوی سیر نمی داد.

یک روز در محله مان گشت زدم و از همه دوستان و آشنایان خداحافظی کردم. در همین ملاقاتها بود که چارلی چگونگی مرگ «روکول» لثیم را حکایت کرد. گرچه وی به احتمال قوی دروغ پردازی می کرد اما داستانش شنیدنی و شیرین بود.

روکول یکی دو سال قبل از رفتن من به پاریس در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشته بود، اما اهالی محل هنوز درباره او صحبت می کردند. گرچه وی با «دانیل لانسر» قابل مقایسه نبود ولی شخصیت عجیبی داشت. هر روز به میدان می رفت و سبزیهای خراب را جمع آوری می کرد، گوشت مخصوص گربه ها را می خورد، بجای زیر جامه از روزنامه کهنه استفاده می کرد، روکوبهای اطاقش را به جای هیزم می سوزاند. و از گونی برای خود شلوار می دوخت - در حالیکه نیم میلیون فرانک پس انداز داشت. خیلی میل داشتم که او را شخصاً می دیدم.

روکول نیز مانند بیشتر اشخاص خسیس فرومایه بعلت قصد استفاده نادرست از پولش دچار سرنوشت شومی شد. روزی یک مرد یهودی در محله پیدا شد، وی جوانی بود چالاک با قیافه کاسبکار که برنامه بسیار خوبی برای قاچاق کردن کوکائین به انگلیس داشت. البته خرید کوکائین در پاریس و قاچاق کردن آن به انگلیس آسان است بشرط اینکه پلیس بوسیله خبرچینان آگاه نشود - شایع است که خود فروشندگان پلیس را مطلع می سازند، زیرا داد و ستد قاچاق بدست عده ای است که نمی خواهند رقیب داشته باشند. باری، یهودی قسم خورد که هیچگونه خطری در بین نیست. وی می توانست کوکائین را مستقیماً از وین بدست آورد، نه از طریق متداول دیگر، در نتیجه رشوه و باجی هم پرداخت نمی کرد او با دانشجوی لهستانی دانشگاه سوربون که در مهمانخانه ما منزل داشت تماس گرفته بود لهستانی آماده انجام این معامله ده هزار فرانکی بود بشرط آنکه روکول شش هزار فرانک و وی چهار هزار فرانک پرداخته و بهمین نسبت در سود آن شریک باشند. با این پول می شد حدود پنج کیلو

کوکائین خرید و در انگلیس بمبلغ بسیار گرانی بفروش رسانید. لهستانی و یهودی با زحمت زیاد توانستند این پول را از روکول در آورند. شش هزار فرانک در مقابل پولهای هنگفتی که او به لحاف خود دوخته بود مبلغی ناچیز بود اما پرداخت آن از نظر وی که حتی یک دینار به جانش بسته بود زجر و شکنجه بحساب می آمد. آن دو بهر حيله و وسیله حتی التماس و بزانو درآمدن متوسل شدند تا پول را دریافت کنند. پیر مرد بین طمع و ترس سرگردان بود. تصور پنجاه هزار فرانک سود روکول را وسوسه می کرد اما نمی توانست خود را حاضر به قبول خطر کند در گوشه ای می نشست و در حالیکه سرش را بین دو دست خود می گرفت و ناله می کرد. و گاهی بزانو در می آمد و از خداوند و مقدسین طلب قدرت می نمود (وی بسیار مذهبی هم بود)، اما باز هم نمی توانست تصمیم بگیرد. سرانجام نیروی مقاومتش به پایان رسید و تسلیم شد، لحاف را شکافت و از داخل آن شش هزار فرانک در آورد و به یهودی داد.

یهودی همان روز کوکائین را تحویل داد و ناپدید شد. روز بعد مأمورین پلیس به هتل ریختند و شروع به جستجو کردند، البته این واقعه نمی توانست غیر مترقبه باشد زیرا روکول بقدری در این مورد قیل و قال راه انداخته بود که همه از چگونگی آگاهی داشتند.

روکول و لهستانی بشدت نگران و در پی چاره بودند. پلیسها از طبقه پائین شروع کرده و همه اطاقها را می گشتند؛ پاکت بزرگ کوکائین روی میز بود و آن دونه جایی برای مخفی کردن بسته قاچاق داشتند و نه راه فرار. لهستانی می خواست که بسته را از پنجره به بیرون بیاندازد ولی روکول راضی نمی شد چارلی خود ناظر صحنه بوده است و می گفت که روکول هفتاد و چهار ساله چنان پاکت

محتوای کوکائین را به سینه اش چسبانده بود که گوئی ما در جوانی از فرزند شیر خوارش دفاع می کند گر چه بسیار ترسیده بود اما زندانی شدن را بزیان مالی ترجیح می داد.

بالاخره پلیس ها به طبقه پائین اطاق روکول رسیدند. یکی از ساکنین طبقه روکول فکری به نظرش رسید. او چند ظرف حلبی پر از پودر آرایش داشت که با حق العمل کاری می فروخت پودر را با عجله از پنجره بیرون ریختند و کوکائین را در ظرفهای آن جا دادند و بدون آنکه در آنها را بگذارند روی میز روکول گذاشتند. چند دقیقه بعد افراد پلیس وارد اطاق شدند آنان با زدن ضربه به دیوارها آنها را آزمایش و دودکش شمشینه را بازدید کردند، کشوها را بهم ریختند، زیر کفهای چوبی اطاق را واریسی کردند، و چون چیزی نیافتند درصدد رفتن بودند که رئیس آنها متوجه ظرفهای حلبی روی میز شد و گفت:

«نگاهی هم به این قوطی ها بکنید. من متوجه آنها نشده بودم. محتویات آنها چیست؟»

لهستانی به آرامی گفت «پودر صورت». اما در همین حال روکول ناله ای سرداد که سبب بدگمانی پلیس شد. مأمور آگاهی یکی از آنها را بو کرد و گفت تصور می کنم کوکائین باشد. لهستانی و روکول به مقدمات قسم خوردند که آن جز پودر صورت چیز دیگری نیست، اما سوگندهای آنان سودی نبخشید و هر چه بیشتر اعتراض کردند بدگمانی پلیس بیشتر شد. بالاخره هردو نفر را بازداشت و با حلبی های محتوی کوکائین به کلانتری بردند.

در کلانتری ضمن بازجویی از آن دونفر یکی از حلبی های محتوی گرد را به آزمایشگاه فرستادند. چارلی می گفت صحنه ای را

که روکول بوجود آورد غیرقابل توصیف است. گریه و استغاثه می کرد، حرفهای ضد و نقیض می زد و طوری به لهستانی پرخاش می کرد که صدایش به آن سوی خیابان می رسید پلیسها از دیدن این رفتار و حرکات وی از خنده روده بر می شدند.

پس از یک ساعت پلیس با ظرف محتوی پودر و یک ورقه یادداشت از آزمایشگاه برگشت و گفت «قربان، این کوکائین نیست» رئیس کلانتری با تعجب گفت «چی گفتی، کوکائین نیست؟ پس چیست؟»
«پودر صورت قربان»

روکول و لهستانی بلافاصله تبرئه و آزاد شدند، با اینحال بسیار خشمگین بودند زیرا یهودی آنان را هم فریفته و هم لوداده بود. بعدها معلوم شد که یهودی مذکور همین نیرنگ را به دونفر دیگر هم در همان محله زده است.

لهستانی از رهائی خود از آن مخمصه خوشحال بود، گرچه چهارهزار فرانک خود را از دست داده بود. اما بیچاره روکول درمانده و پشیمان بلافاصله به رختخواب رفت و تمام روز و تا نیمه های شب صدای تقلا و ندبه وزاری وی بگوش می رسید.

«یا حضرت مسیح شش هزارفرانک، شش هزارفرانک»
سه روز بعد سگته ای عارضش شد و پس از پانزده روز درگذشت.

من از راه دونکرک - تیلباری که ارزانترین راه از طریق دریای مانش است به انگلیس رفتم. مسافر قسمت درجه ۳ کشتی بودم و چون برای یک کابین خصوصی باید پول اضافه می پرداختم لذا شب را در اطاق عمومی کشتی با اکثر مسافری درجه ۳ گذراندم. آن مسافرت را بدین شرح در دفتر خاطرات روزانه ام یادداشت کرده ام.

«خواب در اطاق عمومی، با بیست و هفت نفر مرد و شانزده نفر زن. امروز صبح حتی یک نفر از زنان هم صورت خود رانشسته است اکثر مردان به توالت رفتند تا سروصورتی صفا دهند اما زنان چرک و آلودگی صورت خود را فقط با پودر پوشاندند.»

طی مسافرت با یک زوج اهل رومانی برخورد کردم، عین بچه ها، که برای گذراندن ماه عسل به انگلیس می رفتند. سئوالات زیادی درباره انگلیس از من کردند و من در پاسخ دروغهای «شاخداری» تحویلشان دادم. از مراجعت به کشورم بسیار شاد و خوشحال بودم، پس از ماهها عسرت و سختی در کشور بیگانه اکنون انگلیس برای من مثل بهشت بود. بریتانیا جاذبه های خاصی دارد و مردمش را بطرف خود می کشاند: حمام خانگی، صندلیهای دسته دار، مس نعمنا، سیب زمینیهای تازه پخته، نان سبوس دار، مارمالاد، انواع آبجوها، که هرآینه پول خریدشان باشد بسیار عالی و

دلپذیراند. اگر انسان دستش بدهنش برسد انگلستان جای خوبی برای زندگی است، البته با شغلی که برای من پیدا شده بود، یعنی مراقبت از یک فرد کند ذهن مادرزاد، زندگی راحتی در انتظارم بود. فکر اینکه دیگر با فقر و تنگدستی دست بگریان نخواهم شد مرا بسیار میهن پرست کرده بود. آن دو زوج اهل رومانی هرچه بیشتر پرسش می کردند من بیشتر از انگلیس تعریف می کردم: از آب و هوا، از مناظر، از هنر، از ادبیات و از قوانین کشورم — همه چیز در انگلیس در حد کمال بود.

آن دو می پرسیدند «آیا معماری انگلیس خوب است» می گفتم «عالی است باید مجسمه های لندن را ببینید تا متوجه شوید منظره پاریس چقدر مبتذل است — نصف آن پر زرق و برق و نصف دیگر مخروبه. اما لندن...»

کشتی در اسکله تیلباری پهلو گرفت. اولین ساختمان که به چشم خورد یکی از آن هتل های عظیم بود، که برج های مخروطی شکل از هر نقطه آن سر بدر آورده بودند، مانند بیماران روانی که از بالای دیوار تیمارستان سرک می کشند. آن زوج اهل رومانی به این منظره زشت خیره شده بودند ولی از لحاظ رعایت ادب و نزاکت چیزی نمی گفتند. من که متوجه شگفت زدگی آنان شده بودم گفتم: «اینها معماری فرانسوی است». در داخل قطار هم که ترن از محله های فقیرنشین لندن عبور می کرد باز هم از زیبایی معماری انگلیس تعریفها می کردم. اینک به میهنم برمی گشتم و دیگر نگران فقر و تنگدستی نبودم و در آن لحظات هیچ چیز دلچسب تر از تعریف از انگلیس نبود.

به دفتر (ب) رفتم، اما اولین کلام او همه آرزوهای مرا

برباد داد. گفت «متأسفم کارفرمای شما با همان بیمار به مسافرت خارج رفته اند، لکن یک ماه دیگر برمی گردند. تصور می کنم تا آن موقع بتوانی بنحوی زندگیت را بگذرانی»

از دفتر آقای (ب) بیرون رفتم و اصلاً به خاطرم نرسید که مبلغ دیگری هم از وی قرض کنم. می بایست یک ماه انتظار می کشیدم در حالیکه فقط نوزده شلینگ و شش پنس پول داشتم. خیر آقای (ب) بکلی گیجم کرده بود، و ساعتها نمی توانستم حواسم را جمع کنم. تمام روز را در خیابانها پرسه زدم، و چون ارزانترین هتلها یا پانسیونها را نمی شناختم لذا شب به یک هتل «خانوادگی» که نرخ آن هفت شلینگ و شش پنس بود رفتم، پس از پرداخت کرایه یک شب ده شلینگ و دو پنس برایم باقی ماند.

صبح که از خواب برخاستم تصمیمهای لازم را گرفتم. دیر یا زود می بایست از (ب) دوباره پول می گرفتم، اما فعلاً شایسته نبود، بلکه می بایستی با قناعت و صرفه جوئی شدید گذران کنم. از گروگذاری بهترین لباسهایم تجربه و خاطره خوبی نداشتم. تصمیم گرفتم تمام وسائلم را در گنجینه های مخصوص راه آهن بگذارم و فقط لباسهای کهنه ام را بردارم، که قابل تعویض با یک دست لباس ارزان قیمت باشد و در این تعویض احتمالاً یک پوندی هم نصیبم شود. اگر قرار بود که یک ماه با سی شلینگ زندگی کنم باید ملبوس کهنه و مندرسی برتن می داشتم درواقع هرچه مندرستر بهتر. نمی توانستم پیش بینی کنم که آیا خواهم توانست با سی شلینگ یک ماه را بسر آورم یا نه، چون به لندن مثل پاریس آشنائی نداشتم. شاید مجبور به گدائی یا فروش بند کفش می شدم، سرگذشت بعضی از گداها را در روزنامه ها خوانده بودم که مثلاً دوهزار پوند نقدینه

داشتند و آنرا به شلوار خود دوخته بودند. در هر حال از گرسنگی مردن در لندن غیر ممکن است و از این لحاظ بهیچوجه نگران نبودم.

بمنظور فروش لباسهایم به «لامبت» رفتم، آنجا محله فقیرنشین است و مغازه‌های لباس کهنه‌فروشی فراوانی دارد. صاحب اولین مغازه مردی مؤدب ولی بی‌اعتنا بود، در مغازه دوم با مردی خشن برخورد کردم. سومی بکلی کر بود و یا خود را به آن راه می‌زد. صاحب مغازه چهارم مرد جوان تنومند سرخ‌روئی بود به رنگ گوشت. او نگاهی به لباسهایم انداخت و پارچه آنرا با دو انگشت خود لمس کرد و گفت:

«جنسش خوب نیست، خیلی نامرغوب است (در صورتیکه

پارچه و لباس مرغوبی بود) چند می‌فروشی؟

گفتم که به یک دست لباس کهنه و مبلغی پول، هر چه بیشتر، نیاز دارم. وی لحظه‌ای فکر کرد و سپس چند تکه لباس مدرس برداشت و روی پیشخوان پرت کرد. پرسیدم «پول چقدر می‌دهی؟» امید و انتظار یک پوند داشتم. دکاندار لبانش را غنچه کرد و یک شیلینگ کنار لباسها گذاشت. خواستم چانه بزنم ولی بمحض اینکه دهانم را باز کردم دست دراز کرد تا همان یک شیلینگ را هم بردارد. چون راه چاره‌ای نداشتم لذا دیگر چانه نزدم. به پستوی دکان رفتم و لباسهایم را عوض کردم.

تن پوشی که دکاندار بمن داد عبارت بود از یک کت، که بنظر می‌آمد زمانی رنگ قهوه‌ای تیره داشته است، یک شلوار نغ نما و یک شال گردن و یک کلاه پارچه‌ای، پیراهن و جوراب و کفشهایم را نگاهداشتم، بعلاوه یک شانه و یک تیغ صورت تراشی نیز در جیبم بود. انسان با پوشیدن چنین لباسهایی احساس عجیبی می‌کند.

پیش از آن ملبوس فرسوده و بیقواره ز یاد به تن کرده بودم اما هیچکدام مثل این‌ها نبودند. این لباسها نه تنها چرک و کثیف بوده و به اصطلاح معروف «به‌تنم زار می‌زدند» بلکه نوعی زشتی و کبره‌ای از آلودگی در آنها بود که مربوط به کهنگی و فرسودگی نمی‌شد اینها از همان نوع بودند که بند کفش فروشها یا مردمان خانه‌بدوش به تن می‌کنند. یک ساعت بعد در لامبت مرد ژنده‌پوشی را دیدم، که احتمالاً از همان قماش خانه‌بدوشان بود، که به‌سوی من می‌آمد، چون بدقت نگاهی دیگر به وی افکندم دیدم عکس خود من است که از ویتزین مغازه منعکس شده است. لایه‌ای از چرک و آلودگی به‌چهره‌ام نشسته بود. چرک و آلودگی سبب کناره‌گیری شخص از مردم می‌شود، همچنانکه قیافه تمیز و نظیف مشوق انسان در آمیزش با اشخاص است.

شب تا دیر وقت در خیابان‌ها پرسه زدم. با لباسی که به تن داشتم می‌ترسیدم پلیس مرا بعنوان ولگرد و بی‌کاره بازداشت کند، بعلاوه جرأت سخن گفتن با کسی را نداشتم زیرا امکان داشت که از اختلاف لهجه‌ام با وضع ظاهرم مورد بدگمانی قرار گیرد. (اما هرگز چنین سوءظن پیش نیامد). لباسی که به تن داشتم مرا وارد جهان دیگری کرده بود. رفتار و حرکات مردم در نظرم بکلی دگرگون شده بود. به دوره‌گردی که چرخ دستی‌اش واژگون شده بود کمک کردم. با نیشخندی گفت متشکرم «همقطار» در تمام طول زندگیم کسی مرا با این عنوان خطاب نکرده بود — لباسم این لقب را بمن می‌داد. برای اولین بار به چشم خود دیدم که رفتار زنان نیز چگونه متناسب با لباسی می‌شود که مرد به تن دارد. وقتی یک مرد بدلباس از کنار آنها می‌گذرد، با نفرت از وی فاصله می‌گیرند،

گوئی که از نعش گربه ای روی برمی گردانند. لباس چیز پر قدرتی است. در حال به تن داشتن لباس خانه بدوشان در روز اول بسیار آزاردهنده است و همان شرم غیر منطقی ولی واقعی شب اول زندانی شدن به انسان دست می دهد.

ساعت یازده شب ب فکر پیدا کردن جایی برای خواب افتادم. درباره خوابگاههای عمومی مطالبی خوانده بودم (ضمناً هرگز این مکانها را به آن نام نمی خوانند) و تصور می کردم که با حدود چهار پنس می توان رختخوابی گیر آورد. مردی را که بظاهر عمله و یا در همین ردیف بود، کنار خیابان واترلو دیدم و گفتم که شخصی بسیار فقیرم و در پی ارزانترین جا برای خوابیدن هستم.

گفت: برو آن طرف خیابان محلی را خواهی دید. که بر تابلو آن نوشته شده است «تختخوابهای خوب برای مردان مجرد». آنجا محل خوبی است، خودم بارها در همانجا خوابیده ام. ارزان و تمیز است.

محلی که آن مرد نشانم داده بود ساختمانی بود بلند و بظاهر نیمه ویران، از همه پنجره های آن که در بعضی ها بجای شیشه کاغذ قهوه ای چسبانده شده بود، نور ضعیفی به بیرون می تابید. وارد راهرو سنگ فرشی شدم و پسرک زردنبوئی با چشمان خواب آلود از دری که به زیر زمین باز می شد بیرون آمد و از پی او موجی از هوای گرم و بوی پنیر فضا را پر کرد. پسرک خمیازه ای کشید و دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

«رختخواب می خواهی، یک شیلینگ می شود»

من یک شیلینگ را پرداختم و او مرا از پله های تاریکی به اطاق خوابی راهنمایی کرد. اطاق هوای ملایم و آرامش بخشی داشت

اما ملافه‌ها چرک و کثیف بودند. خوابگاهی بود به مساحت پانزده فوت مربع و ارتفاع هشت فوت که شمعی در آن می‌سوخت، و هشت تختخواب در آنجا قرار داشت. شش تختخواب اشغال شده بود و کسانی که در آنها غنوده بودند همگی لباسها حتی کفشهای خود را بالای سر خود کپه کرده بودند، شخصی در یک گوشه اطاق سرفه آزاردهنده‌ای می‌کرد.

چون به رختخواب رفتم متوجه شدم که تشک مثل تخته سفت است. خوابیدن روی میز راحت‌تر از این تختخواب بود زیرا بسیار باریک و کمتر از شش فوت درازا داشت و وسط تشک گود بود، بطوریکه باید مواظب می‌بودم که از رختخواب نیفتم. ملافه‌ها چنان بوی عرق می‌دادند که تحملش امکان‌پذیر نبود، بعلاوه لحاف پنبه‌ای بود و تنم را گرم نمی‌کرد. در طول شب صداهای مختلف و متنوعی برخاست. مردی که طرف چپ من خوابیده بود — بظاهر جاشو — ساعتی یک بار بیدار می‌شد و ناسزائی می‌گفت و سیگاری روشن می‌کرد. دیگری که بیماری مثانه داشت چندین بار با سروصدا بیدار شد و از ظرف ادراری که بالای سرش گذاشته بود استفاده کرد. مردی که در گوشه اطاق خوابیده بود هر بیست دقیقه دچار سرفه‌های شدید می‌شد، توالی سرفه‌های این مرد مانند پارس سگ در شب مهتاب منظم و دقیق بود. صدای بالا آمدن اخلاط سینه این مرد هنگام سرفه کردن نفرت‌انگیز و تهوع‌آور بود بخصوص که در آخر هر دوره از سرفه «اق» هم می‌زد، طوری که گوئی دل و روده‌اش با این اقب زدن از دهانش بیرون خواهد ریخت. یک باروی کبریتی زد و من در روشنائی آن صورتش را دیدم، پیرمردی بود با صورتی خاکستری رنگ و فرورفته مانند مردگان که شلوارش را بجای

شب کلاه دور سرش پیچیده بود. هر موقع که اوسرفه می کرد یا آن دیگری ناسزائی می گفت از یکی از رختخوابها صدائی برمی خاست که:

«ساکت شو، محض رضای خدا ساکت شو»

آن شب رویهمرفته فقط یک ساعت خوابیدم. صبح که چشم گشودم شبح بزرگ قهوه‌ای رنگی را دیدم که به طرف من می آمد، چون درست دقت کردم متوجه شدم که پای آن ملوان است که از زیر لحاف بیرون آمده و نزدیک صورت من قرار گرفته است. پا برنگ قهوه‌ای تیره و پوشیده از چرک بود. در روشنائی روز منظره اطاق بهتر دیده می شد: دیوارها لک و پیس دار و ملافه‌ها که حداقل سه هفته پیش شسته شده و از فرط چرک و کثافت برنگ قهوه‌ای درآمده بودند. از رختخواب بیرون آمدم و پس از پوشیدن لباس به طبقه پائین رفتم. در زیرزمین چندین عدد لگن و دولوله حوله گردان قرار داشت. تکه صابونی در جیب داشتم، میخواستم سروصورتی بشویم که ناگهان متوجه شدم لگن چنان آلوده به دوده و چرک چسبناک است که به رنگ مشکی درآمده است. ناچار بدون انجام نظافت صبحگاهی بیرون آمدم. با این وضع مسافرخانه مزبور نه ارزان بود و نه تمیز — آنطور که روی تابلو آن نوشته شده بود. بطوریکه بعدها به تجربه دریافتم تمام این قبیل اماکن بهمان وضع بودند.

به ساحل مقابل رودخانه رفتم و راه درازی را به طرف شرق پیمودم و به قهوه‌خانه‌ای در «تاورھیل» رسیدم. اینجا، مانند هزاران محل مشابه خود، قهوه‌خانه‌ای عادی بود، با فضای خفه کننده و نیمکتھائی با پشتی بلند که متعلق به دورانی بود که صورت غذا را با صابون روی آئینه‌ای می نوشتند و دختر چهارده ساله‌ای از مشتریان

پذیرائی می کرد. عمله‌ها غذائی را که لای روزنامه پیچیده بودند می خوردند و در لیوانهای بدون نعلبکی چای می نوشیدند. در گوشه‌ای یک یهودی پوزه‌اش را در بشقابی فرو برده و مشغول خوردن گوشت خوک بود.

به دختری که ظاهراً پیشخدمت بود گفتم «ممکن است نان و کره و چای بیاورید؟»

وی به من خیره شد و گفت «کره نداریم فقط مارگارین داریم». سپس صبحانه مرا با لهجه مخصوص که در این قبیل محلها مصطلح است به صدای بلند سفارش داد.

به دیوار مجاور نیمکت من این اخطار بچشم می خورد «در جیب گذاشتن و بردن قند ممنوع است» وزیر آن مشتری ای که مثلاً ذوق شاعرانه داشته نوشته بود.

هرکسی قند را برون ببرد

پست و رذل است و.....

اما یک نفر دیگر زحمت کشیده و کلمه آخر شعر را تراشیده بود. پس از پرداخت سه پنس و نیم بابت صبحانه فقط هشت شیلینگ و دو پنس برایم باقی ماند.

با هشت شیلینگ سه روز و چهارشب گذران کردم. پس از تجربه تلخی که از خیابان واترلوداشتم (گرچه عجیب می نماید ولی حقیقت دارد که ساسها در جنوب فراوان تر از شمال لندن هستند، و بعلمی هنوز در دسته های عظیم از رودخانه عبور نکرده اند) به سوی شرق لندن رفتم و شب را در مسافرخانه ای در «پنی فیلدز» خوابیدم. این محل نمونه و مثالی از موسسات مشابه در لندن بود. مسافرخانه مذکور می توانست پنجاه یا یکصد نفر را در خود جای دهد، اداره آن با نماینده مالک بود چون این قبیل اماکن سودآورند لذا متعلق به متمولین می باشند که مدیریت آن راه نماینده یا مباشر خود می سپارند. در هر اطاق پانزده یا بیست نفر می خوابیدیم، در اینجا هم رختخوابها سرد و سفت بودند، اما ملاقه ها هفته ای یکبار شسته می شدند، که خود مزیتی بود. کرایه هرشب به تفاوت اطاق نه پنس یا یک شیلینگ بود، (در اطاقهای یک شیلینگی فاصله تختخوابها بجای چهارفوت شش فوت بود) و کرایه ساعت هفت شب یا صبح موقع ترک محل دریافت می شد.

در طبقه پائین یک آشپزخانه عمومی قرارداداشت که سوخت و وسائل پخت و پز و چائی و برشته کردن نان رایگان بود و پولی از این بابت نمی پرداختیم. آشپزخانه دو اجاق آجری داشت که در تمام سال شب و روز روشن بود. دایر نگهداشتن اجاقها، جارو کردن

آشپزخانه و مرتب کردن رختخوابها به نوبت وسیله مشتریان انجام می گرفت. یکی از ساکنین ارشد به نام استیو که به نورماندیها شباهت داشت به «ریش سفیدخانه» معروف بود؛ وی اختلاف بین ساکنین و یا صاحب مسافرخانه را، در مورد کرایه عقب افتاده و غیره، رفع میکرد و طرفین را آشتی می داد.

من آشپزخانه را دوست می داشتم، اینجا محلی بود دخمه مانند با سقف کوتاه، بسیار گرم و همیشه دودآلود و روشنائی آن فقط از شعله اجاقها تأمین می گردید. هر گوشه ای بندی کشیده شده بود که دستمالهای ظرفشویی را روی آنها پهن می کردند. ساکنین آنجا، اکثراً کارگران باراندازها، دیگ غذایی بدست در آشپزخانه به این طرف و آن طرف می رفتند. بعضی از آنان بکلی لخت و عریان می گشتند زیرا لباسهایشان را شسته و پهن کرده و منتظر خشک شدن آنها بودند.

شبها قمار، و استعمال مواد مخدر و آوازخوانی براه بود. گاهی آخر شب بعضی از مشتریان سطلهائی پراز حلزون دریائی که ارزان خریده بودند، می آوردند و با دیگران تقسیم می کردند. صمیمیت و یکرنگی ساده ای بین ساکنین وجود داشت، آنهائی که کار و درآمد داشتند به بیکاران از لحاظ غذا و خوراک کمک می کردند. از جمله همه به نوبت به یک بیمار که سه بار زیر عمل جراحی قرار گرفته بود عذای رایگان می دادند.

دو یا سه نفر از ساکنین مسافرخانه بازنشسته مستمری بگری بودند. قبل از برخورد با آنان اطلاع نداشتم که در انگلیس کسانی هستند که فقط با هفته ای ده شیلینگ حقوق مستمری دوران پیری گذران می کنند و اصلاً عایدی دیگری ندارند. روزی با یکی از

آنان که شخص پرحرفی بود سرسخن را باز کردم تا بدانم چگونه با این پول مختصر زندگی می کند وی گفت:

«شبی نه پنس، که می شود هفته ای پنج شیلینگ و سه پنس، کرایه خوابگاه می دهم، هفته ای یک بار سه پنس خرج اصلاح صورتم می کنم، که این دورقم رو بهم می شود پنج شیلینگ و شش پنس ماهی یکبار هم سرم را اصلاح می کنم و شش پنس می پردازم، و باقی که چهارشیلینگ و چهار پنس است صرف خورد و خوراک و سیگار می شود.

بنظر او در زندگی جز اقلامی که برشمرده هزینه دیگری نبود. غذای روزانه اش نان و مارگارین و چائی بود — اواخر هفته نان خشک، و چای بدون شیر — و شاید لباسش از راه صدقه یا بنگاههای خیریه تأمین می شد. وی از زندگی راضی بنظر می رسید، و به رختخواب و وسیله گرما بیشتر از خوراک ارزش قائل می شد. اما از ده شیلینگ مقرر هفتگی مبلغی صرف اصلاح صورت کردن جای تأمل داشت و در عین حال احترام انگیز بود.

هر روز در خیابانها پرسه می زدم، از مشرق تا «واینگ» و از مغرب تا «وایت چاپل» پس از دیدن پاریس، لندن در نظرم تمیزتر، ساکت تر و بی روحتر می نمود. از سوت ترامواها، و زندگی کثیف و پرسرصدای کوچه ها و مردمی که در خیابانهای پاریس قدم می زدند خبری نبود — مردم خوش لباس تر، چهره ها بشاشتر و شبیه هم بودند، بدون ظاهر عبوس و متکبر فرانسویان. مست بازی، کثافت و مرافعه کمتر و بطالت و وقت تلف کردن بیشتر بود. دسته هائی از مردم در گوشه های خیابان می ایستادند و، گرچه تا حدی دچار سوء تغذیه بودند، با یک فنجان چای و دو تکه نان که اهالی لندن ساعت دو

بعد از ظهر می خوردند گذران می کردند. لندن هوای تب آلود پاریس را نداشت. اینجا شهر کتری، چائی و مؤسسات تعاونی بود، همانطور که پاریس شهر میخانه و شیرینی فروشی است.

تماشای ازدحام جمعیت سرگرم کننده و آموزنده بود. زنان بخش شرقی لندن زیبا هستند (شاید بعلت آمیختگی خون و نژاد). در محله «لایم هاوس» جابه جا شرقی ها را می دیدیم که هر یک بکاری مشغول بودند — چینی ها، ملوانان چیتا کونگ، هندیها که شال گردن ابریشمی می فروشند و حتی سیکها. در بعضی از خیابانها میتینگهایی بر پا بود. در روایت چاپل شخصی که خود را «انجیل آوازخوان» می نامید مردم را دعوت می کرد که در مقابل پرداخت شش پنس خود را از آتش جهنم آسوده سازند. در ناحیه «ایست ایندیاداک رود» سپاهیان رستگاری [سازمان دینی برای ترویج دین مسیح] مشغول انجام مراسم مذهبی بودند. در «تاور هیل» دو نفر از پیروان فرقه مورمون [فرقه ای از مسیحیان که معتقد به تعدد زوجات هستند] سعی می کردند مردم را متوجه خطابه های خود کنند: مردمی که دور آنان جمع شده بودند فریاد می کشیدند و سخنانشان را قطع می کردند. یکی از حاضرین آن کیش را بعلت مجاز دانستن چند همسری تقبیح می کرد. مرد شلی با ریش پر پشت، که ملحد و منکر باریتعالی بود، با شنیدن نام خداوند با عصبانیت گوینده را سؤال پیچ و به مبارزه عقیدتی دعوت می کرد. خلاصه سر و صدا و غوغای عجیبی براه افتاده بود.

«دوستان عزیز لطفأ بگذارید سخنان را به پایان برسانم. درست است بگذارید حرف بزنند. سروصدا راه نیاندازید. نه، خیر جوابم را بده. می توانی خداوند را نشانم بدهی؟ او را بمن نشان بده تا ایمان بیاورم. خفه شو حرف نزن! گم شو

طرفدار حرمسرا! گفتنی‌ها در باره چند همسری زیاد است. این زنان بيمصرف را از کارخانه‌ها بیرون کنید. دوستان عزیز اگر فقط بگذارید... خیر، خیر از پاسخ دادن به پرسش‌م طفره نرو. آیا خداوند را دیده‌ای؟ او را لمس کرده‌ای؟ آیا با او دست داده‌ای؟ محض رضای خدا بحث و دعوا نکنید، نکنید... والا آخر». بیست دقیقه به این گفتگوها گوش دادم تا بلکه چیزی از مذهب مورمون دستگیرم شود. اما میتینگ از داد و بیداد فراتر نرفت. همه میتینگ‌های خیابانی بهمین نحو برگزار می‌شوند.

در خیابان «میدل اسکس» زن بدلباس و شلخته‌ای بچه پنج‌ساله را بدنبال می‌کشید. بچه جیغ می‌زد و زن شیپور کوچکی را که برای وی خریده بود در دست داشت، بدون اعتناء به زارزدن بچه می‌گفت:

«چه مرگه! خیابان را تماشا کن، اینهم شیپور که میخواستی. اینقدر عزرنزن نکنه دلت میخواد به جایی که از آن بیرون آمده‌ای برگردی. حرامزاده بس کن»

در آخرین شب اقامتم در مسافرخانه «پنی فیلدز» دعوائی بین دونفر از ساکنان در گرفت. منظره زشت و شرم‌آوری بود. یکی از مستمری بگيران تقریباً هفتادساله که لباسهایش را شسته و پهن کرده بود و جز شلوارتن پوشی نداشت، یکی از عمله‌های بارانداز را که مردی کوتاه‌قد و تقریباً چاق می‌نمود مورد توهین و دشنام قرار داده بود. باربر پشت به اوجاق روشن کرده بود و من می‌توانستم صورت پیرمرد را در روشنائی آتش ببینم. کارگر مورد عتاب از شدت خشم فریاد می‌زد. مسلماً اتفاق بدی افتاده بود.

مستری بگير: بروای...

عمله: «خفه شو والا خدمتت می‌رسم»

مستمری بگیر: امتحان کن، گرچه سی سال از تو پیرترم اما خوب می توانم از پست بر پیام و با یک ضربه سر تو، تو مستراح بچپانم.

عمله: «بیخودی دونیا، نگذار خورد و خمیرت بکنم»
این مشاجره لفظی پنج دقیقه ای ادامه یافت. دیگران نشسته بودند و اعتنائی به این مرافعه نداشتند. عمله عیوس و گرفته و به نظر می رسید و پیرمرد هر آن آتشی ترمی شد. وی کمتر حالت تهاجم بخود می گرفت فقط صورتش را تا چند سانتیمتری طرف نزدیک کرده بود و فریاد می کشید و آب دهن می انداخت. سعی داشت که بخود جرأت داده و حمله ای بکند ولی نمی توانست. بالاخره فریاد زد:
«...تو واقعاً... هستی، همان را که هستی بخور. مادر... حرامزاده سیاه.»

پیرمرد پس آن همه عصبانیت و فحاشی بر روی نیمکت افتاد و صورتش را میان دو دست گرفت و شروع به گریستن کرد، عمله که دید جو موجود علیه او است بیرون رفت.
پس از آنکه غوغا خوابید و سکوت برقرار شد «استیو» چگونگی را برای من حکایت کرد. معلوم شد که تمام دعوا سرمقداری خوراکی به ارزش یک شیلینگ بود. ذخیره نان و مارگارین پیرمرد گم شده بود و در نتیجه غذایی برای سه روز آینده نداشت، و ناچار می بایست چشم بدست دیگران بدوزد تا بلکه از راه ترحم لقمه نانی نصیبش شود. باربر مذکور که شغلی داشت و غذای کافی می خورد وی را مورد اهانت و تحقیر قرار داده و در نتیجه آن مرافعه براه افتاده بود.

زمانی که موجودی جیبم به یک شیلینگ و چهار پنس رسید به مسافرخانه ای رفتم که کرایه هر شب آن هشت پنس بود. خوابگاه

زیرزمینی بود بوسعت ده فوت مربع. ده نفر عمله دور بخاری دیواری نشسته بودند. نصف شب بود اما پسر مباشر مسافرخانه، بچه‌ای رنگ پریده و لاغر، هنوز بیدار بود و روی زانوی عمله‌ها نشسته و بازی می‌کرد. یک ایرلندی با سهره کوری که در قفس کوچکی جا داشت سرگرم بود. پرنده‌های آوازخوان دیگری هم در آنجا بودند. جانورانی کوچک و نحیف که تمام عمر خود را در زیرزمین گذرانده بودند. ساکنین این خوابگاه در همان بخاری ادرار می‌کردند تا زحمت توالت رفتن در حیاط را بخود ندهند. بمحض نشستن احساس کردم که جانورانی روی پایم در حرکتند، چون بدقت نگاه کردم متوجه سوسکهای سیاه فراوانی در کف اطاق شدم.

شش تختخواب در این خوابگاه بود، ملافه‌ها که روی آنها با خط درشت نوشته شده بود «از شماره... خیابان «بو» دزدیده شده است» بوی تعفن می‌دادند. در تختخواب کنار من پیرمردی خوابیده بود که نقاش خیابانی بود. ستون فقراتش چنان خمیده شده بود که اجازه‌ی درازکشیدن باو نمی‌داد و در نتیجه پشتش در یکی دوفوتی صورت من قرار گرفته بود. بدنش مانند میز مرمر کثیف پراز لکه‌های چرک بود. هنوز نخوابیده بودیم که مرد مستی وارد شد و همانجا نزدیک تختخواب من استقراغ کرد. از ساس هم بی‌نصیب نبودیم، البته نه مثل پاریس، اما برای حرام کردن خواب کافی بود. با این وصف شاید متوجه کثافت این محل شده باشید اما مباشر و همسرش مردمان مهربانی بودند و هر ساعت در روز یا شب که می‌خواستیم یک پیاله چائی جلومان می‌گذاشتند.

صبح پس از پرداخت پول صبحانه، دو قطعه نان و یک فنجان چای، و خرید مقداری توتون فقط نیم پنس برایم باقی ماند. هنوز نمی‌خواستیم از دوستم (ب) پول بخواهم، ناچار می‌بایست به نوانخانه‌ای بروم. راه مراجعه به این مکان را نمی‌دانستم، اما شنیده بودم که در «رامتون» چنین محلی وجود دارد. پیاده رهسپار آنجا شدم و ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود که به مقصد رسیدم. پیرمرد ایرلندی چروکیده‌ای در بازارچه «رامتون» به زرده‌های یک خوکدانی تکیه کرده بود قیافه‌اش از خانه بدوشی و بی‌خانمانی وی حکایت می‌کرد. نزدیکش رفتم و به همان زرده تکیه دادم و جعبه توتون را بعنوان تعارف جلوش گرفتم. در جعبه را باز کرد و باحیرت به توتون خیره شد و گفت «خدای من، در این قوطی به اندازه شش پنس توتون خوب می‌بینم، از کجا گیر آورده‌ای؟ معلوم می‌شود که مدت زیادی نیست که در این راه افتاده‌ای»

گفتم «مگر هرکس در سلک خانه بدوشان درآید توتون و سیگار نخواهد داشت؟»

گفت: «چرا نگاه کن»

از جیبش قوطی حلبی زنگ‌زده‌ای را درآورد که بیست سی عدد ته سیگار که از خیابان جمع کرده بود در آن دیده می‌شد مرد ایرلندی گفت که جز همین‌ها سیگار دیگری نمی‌کشد و اضافه کرد

که می‌توان روزانه به اندازه دو اونس توتون از خیابانهای لندن جمع‌آوری کرد.

وی پرسید «آیا از یکی از نوانخانه‌های لندن می‌آئی؟
پاسخ مثبت دادم، زیرا فکر کردم که با این جواب مراهم
مثل خودش خانه بدوش و بی‌خانمان تلقی خواهد کرد. سپس از وی
در باره نوانخانه رامتون پرسیدم. گفت:

«نوانخانه بدی نیست. نوانخانه‌ها هم خوب و بد دارند. من
در نوانخانه‌های زیادی بسر برده‌ام، و می‌توانم بگویم که وضع
رامتون خوب است.

پرسیدم، «منظورت از نوانخانه بد چیست؟»
جواب داد، «خدانصیب نکند آب‌زیوئی که تکه گوشتی
هم در آن شناور است بنام غذا می‌دهند.»

یکی دو ساعتی باهم حرف زدیم. این ایرلندی آدم مهربان و
بی‌تکلفی بود. بوی کریهی از وی برمی‌خاست، می‌گفت سرتا
پایش را بیماریهای گوناگون فرا گرفته است. سرطاسش اگرما
داشت، نزدیک بین بود و عینک هم نداشت، مبتلا به برونشیت مزمن
بود، پشتش دائماً درد می‌کرد از سوء هاضمه، و ورم مجرای ادرار رنج
می‌برد، ساقهایش واریس، و شست پایش قوزک داشت پاهایش
«کف تخت» بودند. با این وضع جسمانی پانزده سال بود که در
سلک خانه بدوشان درآمده و در نتیجه همواره در حال راه‌پیمایی بود.

ساعت پنج ایرلندی گفت «با یک پیاله چای چطوری؟
چون نوانخانه تا ساعت شش باز نمی‌شود»
گفتم «پیشنهاد بسیار بجائی است»

گفت «بسیار خوب همین نزدیکی‌ها جائی هست که یک

پیاله چائی با قطعه‌ای کلوچه مجانی می‌دهند. و سپس وادار می‌کنند که مدت زیادی دعا بخوانی، اما مهم نیست آنهم نوعی وقت‌گذرانی است، بیا برویم»

باهم به محل چارطاقمانندی که با سقف حلبی پوشانده شده بود رفتیم. حدود بیست و پنج نفر آواره دیگر هم درحال انتظار بودند. چند نفر از آنان بیکاره‌های کار کشته کثیف و دیگران اشخاص زحمت‌کش و فعال از قبیل کارگر معدن یا کارخانه‌های پارچه‌بافی و پنبه پاک‌کنی بودند که بیکاری به این سرنوشت دچارشان کرده بود. چندی نگذاشت که بانوئی با لباس ابریشمی آبی، و عینک طلا بچشم، صلیب طلا به گردن وارد شد و به ما خوش آمد گفت. در این محل سی تا چهل عدد صندلی، یک ارگ و تصویر به صلیب کشیده حضرت مسیح وجود داشت.

ما با ناراحتی کلاه از سر برداشتیم و نشستیم. خانم مزبور چائی و کلوچه بین حاضرین تقسیم کرد. و درحالی‌که ما مشغول خوردن و نوشیدن بودیم وی قدم میزد و با مهربانی سخن می‌گفت. گفته‌های او همه درباره موضوعات دینی بود. از جمله اینکه حضرت مسیح عنایت و توجه خاصی به طبقه فقیر نظیر ما دارد، چگونه ساعتها در کلیسا به تندی سپری می‌شوند، اگر کسی در حین مسافرت دائماً دعا بخواند چگونه نور صفا و ایمنی در دلش می‌تابد. ما حال و حوصله شنیدن این موعظه‌ها را نداشتیم. کنار دیوار نشسته بودیم و با کلاه خود که در دست داشتیم بازی می‌کردیم (خانه بدوشان بی کلاه بودن را خلاف رسم و رویه خود می‌دانند) و مرتباً تغییر رنگ می‌دادیم و غرغر می‌کردیم. بی‌تردید سخنان وی از ته دل و از روی مهربانی و محبت بود. بانوی مذکور با بشقابی از کلوچه به یکی از حاضرین که اهل شمال بود نزدیک شد و گفت:

«و تو پسر، چند وقت است که زانو نزده و با پدر خود در آسمانها راز و نیاز نکرده ای؟» مرد بیچاره که همیشه با فقر و گرسنگی دست بگریبان بوده و هرگز حال و مجال پرداختن به مسائل آن جهانی و تکالیف دینی نداشت نتوانست پاسخی بدهد، اما «فاروق» شکم بی هنر پیچ پیچش با دیدن منظره خوراکی و شیرینی نوعی پاسخ به این پرسش بود. وی چنان شرمنده شده بود که نمی توانست لقمه ای را که در دهانش بود فرو برد. فقط یک نفر از این جمع توانست پاسخ خانم را طبق سطح و طرز فکر خود بدهد، وی مردی بود باهوش، با دماغی سرخ رنگ و شبیه سرخونه هائی بود که بعلت بدمستی خلع درجه شده باشد. او دو کلمه «حضرت مسیح» را با خضوع کمتر از هر کسی که تا کنون دیده ام ادا می کرد. مسلماً این عدم فروتنی محصول آموزش زندان بود.

صرف چائی و نان کلوچه به پایان رسید. ولگردان زیر چشمی یکدیگر را می نگر بستند، گوئی می خواستند از هم بپرسند که آیا می توانند قبل از آغاز مراسم دعا و نماز آنجا را ترک کنند؟ یکی از آنان روی صندلی خود جابجا می شد و با حسرت نگاهش را به درخروجی دوخته بود. بانوی میزبان با نگاهی او را آرام کرد. و بالحن بسیار ملایمی گفت:

«تصور نمی کنم که هنوز موقع رفتن شما فرارسیده باشد؛ نوانخانه تا ساعت شش باز نمی شود، پس بهتر است زانو بزنیم با خدای خود راز و نیاز کنیم. پس از این نیایش همگی روح خود را سبک تر احساس خواهیم کرد»

مرد سرخ دماغ فردی بسیار خودمانی و بدردخوری بود، ارگ را به جای خود کشید و شروع به تقسیم کتاب دعا بین حاضرین

کرد. حین تقسیم جزوات پشتش به بانو بود و این کار را با تمسخر و مانند پخش ورق گنجفیه انجام می داد و به هر کس چیزی می گفت، مثلاً «این چهار آس مال تو، این سه بی بی را بگیر و...»

با سر برهنه بین فنجان های چائی زانوزدیم و شروع به نیایش کردیم: «خدایا کارهائی را که باید می کردیم نکرده ایم و اعمالی را که نمی بایست انجام دهیم، انجام داده ایم، مابندگان صدیقی نیستیم». بانوی میزبان با التهاب و از صمیم قلب استغاثه می کرد، در حالیکه چشمانش در دوران بود تا از دعا و نیایش ما اطمینان حاصل کند، اما لحظه ای که متوجه ما نبود می خندیدیم و به یکدیگر چشمک می زدیم و زیر لب سخنان رکیکی بعنوان شوخی و لطیفه می گفتیم، تا نشان دهیم که به این چیزها اعتقادی نداریم. بین ما فقط مرد سرخ دماغ دل و جرأت سخن گفتن بلندتر از نجوارا داشت. خواندن آوازهای مذهبی راحت تر و آسانتر بود اما بعضی از حاضرین کلمات را درست و صحیح ادا نمی کردند.

مراسم دعا نیم ساعت بطول انجامید. پس از آن بانوی میزبان دم در دست همه را فشرد و ما را به امان خدا سپرد. چون بقدر کافی از محل مزبور دور شدیم یکی از میان جمع گفت «رنج و مشقت ما پایان یافت، چنان از این مراسم بیزار بودم که تصور می کردم هرگز خاتمه نخواهد پذیرفت»

دیگری پاسخ داد «کلوچه ای را که خورده بودی باید بهایش را می پرداختی.»

«منظورت دعا و نیایش در ازاء کلوچه است؟ در مقابل هیچ، چیزی نمی توان بدست آورد. بدون بزانو افتادن یک پیاله چائی دوپنسی به کسی نمی دهند»

زمزمه تأیید و موافقت این گفته از حاضرین بلند شد. ظاهراً
خانه بدوشان سپاسگزار یک فنجان چای نبودند، گرچه بسیار ممتاز و
عالی بود و یقین دارم که از صمیم قلب و حسن نیت داده شد بدون
اینکه قصد صدقه درمیان باشد. بنابراین می بایست ممنون و متشکر
می بودیم - ولی نبودیم.

یک ربع قبل از ساعت شش ایرلندی مرا به سوی نوانخانه هدایت کرد. محلی بود مکعب شکل آجری و دودگرفته که در گوشه ای از محوطه اردوگاه کار گدایان بنا شده بود. با پنجره های کوچک نرده کشیده، دیوارهای بلند و دروازه آهنی بیشتر شبیه زندان بود تا محل اقامت. صف طولی از خانه بدوشان ژنده پوش در انتظار بازشدن در بودند — مردمانی با سن و سال مختلف جوانترین شان یک پسر شانزده ساله و کهن سالترین شان پیرمردی ۷۵ ساله بی دندان تکیده و شبیه جسد مومیائی شده. بعضی ها خانه بدوشان قدیمی و حرفه ای بودند، که چوبدستی و صورت خاک گرفته نشان ویژه آنان بود. برخی دیگر را کارگران بیکار کارخانه ها، کشاورزان بیکار تشکیل می دادند، بین آنان یک کارمند کراوات بسته و دو مرد ناقص العقل نیز بچشم می خورد. جمع متشکل از این قبیل افراد مختلف منظره نفرت انگیزی داشت. اینان مردمانی شرور و خطرناک نبودند، بلکه عده ای بودند آلوده به چرک و کثافت، همه ژنده پوش و همه در اثر سوءتغذیه نحیف و لاغر. با اینحال رفتاری محبت آمیز داشتند و یکدیگر را سؤال پیچ نمی کردند. بعضی از آنها توتون و ته سیگار به من تعارف می کردند.

به دیوار تکیه داده بودیم و سیگار می کشیدیم، عده ای درباره نوانخانه هائی که قبلاً در آنجا بیتوته کرده بودند سخن می گفتند. از

گفته‌های آنان چنین پیدا بود که نوانخانه‌ها متفاوتند و هر کدام معایب و محاسن مخصوص بخود دارند، کسی که قصد اقامت در این مکانها را دارد باید قبلاً از مشخصات و یژه آنها آگاهی یابد. آنانکه سالها در این راه بوده و تجربیاتی اندوخته باشند می‌توانند و یژه گی‌های نوانخانه‌ها را توصیف کنند مثلاً در «الف» می‌گزار کشیدن مجاز است اما ساس فراوانی هم دارد. «ب» رختخوابهای راحتی دارد اما در بان آن مردی کج خلق و مردم آزار است. در «ج» می‌توانید صبح زود بیرون روید اما چائی آن غیر قابل آشامیدن است. در «د» اگر پولی داشته باشید کارکنان نوانخانه آن را خواهند دزدید... بین نوانخانه‌ها جاده‌هایی در نتیجه رفت و آمد ایجاد شده است. می‌گفتند که مسیر «بارنت سنت آلیانس» بهترین جاده است، اما تاکید می‌کردند که از راه «بیلری کس» و «چلمس فور» و «آید هیل» در «گنت» بر حذر باشم. از قرار معلوم «جلسی» راحت‌ترین نوانخانه انگلیس بود؛ کسی که این تریف را می‌کرد می‌گفت که پتوهای آن شبیه پتوهای زندان است نه نوانخانه. ساکنین آن در تابستان به صحرا و مزارع می‌روند و در زمستان به شهرها که گرمتر بوده و امکان صدقه گرفتن بیشتر است برمی‌گردند. خانه بدوشان باید همواره در حرکت و نقل و مکان باشند زیرا به هریک از نوانخانه‌ها نمی‌توان بیشتر از یک بار در ماه وارد شد، تخلف از این مقررات یک هفته زندانی دارد.

چند دقیقه پس از ساعت شش درها باز شد و افراد یک به یک وارد نوانخانه شدند. در محوطه حیاط اطاقی بود که در آن مأموری نام، شغل، سن، مبدع و مقصد هرنفر را در دفتری وارد می‌کرد. منظور از ثبت مبدع و مقصد این بود که نقل مکان خانه بدوشان تحت نظر و کنترل باشد. چون نوبت به من رسید و متصدی ثبت شغلم را پرسید

گفتم نقاشم. زیرا مدتی به نقاشی آب و رنگ پرداخته بودم. کارمند مسئول همچنین از مقدار پولی که داشتیم سؤال کرد، و همه پاسخ منفی دادند. طبق مقررات هرکس بیشتر از هشت پنس داشته باشد نمی تواند وارد نوانخانه شود، و وجه کمتر از آن مبلغ باید به دفتر تحویل داده شود. اما همانطور که متداول است خانه بدوشان ترجیح می دهند که پولشان نزد خودشان باشد، سگه ها را در پارچه ای محکم گره می زنند که صدا نکند، و معمولاً آنرا درون کیسه چای یا شکر که همراه دارند و یا در لابلای «کاغذهایشان» جای می دهند. کاغذ حرمت دارد و هرگز مورد بازرسی قرار نمی گیرد.

پس از ثبت مشخصات وسیله مأموری که «فرمانده ولگردان» نامیده می شد، (وظیفه وی نظارت بر امور نوانخانه است، و خود از گدایان اردوی کار می باشد) و دربان گردن کلفت هرزه ای، که با ما مانند گله رفتار می کرد، به داخل هدایت شدیم. نوانخانه شامل یک حمام و یک دستشویی و توالت و حجره های سنگی، شاید حدود دو یست حجره، در دوردیف بود. اینجا ساختمانی بود سنگی بدون هیچگونه اثاث و وسیله، تاریک و دل گیر و بسیار تمیز و بوی صابون و دواهای ضد عفونی فضا را پر کرده بود که دخمه های زندان را یاد می آورد.

دربان ما را به راهروی برد و دستور داد که در گروههای شش نفری قرار بگیریم تا قبل از شستشو سرتا پای ما را بگردد و اطمینان حاصل کند که پول و توتون یا سیگار همراه نداشته باشیم، در نوانخانه «ردمتون» سیگار کشیدن ممنوع است و اگر سیگاری یا توتون قاچاق بداخل برده شود ضبط می گردد. آنان که در این کار تجربه داشتند می گفتند که دربان از زانوبه پائین را نمی گردد، لذا ما توتون

و میگار خود را در مچ پای خود زیر پوتین مخفی کرده بودیم، و پس از آنکه لباس از تن درآوردیم آنها را در جیبمان گذاشتیم، داشتن کت مجاز بود تا از آن بجای بالش استفاده کنیم. منظره ما در حمام بسیار زننده و تحقیرآمیز می نمود: پنجاه مرد لخت و عور در حمامی به مساحت بیست فوت مربع که فقط دو وان و دو حوله گردان داشت. هرگز بوی متعفن پاهای کثیف را فراموش نخواهم کرد. کمتر از نیمی از آن عده حمام کردند (شنیدم که بعضی از آنان می گفتند آب گرم بدن را ضعیف می کند)، آنان هم فقط صورت و پاها و کهنه های کثیف و نفرت انگیزی را که «شست پیچ» نامیده می شد و دور شست پای خود پیچیده بودند شستند. استفاده از آب تازه فقط برای کسانی مجاز بود که سر و تن خود را بطور کامل شسته باشند، بنابراین بسیاری از خانه بدوشان در آبی استحمام کردند که دیگران پاهای خود را در آن شسته بودند. در بان ما را به جلو و عقب می راند، به هر کسی که وقت را بیهوده تلف می کرد دشنامهای رکیک می داد. چون نوبت به من رسید پرسیدم که آیا می توانم در بیرون از وان، که پوشیده از رگه های چرک و چربی بود، خود را بشویم پاسخ داد «خفه شو و کارت را بکن». این طرز سخن گفت جو اجتماعی آن مکان را نشانم داد و دیگر حرفی نزدم.

پس از پایان استحمام در بان لباسهای ما را جداگانه بسته بندی کرد و بهر کدام از ما یک پیراهن مخصوص اردوی کار گدایان پوشاند. پیراهنی خاکستری کتانی که بعلت چرک تاب بودن معلوم نبود که چندان تمیز باشند، شبیه پیراهن خواب کوتاه. ما دسته جمعی به حجره ها رفتیم و در بان و فرمانده ولگردان شاممان را که در اردوگاه گدایان آماده شده بود، آوردند. جیره هرنفر عبارت بود

از حدود دو یست گرم نان که کمی مارگارین روی آن مالیده بودند، و یک لیوان حلبی کاکائویی شکر. ظرف پنج دقیقه، در حالیکه کف حجره نشسته بودیم، غذایمان را خوردیم، و حدود ساعت هفت درها از بیرون قفل شد تا ساعت هشت صبح دوباره باز شوند.

هر نفر با رفیق یا آشنای خود در یک حجره می خوابید.

آن‌ها دونفری بودند. اما من که همسفر و دوستی نداشتم با مرد دیگری هم خوابگاه شدم، وی مردی بود لاغر با چهره‌ای بیگانه که چشمانش هم کمی تاب داشتند. این اطاقک سنگی هشت فوت درازا پنج فوت پنج و هشت فوت بلندی داشت، روشنایی آن منحصر به پنجره نرده‌داری در بالای دیوار بود و سوراخی برای مراقبت بر آن تعبیه شده بود. رو به‌مرفته حجره درست شبیه سلولهای زندان بود. وسایل آن منحصر به شش پتو، یک ظرف ادرار و یک لوله آب گرم می‌شد. ولی رختخواب وجود نداشت. با تعجب به هم خوابگاه هم گفتم: «پس رختخواب کو؟»

وی با شگفتی گفت «رختخواب؟ در اینجا از رختخواب و تختخواب خبری نیست. اینجا از نوانخانه‌هایی است که در آن روی زمین می‌خوابند. هنوز به این وضع خونگرفته‌ای؟»

معلوم شد که رختخواب جزو لوازم ضروری این نوانخانه بشمار نمی‌آید. کتھایمان را لوله کردیم و با تکیه دادن آن به لوله آب گرم جای نسبتاً راحتی برای خود آماده ساختیم. هوا چندان گرم نبود که از همه پتوها بجای زیرانداز استفاده کنیم لذا فقط یک پتورا روی کف انداختیم تا کمی زیرمان نرم باشد. فاصله ما از هم فقط یک فوت بود بطوریکه نفسمان به یکدیگر دمیده می‌شد، و دست و پای لختمان در خواب باهم تماس پیدا می‌کردند. از این پهلو به آن پهلو می‌غلطیدم ولی اثر چندانی نداشت، زیرا بعلت نداشتن

تشک وسفت بودن جای خواب بدنم کمرخت می شد و دردشدیدی تمام تنم را فرا می گرفت. پس از هرجابجا شدن بیشتر از ده دقیقه خوابم نمی برد.

حدود نیمه شب هم حجره ام قصد تجاوز بمن کرد — عملی شنیع در دخمه ای تاریک و قفل شده. وی مردی نحیف بود و البته من می توانستم به آسانی از عهده اش برآیم، اما دیگر خوابم نبرد و تا صبح هردو بیدار ماندیم و سیگار کشیدیم و صحبت کردیم. وی دامستان زندگی را تعریف کرد و گفت کمک مکانیک بوده اما سه سال بود که کاری نداشت، بمحض اینکه شغلش را از دست می دهد زنش ترکش می گوید، و از آن زمان تاکنون چنان از جنس مخالف دور بوده که دیگر آنان را فراموش کرده است. و اضافه کرد که همجنس بازی بین خانه بدوشان امری شایع و متداول است.

ساعت هشت صبح دربان آمد و قفل درها را باز کرد و فریاد زد «همه بیائید بیرون». درها باز شدند و بوی تعفن فضا را پر کرد. ناگهان راهرو پر از مردان خاکستری پوش ظرف ادرار بدست شد که بطرف حمام هجوم می آوردند. معلوم شد که صبحها فقط اجازه استفاده از یک وان را داریم، وقتی من وارد حمام شدم بیست نفر دست و صورت خود را شسته بودند. چون کف سیاهی را که روی آب بسته شده بود دیدم بدون اینکه دست و صورتم را بشویم از حمام بیرون آمدم. پس از آن صبحانه ای که همانند شامان بود داده شد، لباسهایمان را پس دادند و امر شد که برای کار کردن به محوطه خارج برویم. کار عبارت بود از پوست کندن سیب زمینی برای شام گدایان اردوگاه کار، اما این فقط بهانه ای بود تا سرگرم شویم و پزشک برای معاینه ما بیاید. بیشتر خانه بدوشان بیکار نشسته بودند. دکتر حدود ساعت ده آمد و دستور دادند که به حجره های خود

برگردیم، و لباس ازتن درآوریم ومنتظر وی باشیم.

لخت و درحالیکه از سرما می لرزیدیم در راهرو صف کشیدیم. نمی توانید تصور کنید که چه منظره تحقیرآمیز و خردکننده ای بوجود آمده بود. لباس ولگرد و خانه بدوش ژنده پوش و بدنا است ولی چیزهای بدتر را می پوشاند و از نظر نهان می دارد. خانه بدوش را باید در حالت عریان دید تا فهمید که چگونه موجودی است. پای پهن، شکم برآمده، سینه فرورفته، عضلات شل. هرگونه ضایعات جسمی در این فرد دیده می شود. تقریباً همگی مبتلا به فقر غذایی و بعضی بیمار بودند. دونفر فتق بند داشتند و پیرمرد هفتاد و پنج ساله چنان ضعیف و نحیف بود که مشکل می توانست راه برود. صورت های اصلاح نشده و چروکیده مان در نتیجه بیخوابی شب، ما را شبیه مردانی کرده بود که تازه از مستی یک هفته ای بخود آمده باشند معاینه فقط برای حصول اطمینان از عدم ابتلاء به آبله بود و بوضع عمومی جسمانی ما اعتنائی نشد. یک دانشجوی پزشکی جوان سیگار به لب بسرعت از جلو صف رد می شد و همه را ورنانداز می کرد و حال مزاجی هر نفر را می پرسید. چون هم خوابگاه من پراهن خود را درآورد سینه اش را دیدم که پراز جوشهای قرمز است، و چون شب را با او در یک اطاق بسر برده بودم ترس از آبله مرا فرا گرفت، اما دکتر پس از معاینه وی اظهار کرد که جوشها از عواقب فقر غذایی است.

پس از معاینه پزشکی لباس پوشیدیم و به محوطه حیاط رفتیم، در اینجا دربان آنچه را که به دفتر تحویل داده بودیم به ما پس داد و کوپن غذا بینمان تقسیم کرد. کوپن ها برگ حواله غذا بارزش شش پنس به قهوه خانه های سرراه بودند. جالب توجه این که عده زیادی از خانه بدوشان سواد نداشتند و به من و سایر

«دانشمندان» متوسل می شدند تا مندرجات کوپنشان را بخوانیم. درهای خروجی باز شد و هرکدام به راهی رفتیم. پس از مدتی استشمام هوای بسته و متعفن نوانخانه، هوای بیرون چه مفرح و مطلوب بود — حتی هوای پس کوچه های آن حوالی. اینک من دیگر تنها نبودم و مصاحب و همراهی داشتم، زیرا حین پوست کندن سیب زمینی با یک ایرلندی بنام «پدی جاکسن»، که مردی افسرده، رنگ پریده و تمیز و پاکیزه بود دوست شده بودم. وی به نوانخانه «ادباری» می رفت و پیشنهاد کرد که باهم بدانجا برویم. رهسپار آن محل شدید و ساعت سه بعدازظهر به مقصد رسیدیم. محل مزبور دوازده مایل با نوانخانه ای که شب را در آن گذراندیم فاصله داشت ولی ما بعلت گم کردن راه و سرگردان شدن در محلات فقیرنشین لندن چهارده مایل راه پیمودیم. کوپن خوراک ما حواله به قهوه خانه ای در «ایلفورد» بود. چون وارد آنجا شدیم و کوپن خود را ارائه دادیم دریافتند که خانه بدوشیم کم اعتنائی کردند و مدتی ما را منتظر گذاشتند. بالاخره زن پیشخدمت با دست روی میز زد و گفت «دو استکان بزرگ چائی، چهاربرش نان و آب گوشت» قیمت غذای ما دونفر بیش از هشت پنس نبود. معلوم شد که در این قهوه خانه، طبق عادت معمول، دو پنس سر ولگردان کلاه می گذارند، و چون اینان فقط کوپن دارند و پول ندارند نمی توانند اعتراض کنند یا جای دیگری بروند.

«پدی» پانزده روز مصاحب و همراه من بود، و چون اولین خانه بدوشی بود که بخوبی شناختمش لذا می خواهم درباره خصوصیات وی کمی توضیح دهم. بنظر من او نمونه کاملی از هزاران افراد خانه بدوش انگلیس بود.

«پدی» نسبتاً بلندقد، سی و پنج ساله، موهای بور و چشمان آبی روشن داشت. گرچه خوش میما بود اما گونه های فرورفته و کدرش حکایت از فقر غذایی وی می کرد، زیرا خوراکش منحصر به نان و مارگارین می شد. لباسش بهتر از سایر خانه بدوشان بود، یک کت شکاری با شلوار شب یراق دوزی شده برتن داشت. مسلماً یراق شلوار خاطره ای از شان گذشته را در وی زنده نگه می داشت، بطوریکه اگر کمی شکافته می شد فوراً آنرا مرمت می کرد. او بسیار مراقب وضع ظاهرش بود همواره یک تیغ صورت تراشی و یک برس کفش همراه داشت، با اینکه بسیاری از وسائلش از جمله «کاغذها» و چاقوی جیبی اش را فروخته بود بهیچوجه حاضر به فروش آن دو وسیله نظافت نبود. با اینحال حتی از فاصله دورهم می شد تشخیص داد که او یک خانه بدوش است و شانه های به جلو خم شده اش حکایت از کیفیت زندگی پست او می کرد. طرز راه رفتنش نشان می داد که آسان توسری می خورد و اهل مبارزه و دفاع نیست.

وی در ایرلند بزرگ شده و دوسال در جبهه های جنگ گذرانده بود، و پس از آن در کارخانه صیقل فلزات کار می کرده اما از

دو سال پیش بیکار شده بود. گرچه بسیار از خاتنه بدوش و در بدر بودن شرم زده می نمود اما راه و روش آن طبقه را اختیار کرده بود. در پیاده روها می گشت و ته سیگار، و حتی پاکت خالی سیگار، از نظرش دور نمی ماند، در کاغذهای نازک سیگار می پیچید و دود می کرد. در سر راه خود به «ادباری» چشمش به بسته روزنامه ای در کنار پیاده رو افتاد، آن را برداشت و چون باز کرد متوجه شد که محتوی دو عدد ساندویچ گوشت گوسفند است و با اصرار مرا در خوردن آن شریک کرد. از کنار هر ماشین فروش خود کاری که می گذشت دسته اش را امتحان می کرد، می گفت بعضی از ماشینها خراب می شوند و چون دسته اش را بکشی چند پنس پول پس می دهند. با اینحال دل و جرأت ارتکاب به کارهای خلاف قانون را نداشت. هنگامی که مسافتی از رامتون دور شده بودیم «پدی» یک بطری شیر در کنار درخانه ای دید که ظاهراً فراموش شده و جا مانده بود. وی ایستاد و به شیشه شیر خیره شد و گفت:

«خدایا! یک بطری شیر، چه آسان می توان آنرا دزدید».

معلوم بود که می خواهد آن را بردارد. به بالا و پائین خیابان نظری انداخت، محلی بود مسکونی و خلوت و کسی دیده نمی شد. چند بار خوامت شیشه را بردارد بالاخره هم جرأت نکرد و گفت:

«بهتر است همانجا باشد. من اهل دزدی نیستم و خدا را

شکر که تاکنون مرتکب چنین عملی نشده ام»

فقط هراس ناشی از گرسنگی مانع ارتکاب به جرم وی بود، اگر پدی روزی دو یا سه وعده غذای کافی می خورد جرأت دزدیدن شیر را پندامی کرد. صحبت های او تنها در باره دو موضوع دور می زد: برمساری از خاتنه بدوش بودن و بهترین راه بدست آوردن خوراک مجانی. درحالیکه بی اراده و بی مقصد در خیابانها قدم می زدیم وی با ناله و

درماندگی با آهنگ و لهجه ایرلندی چنین می گفت.

«آوارگی و بیخانمانی جهنمی است. رفتن به نوانخانه‌ها انسان را ذلیل و خوار می کند. اما چاره چیست؟ دو ماه است که گوشت نخورده‌ام، کفشهایم پاره شده‌اند. خدایا چه می شد اگر تا رسیدن به «ادباری» یک پیاله چائی به ما می رساندی؟ از گروه رهبانان، از باتیستها و از کلیسای انگلیس چائی نصیب شده است. من کاتولیکم اما هفده سال است که مراسم اعتراف را بجا نیاورده‌ام با اینحال مذهبی هستم. رهبانان از دادن چائی مضایقه ندارند.»

وی تمام روز بدون وقفه همین حرفها را بزبان می آورد. جهل و بی اطلاعی وی بیحد و وحشتناک بود. مثلاً یک بار

از من پرسید ناپلئون قبل از حضرت مسیح امپراتور فرانسه بود یا بعد از او. باردیگر در حینی که من مشغول تماشای و یتیرین کتابفروشی بودم «پدی» خیلی آشفته و پریشان شد زیرا نام یکی از کتابها «مسیح تقلیدی» بود. وی این نام را توهین و کفر تلقی کرد و با عصبانیت پرسید: «تقلید از حضرت مسیح به چه منظوری است؟» او سواد داشت، اما از کتاب خواندن بیزار بود. در سرراه خود از «رامتون» به «ادباری» من وارد یک کتابخانه عمومی شدم، گرچه «پدی» علاقه‌ای به کتاب خواندن نداشت، اما از وی خواستم که همراه من باشد و در مدتی که مشغول مطالعه هستم او هم بنشیند و استراحت کند. اما «پدی» ترجیح داد که در پیاده‌رو منتظر بماند. گفت: نه، منظره کتاب حال مرا متقلب می کند.

«پدی» نیزمانند بیشترخانه بدوشان نسبت به کبریت خست عجیبی بخرج می داد. اولین بار که همدیگر را دیدیم او یک قوطی کبریت داشت ولی هرگز ندیدیم که حتی یک چوب کبریت آتش بزند، و هر بار که من کبریتی می زدم مدتی در باره اسراف داد

سخن می داد. سیگارش را با کبریت یا سیگار رهگذران آتش می زد بهیچوجه حاضر به زدن کبریت خود نبود ولو نیم ساعت بی سیگار می ماند.

دلسوزی بخود از ویژگی های وی بود. فکر بدبختی لحظه ای او را ترک نمی کرد. سکوت های ممتد را با گفتن سخنان مبتذل می شکست، مثلاً می گفت «کهنه و فرسوده شدن لباسها سبب نگرانی است» یا «چائی که فلان روز در نوانخانه بما دادند بی شباهت به دوا نبود». سخنان وی همواره در همین مقوله ها دور می زد، گوئی جزاینها هیچ موضوع دیگری درعالم ارزش اندیشیدن نداشت. «پدی» نسبت به اشخاص مرفه و آسوده حسادت می ورزید، امانه در باره ثروت مندانش را اینسان در فراسوی افق دید و آرزوی وی بودند، بلکه نسبت به آنها که کار می کردند و زندگی توأم با آسایشی داشتند. اشتیاق او به کار مانند آرزوی هنرمندان برای شهرت بود. اگر مرد سالمندی را در حال کار کردن می دید به طعنه می گفت: «نگاه کن، آن پیرمرد با کار کردن جای اشخاص قادر بکار را گرفته است» و اگر کارگر پسری بود اعتراض می کرد که «این بچه ها لقمه را از دهان ما می ربایند». تمام خارجیان از نظر او «انگلهای غاصب» بودند، زیرا عقیده داشت که وجود آنان علت بیکاری در کشور است.

او زنان را به دیده حسرت و در عین حال نفرت می نگریست. مصاحبت زنان جوان و زیبا در ذهن محروم او نمی گنجید، اما با دیدن روسپی ها دهانش آب می افتاد. با مشاهده زن مسن «ماتیک» مالیده رنگ «پدی» به سرخی می گزاید و برمی گشت و او را از پشت سر آزمندانه تماشا می کرد و مانند پسر

بچه‌ای که جلو بساط شیرینی فروشی ایستاده باشد می‌گفت «چه مرتبائی؟». یک بار اذعان کرد که دو سال بود که سروکاری با زنان نداشت (از تاریخ رفتن همسرش) و رابطه جنسی را فقط در همبستر شدن با فواحش می‌دانست. وی دارای خلق و خوی تمام عیار یک خانه‌بدوش بود پست و حسود مانند شغال.

با اینحال «پدی» مرد خوبی بود، طبعی بخشنده و باگذشت داشت و آخرین خرده نانش را با دوستش می‌خورد؛ از این سخاوت او من چندین بار برخوردار شده بودم و اگر چند ماهی غذای کافی می‌داشت احتمالاً تن به کار می‌داد. اما دو سال سرکردن با نان و مارگارین او را تباه و بیکاره کرده بود. زندگی کردن با این «شبه‌غذا» مغر و فکر «پدی» را به کندی و نارسائی کشانده بود. مردانگی وی در اثر فقر غذایی، نه فساد ذاتی، در حال نابود شدن بود.

حین رفتن به «ادباری» به پدی گفتم دوستی دارم که می‌توانم پولی از او وام بگیرم، و پیشنهاد کردم که بجای گذراندن شبی در نوانخانه بهتر است مستقیماً به لندن برویم. اقا «پدی» مدتی بود که به ادباری نرفته بود و همانطور که عادت خانه بدوشان است نمی‌خواست یک شب خوابگاه مجانی را از دست بدهد، لذا قرار گذاشتیم که صبح روز بعد به لندن برویم، موجودی جیب من فقط دو پنس بود ولی پدی دوشیلینگ داشت، که برای کرایه خواب ما دونفر و چندفنجان چائی کفایت می‌کرد.

نوانخانه «ادباری» تفاوت چندانی با نوانخانه «رامتون» نداشت. عیب بزرگش این بود که توتون و سیگار را قبل از ورود ضبط و اختطار کردند که هرکس سیگار بکشد بلافاصله اخراج می‌شود. طبق «قانون بی‌خانمان» خانه بدوشان به جرم سیگار کشیدن قابل تعقیب قانونی می‌شدند، در واقع اینان را می‌شد به هراتهامی تحت پیگیری قرارداد، ولی متصدیان نوانخانه‌ها زحمت اقدام قانونی را بخود نمی‌دادند بلکه فقط به اخراج متخلفین اکتفا می‌کردند. در این محل که جای نسبتاً راحتی بود کاری به ما محول نشد. ما در حجره‌های دونفری خوابیدیم، یکی روی تخته‌بندی که در بالا زده شده بود و دیگری روی زمین. زیراندازی از پوشال و پتوهای کافی داشتیم، که

گرچه چرک و کثیف بودند ولی شپش و حشرات دیگر نداشتند؛ خوراک اینجا شبیه غذای نوانخانه رامتون بود ولی بجای کاکائو چائی دادند، هرکسی می توانست در برابر پرداخت نیم پنس به فرمانده ولگردان یک پیاله چائی دیگر دریافت کند. صبح ناهارمان را که نان و پنیر بود به دستمان دادند و روانه مان کردند.

وقتی به لندن رسیدیم که هنوز هشت ساعت به بازشدن مسافرخانه ها مانده بود. عجیب است که انسان گاهی متوجه بعضی چیزها نمی شود. با اینکه بارها در لندن بوده ام ولی تا آن روز متوجه یکی از بدترین رسوم آن جا نشده بودم — و آن اینکه در این شهر حتی برای نشستن هم باید پولی پرداخت. در پاریس اگر کسی پول نداشته باشد و نتواند نیمکتی که معمولاً در خیابانها برای نشستن مردم گذاشته شده است پیدا کند می تواند روی کف پیاده رو بنشینند. اما خدا می داند این عمل ساده چه عواقبی در لندن بدنبال خواهد داشت. احتمالاً کیفر آن زندانی شدن باشد. تا ساعت چهار، پنج ساعت بود که سر پا بودیم، کف پاهایمان در اثر فشار و خستگی می سوخت. گرمسنان بود زیرا جیره ناهارمان را صبح بمحض ترک نوانخانه خورده بودیم، بعلاوه من سیگار هم نداشتم — ولی «پدی» از این لحاظ در زحمت نبود زیرا ته سیگار جمع می کرد و می کشید. به دو کلیسا مراجعه کردیم اما هر دو را بسته یافتیم. بعد به یک کتابخانه عمومی رفتیم، ولی جای نشستن نبود. بالاخره «پدی» پیشنهاد کرد که بعنوان آخرین امید به «راوتون هاوس» برویم، اما چون طبق مقررات قبل از ساعت هفت به کسی اجازه ورود به آنجا داده نمی شد، لذا تصمیم گرفتیم دزدانه داخل شویم. به سوی در ورودی مجلل آن رفتیم، و درحالیکه سعی داشتیم خود را مانند

ساکنین دائمی آن محل نشان دهیم قدم به داخل ساختمان گذاشتیم ناگهان مردی که دم در نشسته بود و مسلماً مسئولیت و سمتی در آن دستگاه داشت راه را بر ما بست و گفت

«شما دیشب همینجا خوابیده بودید»

«خیر»

«پس - بیرون»

برگشتیم و دوساعت دیگر در گوشه و کنار خیابان ایستادیم. وضع ناراحت کننده و طاقت فرمائی بود اما همین وضع به من آموخت که دیگر دشنام «ولگرد خیابان» را بکار نبرم. این خود یک درس و تجربه اخلاقی بود.

ساعت شش به پناهگاه سپاه رستگاری رفتیم. پیش از ساعت هشت برای ذخیره رختخواب نام نویسی نمی شد بعلاوه شاید اصلاً محل خالی وجود نداشت، اما یکی از کارمندان که ما را «برادر» خطاب می کرد اجازه ورود داد بشرط آنکه پول دوفنجان چائی را بپردازیم. سالن اصلی پناهگاه محل وسیع بسیار پاکیزه و تمیزی بود، اما نه اثاثی داشت و نه بخاری. دو یست مرد موقرمآب شکست خورده روی نیمکتهای چوبی نشسته بودند. یکی دوکارمند مسئول با لباس اونیفورم قدم می زدند. دیوارها را عکسهائی از ژنرال بوث (بنیان گذار سپاه رستگاری) و اخطارهایی درباره ممنوعیت خوراک پزی، مشروب خوری، انداختن آب دهان، کفر گفتن، منازعه و قمار پوشانده بود. یکی از این اخطارها را که من کلمه به کلمه یادداشت کرده ام ذیلا نقل می کنم:

«هرکسی که حین قمار یا ورق بازی دیده شود اخراج

می شود و دیگر بهیچوجه اجازه ورود به این مکان را نخواهد داشت.

«به معرفی کنندگان این قبیل اشخاص جایزه داده خواهد

شد

«از تمام ساکنین تقاضا داریم که ما را در زدودن ننگ

قمار از این مهمانسرا یاری کنند»

قمار یا ورق بازی! چه کلمات خوش آیندی؟

از نظر من این پناهگاههای سپاه رستگاری، گرچه تعیز و پاکیزه اند اما از هر خوابگاه عمومی ملال انگیزتراند، ساکنین این محل را که اغلب از طبقات محترم ولی شکست خورده هستند، یأس عمیقی فرا گرفته است، با اینکه حتی یقه پیراهنشان هم به گرو رفته اما هنوز متوقع شغل اداری هستند. روی آوردن به پناهگاه سپاه رستگاری، که اقلای جای تمیزی است، آخرین توسل این طبقه به حفظ شخصیت و ظاهرشان است.

در کنار من دو خارجی نشسته بودند که با وجود لباسهای رنگ و رو رفته هنوز آثار نجابت و اصالت برجبینشان هویدا بود. آن دو بطور شفاهی شطرنج بازی می کردند، بدون آنکه حرکت مهره ها را یادداشت کنند. یکی از آنان نابینا بود. می گفتند که مدتی است پول پس انداز می کنند تا یک شطرنج که بهای آن دوشیلینگ ونیم بود، بخرند ولی هنوز موفق نشده بودند. جای جای کارمندان بی کار، پریشان و افسرده، نشسته بودند. از این گروه مرد جوان بلندقد، باریک اندام و بسیار رنگ پریده ای با حرارت مشغول سخن گفتن بود. مشتش را به روی میز می کوفت با لحن قهرآلودی صحبت می کرد. وقتی کارمندان مشغول که در اطاق بودند دورتر می رفتند بطور یکه دیگر صدای وی به گوش آنان نمی رسید سخنان کفرآمیزی بر زبان می راند:

«بچه‌ها فردا به کار مورد نظرم مشغول خواهم شد. من کسی نیستم که زانو بزنم و استغاثه کنم. من بخود متکی هستم. به آن شعاری که به دیوار آویخته شده نگاه کنید: «خداوند مسبب الاسباب است» چه حرف بی پایه‌ای! من که از عنایت وی نصیبی نداشته‌ام. هرگز مرا در حال توسل و توکل به خداوند نخواهید دید. با اتکاء بخودم شغل مورد نظرم را بدست خواهم آورد...»

می‌دیدم که وی چگونه هیجان‌زده و عصبی است، بنظر می‌رسید که دچار هیستری شده و یا کمی مست است. یکساعت بعد به اطاق کوچکی، که برای مطالعه اختصاص داده شده بود، رفتم. کتاب و کاغذی در آنجا نبود لذا مردم کمتر به آن اطاق می‌رفتند. بمحض اینکه در را باز کردم چشم بهمان مرد افتاد که تنها و درحالیکه زانو زده بود دعا و نیایش می‌کرد. پیش از بستن در صورتش را دیدم که حاکی از رنج و عذاب بود و ناگهان متوجه شدم که وی دچار درد جانفرسای گرسنگی است.

کرایه رختخواب هشت پنس بود. من و پدی جمعاً پنج پنس داشتیم که آن را هم در «بار» که خوراک نسبتاً ارزان بود خرج کردیم. چائی که به ما دادند از «خاکه چای» بود که احتمالاً از راه ختیره به سپاه‌رستگاری رسیده بود، با اینحال بهای هرفنجان سه پنس و مزه آن بسیار نامطبوع بود. ساعت ده مأموری دور سالن گشتی زد و سوتی را به صدا درآورد، و فوراً هم بر پا خاستند:

من با تعجب از پدی پرسیدم «موضوع چیست؟»
گفت: «این سوت اعلام وقت خواب است، و این دستور باید جداً رعایت شود»

تمام دو یست نفر حاضر مطیع و سربراه، مانند گله گوسفند، رهسپار خوابگاهها شدند.

خوابگاه محوطه‌ای بود با سقف شیروانی شبیه آسایشگاه سربازخانه‌ها که حدود شصت یا هفتاد تخت‌خواب در آن جای داشت. رختخوابها تمیز و نسبتاً راحت بودند، اما بسیار باریک و نزدیک هم قرار داشتند بطوریکه نفسها بهم درمی‌آمیخت. در هر خوابگاه دو مأمور نیز می‌خوابیدند تا مراقبت کنند که پس از خاموشی کسی سیگار نکشد و حرف نزند. من و پدی تقریباً نتوانستیم لحظه‌ای بخواب رویم. زیرا مردی در جوار ما خوابیده بود که احتمالاً به اختلال عصبی دچار بود و در فاصله‌های زمانی نامعین فریاد می‌زد «پپ» صدای وی رسا و ترسناک بود، شبیه صدای ناهنجار بوق اتومبیل چون معلوم نبود که چه موقع این صدای گوشخراش از گلوی وی خارج خواهد شد در هرآن منتظر بودیم و خوابمان نمی‌برد. می‌گفتند که «پپ» (اسمی بود که دیگران به وی داده بودند). از مشتریان دائمی این خوابگاه است و با این صدای غیرارادی هرشب ده دوازده نفر را بی‌خواب می‌کند.

ساعت هفت صبح به دفتر (ب) رفتم و تقاضای یک پوند وجه کردم. وی دو پوند داد و تأکید کرد که هر موقع نیاز و ضرورتی پیش آمد بی‌درنگ به او مراجعه کنم. با این پول من و پدی دست کم به مدت یک هفته از نگرانی بی‌پولی نجات یافتیم. تمام روز را در میدان ترافالگار در جستجوی یک دوست پدی بودیم که پیدایش نکردیم و شب را به مسافرخانه‌ای واقع در یکی از کوچه‌های فرعی نزدیک «استراند» رفتیم. اینجا محلی بود تاریک و بدبو و پاتوق شناخته شدهٔ پسران بدکاره. در آشپزخانه تاریک مهمانخانه سه

جوان که لباس آبی خوش نمائی برتن داشتند بدون اعتنا به مشتری آن روی نیمکتی نشسته بودند. بنظرم این هر سه از جوانان بدکاره بودند. و به او باشان پاریس شباهت داشتند. درکنار اجاق مردی که لباس به تن داشت با مرد لخت و عریانی مشغول معامله و چانه زدن بود. آنان روزنامه فروش بودند. مرد ملبس می خواست لباسهایی را که برتن داشت به مرد عریان بفروشد. می گفت.

«در تمام عمرت چنین لباسی نپوشیده ای. کت یک شیلینگ ونیم، شلوار یک شیلینگ، نه پنس کفشها و یک شیلینگ شال گردن و کلاه، که جمعاً می شود چهار شیلینگ و پنج پنس. خریدار گفت «داداش دهاتی گیر آورده ای؟ اگر رویم سه شیلینگ حساب کنی، بده، خیرش را به بینی» فروشنده راضی شد و گفت «معامله را تمام کن باید به فروش آخرین چاپ روزنامه ها برسیم»

مرد فروشنده تن پوشهایش را بخریدار داد و در سه دقیقه وضع آن دو معکوس شد، مرد لخت لباس برتن داشت و آن دیگری با یک شماره روزنامه دیلی میل ستر عورت کرده بود.

در خوابگاه تنگ و تاریک این مسافرخانه پانزده تختخواب قرار داشت. بوی تند ادرار چنان محوطه را پر کرده بود که مانع تنفس عمیق می شد. بمحض اینکه در رختخوابم دراز کشیدم شبجی به روی من خم شد و بزبان فصیح و لهجه نیمه مست گفت

«با یک پسر محصل چطور می؟» [چیزهایی از گفتگوی ما را پدی شنیده بود] با پسران محصل اینجا زیاد تماس نگیر من بیست سال پیش از دانشگاه ایتون فارغ التحصیل شده ام. بعد شروع به زمزمه آهنگی کرد.

عده‌ای فریاد زدند: «بس کن»

مرد مست پاسخ داد «پستهای فرومایه، اینجا هم برای شما و هم من جای عجیبی است، نه؟ می‌دانید دوستانم به من چه می‌گویند؟ می‌گویند تو برده آزاد شده قدیمی هستی. بلی کاملاً درست است، من همانم که آنها می‌گویند. اما هرچه باشم بدنیا آمده‌ام تا مدتی با هم‌نوعانم درآمیزم. شما چه بخواهید و چه نخواهید بامن هستید. اجازه می‌دهید گیلای مشروب تعارفتان کنم؟

وی یک بطری کنیاک از جیبش درآورد، اما در همین حین تعادل خود را از دست داد و پیش پای من به زمین افتاد. پدی که در حال درآوردن لباسهایش بود او را از زمین بلند کرد و گفت
«برو کپه مرگت را بگذار و بخواب، احمق نادان»

مرد مذکور تلوتلوخوران به طرف تخت‌خوابش رفت و بدون اینکه لباس و حتی کفشهایش را درآورد به زیر پتو رفت و خوابش برد، چندبار شنیدم که در عالم خواب می‌گفت:

«آقای ام تو برده آزاد شده قدیمی هستی». صبح هنوز در خواب بود و بطری مشروبش را در بغل داشت. وی مردی بود پنجاه‌ساله با چهره‌ای فرسوده و لباسهای بسیار تمیز و آخرین مد و کفشهای براق ورنی، قیمت بطری کنیاک او معادل کرایه پانزده شب این مسافرخانه بود، با این اوصاف نمی‌شد وی را جزو فقرا و آوارگان بحساب آورد. شاید وی در جستجوی پسران بدکاره به این قبیل جاها می‌آمد.

تخت‌خوابها بیشتر از دوفوت باهم فاصله نداشتند. نصف‌شب متوجه شدم که شخصی در کنار تخت من خوابیده بود می‌خواهد پولم را که زیر سرم گذاشته بودم برباید. وی حین ارتکاب این عمل خود

را بخواب زده بود، و دستش را به نرمی خزیدن موشی زیر بالش من می برد. صبح که قیافه اش را دیدم مردی بود گوژپشت با بازوانی مانند میمون. من چگونگی قصد دزدی وی را به پدی حکایت کردم، او خندید و گفت:

«تو باید به این چیزها عادت کنی. مسافرخانه ها پراز دزد هستند. در بعضی از این مکانها دزدی چنان رایج است که بمنظور احتیاط از دست برد دزدان باید با تمام لباس خوابید. من خود شاهد بودم که پای چوبین مرد شلی را دزدیده بودند. یک بار مردی که حدود صد کیلو وزن داشت با چهل پوند پول در جیب، به مسافرخانه آمد و موجودی خود را زیرتشک گذاشت و گفت: حال هرکس بخواهد این پول را بر باید اول مرا باید از سرجایم بکناری بزنند. دزدان همین کار را هم کردند. وی صبحگاه وقتی بیدار شد خود را کف خوابگاه یافت. چهار دزد چهار گوشه تشکش را گرفته و او را مانند پرگاه بلند کرده به زمینش گذاشته و پولش را برده بودند».

روز بعد دوباره در جستجوی دوست پدی آمدیم. وی که نامش «بوزو» بود در کف پیاده‌روها نقاشی می‌کرد. پدی نشانی او را نمی‌دانست اما به یادداشت. که محل وی حومه «لامبت» است، بالاخره هم تصادفاً در «ایمبانکمنت» به او برخورد کردیم که بساطش را نزدیک پل واترلوپهن کرده بود و عکس و اینستون چرچیل را بر روی کف پیاده‌رو نقاشی می‌کرد. بوزو مردی بود کوچک اندام، سیه‌چرده، با بینی عقابی و موهای مجعد کم‌پشت. پای راستش بطور زنده‌ای بدشکل و غیرطبیعی بود؛ پاشنه به جلو پیچیده‌اش منظره زشتی داشت. قیافه‌اش شبیه یهودیان بود اما خود او شدیداً انکار می‌کرد. وی بینی عقابیش را «دماغ‌رومی» می‌خواند و از شباهت خود به یکی از امپراتوران روم مباحثات می‌کرد تصور می‌کنم که منظور او امپراتور «وسپامستین» بود.

سخن گفتن «بوزو» عجیب بود، ضمن اینکه به لهجه لاتهای لندن حرف می‌زد اما سخنانش روشن و جامع بود. شاید کتابهای زیادی خوانده ولی زحمت آموختن دست‌ور زبان را بخود نداده بود. من و پدی مدتی در «ایمبانکمنت» با بوزو مشغول گفتگو شدیم وی از چگونگی شغل نقاشی در پیاده‌رو سخن گفت و آن را برای ما تشریح کرد. گفته‌های او را عیناً نقل می‌کنم:

«من یک نقاشی خیابانی جدی و کاری هستم، و مثل

دیگران روی تخته نقاشی نمی کنم، از رنگهای مناسبی که نقاشان بکار می برند استفاده می کنم اینها بسیار گرانند مخصوصاً رنگ قرمز. روزانه پنج شیلینگ، و حداقل دوشیلینگ، خرج خرید رنگ می کنم. زمینه کارم کارتون است - کاریکاتورهای سیاسی و جیرجیرک و از این قبیل. نگاه کن. کتابچه یادداشتش را نشانم داد؛ کاریکاتورهای همه مقامات سیاسی را، که از روزنامه‌ها برداشته‌ام، در اینجا گردآورده‌ام. هر روز برحسب موقعیت یک نوع تصویر می کشم. مثلاً روزی که موضوع بودجه مطرح بود عکس وینستون را کشیدم که فیلی را که داغ «قرض» بر آن نقش شده بود به جلو «هل» می داد و زیر آن نوشتم آیا وی خواهد توانست این حیوان را از جایش تکان دهد؟ می بینی؟ می توان در باره تمام احزاب کاریکاتوری نقاشی کرد، اما اگر به نفع حزب سومنیالیست کارتونی بکشی سر و کارت با پلیس خواهد بود. یک بار تصویری کشیدم که در آن یک مار بوا با علامت «سرمایه» در حال بلعیدن خرگوشی یا علامت «کار» بود. مأمور پلیس که در همان حوالی قدم می زد چون چشمش به آن کارتون افتاد گفت زود باش پاکش کن و مواظب خودت باش. من فوراً دستور وی را اجرا کردم. پلیس می تواند شما را بعنوان اینکه در خیابانها بی مقصد و مقصود توقف کرده اید و ادار به حرکت کند، پس نباید با او بگومگو کرد».

از بوز و میزان درآمد نقاشی در پیاده‌رو را پرسیدم. پاسخ داد. «در این موقع از سال که باران نمی بارد از جمعه تا یکشنبه حدود شصت شیلینگ عایدی دارم. میدانی که دستمزدها روزهای جمعه پرداخت می شود. در روزهای بارانی نمی توانم کار کنم زیرا رنگها فوراً شسته می شوند. رویهم رفته اگر حساب کنی طی سال

هفته‌ای یک پوند گیرم می‌آید، زیرا در زمستان تقریباً نمی‌توانم کار کنم. در روزهای مسابقات قایقرانی یا جام فینال روزانه تقریباً چهار پوند درآمد دارم. اما پول را باید از اشخاص درآورد، اگر فقط تصویر بکشی و ساکت بنشینی و مردم را تماشا کنی چیزی عایدت نمی‌شود حتی یک دینار هم نمی‌دهند، بلکه باید مقداری با مردم حرف بزنی و پرسش و پاسخی بین تو و تماشاگران رد و بدل شود در نتیجه به اصطلاح رودربایستی پیش آید تا پولی بدهند. بهترین راه این است که همواره بنحوی مشغول نقاشی باشی — از قبیل تغییرات و اصلاحات در تصویر — که در این صورت مردم توقف کرده و سرگرم تماشای طرزکار تو خواهند شد. اشکال کار در این است که پس از تمام شدن نقاشی اگر بخواهی کلاه بدست دوره‌بگردی و از تماشاگران پول بگیری بیشتر مردم راه خود را پیش گرفته و خواهند رفت. لذا در این کار کمک و دستیاری لازم است. تو مشغول نقاشی می‌شوی و مردم را دور خودت جمع می‌کنی، درحالی‌که دستیارت بدون اینکه شناخته شود در پشت سر جمعیت ایستاده است. آنگاه وی ناگهان کلاه را از سرش برمی‌دارد و برای جمع کردن پول به راه می‌افتد و با این عمل شما مردم را در محاصره قرار می‌دهید. از مردم طبقه بالا چیزی عاید نمی‌شود بلکه همین اشخاص عامی و خارجی‌ان هستند که دستشان به جیبشان می‌رود. بارها پیش آمده است که ژاپنیها، سیاهان و نظیر آنان حتی شش پنس هم داده‌اند. آنان مانند انگلیسها خسیس و پول دوست نیستند. موضوع مهم دیگر اینکه باید فقط حدود یک پنس در داخل کلاهت باشد. اگر مردم یک یا دو شیلینگ در آن ببینند پول نمی‌دهند»

بوزو نسبت به سایر نقاشان خیابان «ایمبانکمنت» نظر تحقیرآمیزی داشت و آنان را «اندودگران رنگین» می نامید. در آن زمان در «ایمبانکمنت» تقریباً در هر بیست و پنج یارد یک نقاش خیابانی وجود داشت، این فاصله مورد قبول و تأیید همه نقاشان بود و آن را رعایت می کردند. بوزو به نقاش ریش سفیدی که در فاصله پنجاه یاردی نشسته بود اشاره کرد و گفت:

«آن مرد را می بینی؟ او ده سال است که همیشه یک تصویر را می کشد و نام آنرا «دوست وفادار» گذاشته است نقاشی عکس سگی است که کودکی را از آب بیرون می کشد. بیچاره نقاش فقط تصویر یک کودک ده ساله را بلد است. کارش کورکورانه و مانند حل جدول کلمات متقاطع است که با چیدن حروفی در خانه‌ها کلمه‌ای بدست می آید. نظایر وی در این دوروبرها فراوانند، آنان هیچگونه ابتکاری از خود ندارند لذا من همواره پیشرو و برتر از همه هستم، تمام رونق کار نقاشی خیابانی در «روز آمد» (همگام با آخرین اتفاقات و طرحها) بودن آن است. روزی سر بچه‌ای بین نرده‌های پل چلسی گیر کرده بود. این اتفاق بگوش می رسید پیش از آنکه کودک از آن وضع رها شود، کارتون آن را روی پیاده‌رو کشیده بودم. من بسرعت برق کار می کنم».

بوزو شخص جالب توجهی به نظر می آمد و من همواره مشتاق دیدار وی بودم. آن شب بمنظور ملاقات وی به ایمبانکمنت رفتم طبق قرار قبلی من و پدی را به مسافرخانه‌ای واقع در جنوب رودخانه برد. بوزو تصویرهایی را که روی پیاده‌رو کشیده بود پاک کرد و موجودی دخلش را شمرد — شانزده شیلینگ بود که می گفت دوازده، سیزده شیلینگ آن سودخالص است. بسوی لامبت سرازیر

شدیم. بوز و بعلت نقص پایش مثل خرچنگ راه می رفت و پای خرد شده اش را بدنبال می کشید — در هر دستش عصائی داشت و کیفش را روی دوشش انداخته بود. سرراه خود روی پل مدتی توقف کردیم تا وی رفع خستگی کند. بوز و ساکت و شگفت زده به ستاره ها چشم دوخته بود، ناگهان با عصای خود بطرف آسمان اشاره کرد و گفت:

«ستاره الدباران را تماشا کن، می بینی چه رنگ نارنجی روشنی دارد؟»

طوری در این باره سخن می گفت که گوئی منقذ هنری گالری نقاشی است. شگفت زده اعتراف کردم که نه نام ستاره ها را می دانم و نه متوجه تفاوت رنگ آنها شده ام. بوز و ضمن نشان دادن صورفلکی عمده توضیحاتی در باره ستاره شناسی داد. علاقمند بود که به اطلاعات من بیافزاید. با تعجب گفتم:

«مثل اینست که اطلاعات زیادی در باره ستارگان داری»

«نه خیلی زیاد، چیزهایی سرم می شود، رصدخانه سلطنتی تاکنون دوبار بمناسبت مطالبی که در باره شهابها نوشته ام از من کتباً تشکر کرده است. گاهی چشم به آسمان می دوزم و شهابها را تماشا می کنم. ستاره ها نمایشی رایگان هستند و بابت تماشای آنها پولی نمی پردازم»

«چه فکر خوبی، تابحال متوجه آن نشده بودم»

«بلی، باید به چیزی علاقه و توجه داشت، نمی توان بعذر نداری و در فکر لقمه ای نان و پیاله ای چائی بودن از اندیشیدن غفلت ورزید»

«ولی باوضعی که تو داری توجه به چیزهایی از قبیل

ستارگان و صورفلکی، مشکل نیست؟

«اگر منظورت نقاشی خیابانی است، خیر چنانچه ذهن آماده باشد ایجاد علاقه دشوار نیست»

«اما به نظر من فقر و پریشانی حاصله از آن در بیشتر مردم اثر دارد»

«البته، پدی را ببین؛ تنبل و مفت خور که فقط دله دزدی خرده هیزم و نیمسوز از دستش برمی آید. این راهی است که اغلب بیکاره‌ها پیش می‌گیرند اما شخص تحصیل کرده و کتاب‌خوانده می‌تواند در هر وضع و موقعیت نامساعد هم در خود فرورود و بیندیشد — حتی اگر جزو آوارگان و خانه‌بدوشان باشد.»

گفتم «من مخالف این عقیده هستم، اگر پول کسی را از دستش بگیرند دیگر از آن لحظه وی وجود بیمصرف و عاطلی می‌شود»

«خیر الزاماً اینطور نیست. اگر همت داشته باشی همواره به زندگی و روش خود ادامه خواهی داد، فقیر یا غنی بودن شرط لازم تفکر نیست. می‌توان در همه حال با کتاب و افکار خود سرگرم باشی. کافی است بخود تلقین کنی که معزم آزاد است تا نیروهای پنهانت بکار افتند.»

بوز و باهمان شیوه به سخنان خود ادامه می‌داد و من با توجه گوش فرا داشته بودم. وی نقاش خیابانی عادی نبود، این عقیده وی که فقر مسئله مهمی نیست برای من تازگی داشت چون قبلاً از کسی چنین سخنی نشنیده بودم. چند روز پی در پی دیدارهای زیادی با او داشتم، زیرا باران می‌آمد و وی قادر به کار نبود. بوز و داستان زندگی‌اش را که بسیار جالب توجه بود، بدین شرح برایم تعریف کرد:

پدرش کتابفروش ورشکسته‌ای بود، لذا و ناچار در هیجده سالگی به شغل رنگ کاری منازل پرداخت، در زمان جنگ سه سال خدمت سربازی خود را در فرانسه و هند گذراند. پس از آن چندسال در فرانسه نقاش ساختمان بود. وی فرانسه را بیشتر از انگلیس دوست داشت (انگلیسها را تحقیر می‌کرد) کارش در پاریس رونق داشت و پولی پس انداز کرده و با دختری نامزد شده بود. روزی نامزدش زیر اتومبیل رفت و کشته شد. بوزو همان روز اول از داربستی به ارتفاع چهل فوت برکف خیابان افتاد و پای رامتش بکلی خرد شد. بعللی فقط شصت پوند بابت آسیبی که به پایش رسیده بود، دریافت کرد. وی به انگلیس برگشت و تمام پولی را که از آن بابت گرفته بود صرف جستجوی شغلی کرد، مدتی کتابفروش دوره‌گرد شد، چند صباحی توی طبق اسباب‌بازی می‌فروخت بالاخره به نقاشی در پیاده‌رو پرداخت، از آن زمان تاکنون زندگی بخور و نمیری را می‌گذراند، زمستانها نیمه‌گرسنه است و اغلب در نوانخانه‌ها یا در پناه سنگ چین‌های کنار رودخانه می‌خوابد. وقتی با او آشنا شدم لباس ژنده‌ای به تن داشت دارائیش فقط وسائل نقاشی و چندجلد کتاب بود اما همیشه کراوات به گردن داشت و به آن مباحثات می‌کرد. یقه‌اش را که یک سال یا بیشتر از عمرش می‌گذشت، با تگه‌هایی از پیراهنش وصل کرده بود در نتیجه پیراهن کوتاه شده و بسختی زیر شلوارش می‌ماند. وضع پای آسیب‌دیده‌اش رفته‌رفته بدتر می‌شد، بطوریکه شاید احتیاج به عمل جراحی و قطع شدن پیدا می‌کرد. زانوانش از فرط تکیه به زمین جهت نقاشی، بقطر کف کفش پینه بسته بودند. آینده‌ای جز گدائی و مردن در گوشه اردوگاه گدایان برایش متصور نبود.

با اینهمه وی نه ترس داشت، نه تأسف، نه شرمندگی و نه دلبسوزی به خود، با وضع موجودش ساخته بود و برای خود فلسفه‌ای داشت. می‌گفت در راه آن نوع گدائی افتادن (نقاشی در پیاده‌رو) تقصیر خود وی نبوده است و از این بابت نه متأسف بود و نه ناراحت. بوزو جامعه را دشمن می‌داشت و اگر موقعیت مناسبی دست می‌داد از ارتکاب به جرم و جنایت نیز روگردان نبود. منکر اصل عقل معاش بود، در تابستان پس اندازی نمی‌کرد بلکه اضافه درآمد خود را در می‌گساری از دست می‌داد چون توجهی به زنان نداشت. در زمستان که کیسه‌اش تهی می‌شد، جامعه می‌بایست زندگیش را تأمین کند. آماده بود که هر قدر می‌تواند از وجوه خیریه و صدقه برخوردار شود بشرط آنکه توقع تشکر و سپاسگزاری در بین نباشد. لکن از خیرات مذهبی روگردان بود زیرا می‌گفت لقمه صدقه‌های دینی در گلو گیر می‌کند و تا سرود مذهبی نخوانی پائین نمی‌رود! وی افتخارات دیگری هم برای خود برمی‌شمرد مثلاً ادعا می‌کرد که هرگز ته سیگار جمع نکرده است. او خود را در طبقه‌ای بالاتر از گداهای عادی به حساب می‌آورد، زیرا می‌گفت اینان دست کم آنقدر شخصیت ندارند که از سپاسگزاری و تشکر خودداری کنند.

بوزو فرانسه را نسبتاً خوب تکلم می‌کرد، بعضی از داستانهای امیل زولا، تمام نمایشنامه‌های شکسپیر و سفرهای گالیور و مقداری نوشته‌های دیگر را خوانده بود. سرگذشتهای خود را طوری بیان می‌کرد که در خاطر شنونده نقش می‌بست. مثلاً مراسم سوزاندن جنازه را چنین توصیف می‌کرد.

«آیا جسدی را در حال سوختن دیده‌ای؟ من در هندوستان شاهد چنین منظره‌ای بوده‌ام. مرده را بر روی آتش گذاشتند لحظه‌ای

نگذشت که من کم مانده بود قالب تهی کنم زیرا جسد شروع به لگد انداختن کرد، با اینکه فقط انقباض عضلات در نتیجه حرارت سبب این حرکت شده بود اما باز هم بسیار ترسیدم. سپس جسد مانند ماهی که در حال سرخ شدن باشد پیچ و تاب خورد و ناگهان شکمش طوری ترکید که صدای آن در پنجاه یاردی هم شنیده شد. این منظره مرا از سوزاندن مرده متنفر کرد.» یک پیش آمد دیگر را هم چنین حکایت کرد:

«پس از آنکه در فرانسه از داربست افتادم و مرا به بیمارستان رساندند دکتر گفت: خدا را شکر که بر روی یک پا افتادی اگر روی هردو پا افتاده بودی کارت تمام بود و استخوان های رانت از گوشه‌های بیرون میزدند»

مسلماً این کلمات از پزشک نبود بلکه بوزو خود آنها را ابداع کرده بود. وی استعدادی در ساختن جملات و عبارات داشت. مغزش همیشه آزاد از پرداختن به مسائل ظاهری بود لذا فقر او را از پا در نمی آورد، ممکن بود لباس لازم و مناسب نداشته باشد، یا از سرما بلرزد و یا دچار رنج کشنده گرسنگی گردد، اما همینقدر می توانست بخواند، بیاندهد و شهابها را نظاره کند ذهن و فکرش آزاد بود.

وی پیرو دینی نبود (از آن نوع که منکر خداوند نیستند اما او را دوست هم ندارند). و با این عقیده دلخوش بود که نوع بشر هرگز خوب و با فضیلت نخواهد شد. زمانیکه بین سنگ چینه‌های رودخانه می خوابید و چشم به آسمان می دوخت بخود می گفت کسی چه می داند شاید ستارگان مریخ و مشتری هم خوابگاه بینوایان است و در این باب تئوری مخصوصی داشت. می گفت زندگی در روی زمین سخت است زیرا شرایط و الزامات زیست در آن کم و

غیرکافی است. مریخ با هوای سرد و آب کم و سایر ضروریات زندگی اندک برای زندگی نامناسبتر است بنابراین اگر در روی زمین مجازات شش پنس دزدی زندان باشد در کره مریخ شاید همین دزد را زنده زنده بچوشانند. این فکر بوزو را خوشحال می کرد. بوزو مردی استثنائی بود.

کرایه تختخواب بوزو در مسافرخانه شبی نه پنس بود. این مسافرخانه ساختمانی بود بزرگ و پرجمعیت با گنجایش پانصد نفر که محل ملاقات مناسبی برای خانه بدوشان، گدایان و بزهکاران کوچک بشمار می آمد. بین تمام نژادها اعم از سیاه یا سفید مساوات کامل برقرار بود. عده ای هندی در این محل مسکن داشتند، من با یکی از آنان بزبان اردوی «شکسته بسته ای» سخن گفتم وی مرا تام خواند — نامی که در هندوستان سبب تنفر و انزجار است. از هر نوع آدمی در این مسافرخانه دیده می شد «پدر بزرگ» و لگردی بود هفتادساله که زندگیش را از راه جمع آوری ته سیگار و فروش آن به دیگران می گذراند. «دکتر» که واقعاً پزشک بود و بعلت ارتکاب به اعمال خلاف قانون از طبابت منع و محروم شده بود — علاوه بر روزنامه فروشی، در مقابل دریافت چندپنس دستورات بهداشتی و طبی نیز می داد. یک ملوان اهل چیتا کونگ، پابرهنه و گرسنه که از کشتی خود فرار کرده و روزها در لندن سرگردان شده بود، وی اصلاً جایی را نمی شناخت و حتی تصور می کرد که در لیور پول است نه در لندن. گدائی (دوست بوزو) که کارش نوشتن نامه به اشخاص بمنظور طلب کمک برای مراسم تشییع و دفن همسرش بود، هر وقت نامه ای موثر می افتاد و پولی عایدش می شد نان و مارگارین سیری می خورد، او موجودی کریه و شبیه کفتار بود. من در چند جلسه

گفتگو با وی متوجه شدم مانند بیشتر اشخاص کلاه بردار و متقلب دروغهای خود را باور دارد. این مسافرخانه محل مناسبی برای آن طبقه از مردم بود.

«بوزو» روشها و فنون گدائی در لندن را برای من تشریح کرد. تنوع در این «شغل» بیشتر از آن است که تصور می شود. گدایان چندین نوعند و یک مرز اجتماعی مشخص بین آنان که فقط ولگردی و اخاذی می کنند با طبقه ای که برای پول ارزشی قائلند وجود دارد. میزان درآمد هر گدا بسته به شگردی است که بکار می برد. اینکه می گویند پس از مرگ عده ای از گدایان معلوم شده است که آنان دو هزار پوند وجه نقد داشتند که به شلوارشان دوخته بودند ساخته پرداخته روزنامه های روزیکشنبه بوده و دروغ است. اما گدایانی وجود دارند که خرج چند هفته خود را یک روزه در می آورند. موفق ترین آنان آکروبات بازان و عکاسان خیابانی هستند. در یک محل مناسب — مثلاً صف تئاتر یا سینما — یک آکروبات درآمد خوبی دارد بشرط آنکه هوا مساعد باشد. عکاسان دوره گرد بسیار زرنگ و موقع شناسند، وقتی کسی را ببینند که احتمال «گوش بری» از وی وجود دارد فوری دوربین را میزان کرده و تظاهر به عکسبرداری می کنند و چون شخص مزبور نزدیکتر آمد بطرفش دویده می گویند:

«بفرمائید عکس زیبای شما حاضر است یک شیلینگ

می شود»

شخص مذکور پاسخ می دهد «اما من که عکسی از شما

نخواستم»

عکاس می گوید «چطور؟ شما عکس نخواستید؟ اما بنظرم از دور اشاره کردید، درحالی یک فیلم شش پنس من خراب شد و بهدر رفت»

شخص مورد نظر با شنیدن این سخنان دلش بحال عکاس دوره گرد می سوزد و حاضر به گرفتن عکس می شود. عکاس فیلم را امتحان می کند و می گوید «خراب شده است، اما اشکالی ندارد، عکس دیگری می گیرم و پولش را حساب نمی کنم» بدیهی است که در دفعه اول عکسی گرفته نشده بود بنابراین اگر فرد مزبور خودداری کند عکاس ضرری نکرده است.

ارگ نواها هم مانند آکروبات ها هنرمند تلقی می شوند نه گدا. یکی از آنان بنام «شورتی» که دوست بوزو بود طرز کارش را برای من تشریح کرد. او و همکارش در کافه ها و سایر اماکن عمومی «کار» می کردند. اینان برخلاف سایر گدایان یا به اصطلاح هنرمندان بساط خود را در خیابانها پهن نمی کنند بالغ بر نه دهم آنان در کافه ها یا مشروب فروشیهای ارزان قیمت ساز می زنند و روزی خود را تأمین می کنند - ورود آنها به اماکن عمومی گرانقیمت ممنوع است. روش شورتی این بود که کنار کافه یا رستوران می ایستاد و ارگ خود را به صدا در می آورد، پس از آن همکارش که یک پای چوبی داشت و طبعاً حس ترحم مردم را برمی انگیزخت داخل محل مزبور می شد و کلاه بدست دور می زد و پول جمع می کرد. چون همکارش پولها را جمع می کرد شورتی آهنگ دیگری می زد، و با این عمل می خواست نشان دهد که مقصودش ضمناً سرگرمی و شاد کردن مردم است، نه تنها پول جمع کردن و رفتن. آن دو از این راه هفته ای سه پوند بدست می آوردند اما چون هفته ای

پانزده شیلینگ بابت کرایه ارگ می پرداختند لذا سهم هر یک بیشتر از هفته ای یک پوند نمی شد. ارگ زنها از ساعت هشت صبح تا ده شب در خیابانها می گشتند، و روزهای یکشنبه تا نصف شب.

نقاش خیابانی رامی توان هم جزو هنرمندان بحساب آورد و هم نه. بوزو مرا به یکی از آنان معرفی کرد که هنرمند واقعی بود، وی در پاریس در رشته نقاشی تحصیل کرده و تابلوهای او به نمایشگاههای سالانه پاریس نیز راه یافته بودند. تخصصش در تقلید از نقاشی های دوره رنسانس بود و به طور بسیار اعجاب انگیزی از عهده برمی آمد، وی علت نقاش خیابانی شدن را برای من حکایت کرد:

«همسر و فرزندانم گرسنه بودند پاسی از شب می گذشت من با یک بغل نقاشی که برای فروش برده بودم تا لقمه نانی باز آورم به خانه برمی گشتم. در این حین متوجه مردی شدم که روی پیاده رو نقاشی می کند و رهگذران پولی در کلاهش می ریزند. رسیدن من به آن محل مصادف با رفتن او به میخانه مجاور بمنظور گلوتر کردن و رفع خستگی شد؛ با دیدن این وضع بخود گفتم: اگر او می تواند از این راه پول درآورد چرا من نتوانم. فوراً در کناری نشستم و با گچهای آن مرد شروع به نقاشی کردم؛ تصور می کنم که گرسنگی مرا وادار به این تصمیم آنی کرد. شگفت انگیز اینکه تا آن موقع با گچ نقاشی نکرده بودم، لذا باید حین کار آن را یاد می گرفتم. مردم می ایستادند و می گفتند نقاشی من بد نیست، و در همین مدت کوتاه نه پنس عایدم شد. در این موقع مرد نقاش برگشت و چون مرا دید گفت: چرا سرجای من نشسته ای و چه می کنی؟ به وی توضیح دادم که گرسنه ام بود و ناچار از این کار شدم. گفت: آه بیا جرعه ای باهم

بنوشیم. از آن روز وارد جرگه نقاشان خیابانی شدم. هفته‌ای یک پوند درآمد دارم، البته این مبلغ پاسخگوی شکم شش بچه نیست اما خوشبختانه همسرم نیز از راه خیاطی درآمدی دارد.

«در این کار بدترین چیزها سرما و بدتر از آن مداخله و مزاحمت دیگران است که باید تحمل کرد. در ابتدا که به راه ورسم این حرفه آشنائی نداشتم تصاویر لخت و عریان می کشیدم. اولین نقاشیم از آن نوع، در کنار پیاده روی کلیسای سن مارتین بود. ناگهان مردی با لباس مشکی، احتمالاً از نگهبانان کلیسا، در حالیکه از خشم برافروخته بود بیرون آمد. و فریاد زد: تصور می کنی که ما می توانیم صور قبیحه را در جوارخانه خدا تحمل کنیم؟ لذا ناچار صورتی را که از ونوس کشیده بودم پاک کردم. یکبار نیز همین تصویر را در پیاده روی یکی از خیابانها نقاشی کردم مأمور پلیس گشت بمحض دیدن آن بدون اینکه کلمه برزبان راند با پای خود تصویر را پاک کرد».

بوزو هم داستانهائی درباره مزاحمت پلیس می گفت در یکی از روزهائی که با بوزو بودم رفتاری خلاف اخلاق در هایدپارک اتفاق افتاد و پلیس اقدامی شدید در آن مورد بعمل آورد. بوزو کارتونی از هایدپارک کشید که در آن پاسبانها روی درختها پنهان شده بودند و زیر آن نوشته بود: مقما، پاسبانها را پیدا کنید. من خاطر نشان ساختم که اگر جمله «رفتار خلاف اخلاق را نشان دهید» را بنویسد نقاشی گویاتر خواهد شد. اما بوزو توصیه مرا قبول نکرد و گفت اگر پلیس آن را ببیند مرا برای همیشه از این کارم محروم خواهد ساخت.

بعداز نقاشیهای خیابانی «فروشنندگان» دوره گرد قرار دارند. اینان همگی کبریت، بند کفش و پاکتهای محتوی چند دانه اسطوخودوس می فروشند؛ ولی گدای واقعی با ظاهری مفلوک و بیچاره هستند که روزی بیشتر از نیم شیلینگ بدست نمی آورند. چون **سائل** بکف بودن در انگلیس ممنوع است لذا آنان به این قبیل «فروشنده‌گی‌ها» رو می آورند. طبق قانون مجازات تقاضای پول از رهگذر هفت روز زندان است. اما اگر مثلاً جمله «خدایا به من نزدیکتر باش» را زمزمه **کنند**، روی پیاده‌روها تصویر بکشند و یا در سینی یا طبقی کبریت بفروشند دیگر گدا تلقی نشده بلکه صاحب شغل و حرفه قانونی می باشند. کبریت فروشی و آوازخوانی در خیابان در واقع بزه‌های مجازند؛ از این کارها پول چندانی عاید نمی شود زیرا در ازاء هفته‌ای هشتاد و چهار ساعت ایستادن در حاشیه خیابان و در معرض خطر تصادف اتومبیل قرار گرفتن سالیانه بیش از پنجاه پوند بدست نمی آید.

تشریح وضع اجتماعی گدایان بی فائده نیست، زیرا چون کسی با آنان دم‌خورو معاشر شود، و دریابد که این طبقه نیز انسانهای معمولی هستند نمی تواند از رفتار جامعه با آنان شگفت زده نشود. افراد جامعه عقیده دارند که بین گدایان و مردمی که کار می کنند تفاوت اساسی وجود دارد و آنان را در زمره مجرمین و فواحش بحساب می آورند. مردم معمولاً «کار می کنند» ولی گدایان «کار نمی کنند» و بنابراین انگل و بی ارزشند. فرض مسلم این است که چون گدایان مانند بتا یا منقّد ادبی روزی خود را با زحمت و غرق جبین بدست نمی آورند بنابراین عضو زاید جامعه هستند، و اگر اجتماع وجودشان را تحمل می کند صرفاً بدین سبب است که ما در

عصر انسانیت بسر می‌بریم، در هر صورت گدا موجودی پست و خوار است.

اما اگر دقت کنیم متوجه خواهیم شد که بین وسیله زندگی گدایان و دیگران تفاوت اساسی وجود ندارد. می‌گویند کار نمی‌کند، اما کار یعنی چه؟ عمه بیل می‌زند، محاسب اعداد را جمع و تفریق می‌کند، گدا هم به بهای ابتلاء به واریس و برونشیت مزمن و غیره در کنار خیابان می‌ایستد. کار او هم مانند سایر کارها پشه‌ای است — البته کاملاً بیهوده و بی‌فائده. گدا هم از لحاظ اخلاق و رفتار با سایر طبقات مردم قابل مقایسه است. مثلاً از کسی که نمونه دارو (اشانتیون) را می‌فروشد امین‌تر، از صاحبان روزنامه‌های یکشنبه بزرگوارتر، از دلان محبوبتر است — بطور خلاصه انگل است ولی انگلی بی‌ضرر وی بیشتر از یک زندگی بخور و نمیر از جامعه نمی‌گیرد، و بهای آنرا با رنج مداومی که بدان دچار است می‌پردازد. من علتی برای طرد گدایان از جامعه یا نفرت مردم از آنان نمی‌بینم.

پس این پرسش پیش می‌آید: چرا گدایان مورد تحقیرند؟ و همه جا خوار؟

بعقیده من نداشتن زندگی ظاهری مناسب و آبرومند دلیل این حقارت است. در عمل کسی به مفید یا غیرمفید بودن، بارور یا انگل وار بودن کار توجهی نمی‌کند. رویهمرفته امروزه منظور از انرژی، کارآمد بودن، خدمات اجتماعی و غیره این شعار است: «پول بسمت آور» از طریق قانونی بدست آور و هرچه بیشتر بدست آور». پول آزمون بزرگ فضیلت است، گدایان از عهده این آزمون برنمی‌آیند و بهمین سبب خوار و حقیر شمرده می‌شوند. اگر کسی

بتواند هفته‌ای ده پوند از راه گدائی بدست آورد کارش فوراً حرفه‌ای محترم تلقی خواهد شد. هرآینه بدیده واقع‌بینی نگریسته شود گدا هم نوعی پیشه‌ور است، که نان خود را با روشی که اختیار کرده فراهم می‌کند او بیشتر از مردمان مدرن آبروی خود را نفروخته، و تنها گناهِش این است که راهی را که به ثروت منتهی می‌شود در پیش نگرفته است.

همانطور که پدی حساب کرده بود دو پوندی که از ب وام گرفته بودم ده روز خرج ما را تأمین کرد. با در نظر گرفتن خستگی که مستلزم طرز زندگی وی بود حتی یک وعده غذای مناسب در روز ولخرجی بزرگ محسوب می شد. از دید پدی خوراک یعنی نان و مارگارین، چای و دو برش نان که فقط اشتها و احساس گرسنگی را یکی دو ساعت تسکین می دهد. او عملاً بمن آموخت که چگونه می توان با روزی نیم شیلینگ گذران کرد: خوراک، خواب، سیگار، والسلام. بعلاوه وی گاهی با «ماشین پائی» به هنگام شب مبلغی جزئی به موجودیمان می افزود، اما این کار غیرقانونی نمی توانست دائمی و مستمر باشد. یک روز صبح در پی ساندویچ فروشی برآمدیم. ساعت پنج به محلی که مخصوص پخش ساندویچ بود رسیدیم صف طولی متشکل از سی چهار نفر امثال ما منتظر بودند، چون پس از دو ساعت نوبت به ما رسید. پاسخ رد شنیدیم و برگشتیم. از این عدم موفقیت چندان ناراضی نبودیم زیرا ساندویچ فروش کار دندان گیری نیست، در مقابل ده ساعت کار سه شیلینگ دستمزد پرداخت می شود — کاری است طاقت فرما بخصوص روزهایی که هوا نامساعد است و باد می وزد، بعلاوه ساندویچ فروشی همواره در معرض تفتیش بازرسها است و نمی تواند

پنهان شود. وانگهی این کاری روزمزد است و دائمی یا هفتگی نیست، چه بسا که در هفته فقط سه روز کار نصیب شخص می شود و برای آن هم باید هر روز ساعتها منتظر نوبت ایستاد. کثرت بیکاران آماده بکار آنان را برای مقابله و مبارزه با رفتار خشن و دور از انصاف کارفرمایان ناتوان می سازد.

زندگی ما در مسافرخانه ادامه داشت — زندگی محقر، یک نواخت و بسیار کسالت آور. کاری جز نشستن در آشپزخانه و خواندن روزنامه های کهنه نداشتیم. آن روزها باران می بارید و هرکس که از بیرون می آمد چون سرتا پا خیس بود لذا آشپزخانه را بخار آب متعفن که از لباسهای چرکین آنان برمی خاست فرا گرفته بود. تنها خوشی ما موقع خوردن چای و دو برش نان بود. نمی دانم چند نفر در لندن اینگونه زندگی می کنند — مسلماً دست کم هزاران نفر، اما از لحاظ پدی این بهترین دوران زندگی وی در دو سال گذشته بود. صدای حزین او حکایت از شکنجه ناشی از بیکاری می کرد. برخلاف تصور عموم نتیجه شوم بیکار شدن از دست دادن دستمزد و حقوق نیست، بلکه برعکس برای شخص بی سواد، که عادت به کار کردن تا مغز استخوانش ریشه دوانده است، کار خود مهمتر از پول و دستمزد است. فرد باسواد و تحصیل کرده می تواند با بیکاری تحمیلی، که یکی از بدترین بلاهای فقر است، بسازد. اما وضع شخصی مانند پدی، که وسیله پر کردن اوقات بیکاری خود را ندارد، مانند سگی است که به زنجیر کشیده شده باشد بنابراین دلسوزی به کسی که «از عزت به ذلت افتاده» دلیل موجهی ندارد بلکه آنکه در بدبختی چشم به جهان گشوده و ناچار با فقر دست به گریبان است، استحقاق دستگیری و ترحم را دارد.

آن روزها دوران نکبت‌باری بود، اما جز گفت‌وشنودهایم با بوزو چیز زیادی در خاطریم باقی نمانده است. یک‌بار از طرف جمعیت نیکوکاری به مسافرخانه ما آمدند. آن موقع من و پدی بیرون بودیم، بعد از ظهر که برگشتیم از طبقه زیرین صدای موسیقی شنیدیم. پائین رفیم دومرد و یک زن موقر و خوش‌لباس در آشپزخانه مراسم مذهبی برگزار می‌کردند.

منظره برخورد ساکنین مسافرخانه با اشخاص مذکور جالب بود هیچگونه خشونت نسبت به این سه مهمان ناخوانده ابراز نمی‌کردند، و توجهی هم به آنان نداشتند گوئی که چنین مراسمی در آن آشپزخانه برگزار نمی‌شود. موعظه و آواز این هیئت به اندازه وزوز زنبور در حاضرین اثر نداشت. یکی از اعضاء گروه مذهبی شروع به سخنرانی کرد ولی سرو صدای مردم، که در حدود صد نفر بودند، و بهم خوردن صدای ظروف آشپزخانه مانع شنیدن سخنان وی بود. مردان در چند قدمی آنان یا غذا می‌خوردند یا ورق‌بازی می‌کردند. بالاخره هیئت مذکور ناچار به ترک مسافرخانه شد، بدون اینکه مورد توهین یا توجه قرار گرفته باشند. البته آنان به پردلی و بی‌باکی خود، برای ورود به چنین مکانی می‌بایند.

بوزو می‌گفت که این هیئت‌ها ماهی چندبار به مسافرخانه می‌آیند، و چون تحت حمایت پلیس می‌باشند لذا مباشر نمی‌تواند آنان را بیرون کند. معلوم نیست چرا مردم بخود حق می‌دهند که برای اشخاصی که جزو طبقه پائین اجتماع هستند موعظه کنند. پس از نه روز از دو پوندی که ب داده بود یک شیلینگ و نه پنس باقی ماند. من و پدی هیجده پنس آنرا برای کرایه تخت‌خواب کنار گذاشتیم و سه پنس صرف چائی و دو برش نان شراکتی

کردیم، که غذا نشد بلکه بدتر اشتهایمان را تحریک کرد. بعد از ظهر احساس گرسنگی شدیدی کردیم، پدی به یاد آورد که کلیسائی نزدیک ایستگاه «کینگ کراس» هفته‌ای یک بار چائی مجانی به بینوایان می‌دهد. آن روز، همان روز بود و تصمیم گرفتیم که به کلیسای مزبور برویم. با اینکه هوا بارانی بود و بوز و دیناری نداشت اما از آمدن با ما خودداری کرد و گفت کلیسا جای وی نیست.

حدود یکصد نفر در بیرون کلیسا منتظر بودند، همه ژنده پوش و کثیف که از نقاط مختلف لندن مانند لاشخورانی که بر سر نمش گاو مرده‌ای جمع شوند، بدانجا هجوم آورده بودند. پس از چند دقیقه در کلیسا باز شد و یک روحانی با چند نفر ما را به تالاری در بالای کلیسا هدایت کردند. کلیسا متعلق به فرقه «انجیلیان» بود ساختمانی زشت و بدنما. آیاتی از کتاب مقدس در باره خون و آتش بر دیوارها آویخته شده بود و جزوات محتوی یکهزار و دوست و پنجاه یک سرود منتخب مذهبی بر روی میز قرار داشت، که چندان چنگی بدل نمی‌زد. بعد از صرف چائی مراسم مذهبی برگزار می‌شد و مؤمنین در کلیسا منتظر شروع آن بودند. چون آن روز، روز عادی بود (روز یکشنبه نبود) لذا فقط عده کمی، اکثراً زنان پیرو فرتوت به کلیسا آمده بودند. ما در تالار صف کشیدیم و سهم خود را که عبارت بود از یک لیوان چائی و شش برش نان و مارگارین دریافت داشتیم. بمحض خوردن نان و چائی عده‌ای که نزدیک در بودند بسرعت کلیسا را ترک کردند تا ناچار به شرکت در مراسم دعا نشوند. بقیه ماندند، البته نه بدین سبب که دل و جرأت در رفتن نداشتند بلکه توقشان نشانه نمک‌شناسی و سپاسگزاری بود.

آهنگهای مقدماتی وسیله ارگ نواخته شد و مراسم آغاز گردید. لحظه‌ای چند نگذشته بود که ولگردان، که گویی علامتی به آنان داده شد، دسته‌جمعی شروع به حرکات و رفتارهای خارج از نزاکت کردند. چنین اعمالی در کلیسا غیرقابل تصور بود. روی نیمکتها لم داده بودند، می‌خندیدند، حرف می‌زدند، و از بالا بروی جمعیتی که در کلیسا مشغول نماز و دعا بودند خرده‌نان پرتاب می‌کردند. مردی که کنار من بود خواست سیگاری آتش بزند اما من مانع شدم. ولگردان این مراسم را نمایش خنده‌داری تلقی می‌کردند. و در حقیقت هم مراسمی چرند و مضحکی بیش نبود. با اینحال ولگردان دیگر به اصطلاح شورش را درآوردند. در بین جمعیت مؤمنین حاضر مردی بود بنام «برادر بوتل» که راهنمایی ما را در مراسم نیایش عهده‌دار بود، و هر موقع که او به پا می‌خاست ولگردان مانند صحنه تئاتر پا بزمین می‌کوبیدند، و می‌گفتند که وی در مراسم نیایش قبلی نمازگزاران را بیست و پنج دقیقه سرپا نگه‌داشت بطوریکه کشیش ناچار خاتمه نماز را اعلام کردند. یک‌بار که برادر بوتل از سر جای خود بلند شد یکی از ولگردان با صدائی که شاید همه شنیدند گفت: «من بمیرم بیشتر از هفت دقیقه کشش نده». بزودی سروصدای ما بلندتر از صدای کشیش می‌شد، گاهی یکی از بین جمعیت حاضر در کلیسا با گفتن «هیس» ما را دعوت به سکوت می‌کرد اما گوش شنوائی نبود. هدفمان تمسخر و شلوق کردن مراسم بود و در این راه هیچ چیز نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد.

منظره‌ای مضحک و تاحدی نفرت‌انگیز بود. در طبقه پائین عده‌ای مردم ساده‌دل و خوش نیت در حال عبادت قلبی بودند، و در طبقه بالا حدود یکصد نفر که از صدقه کلیسا شکم خود را سیر کرده بودند

سعی در بهم زدن مراسم داشتند. حلقه‌ای از چهره‌های کثیف و پشم‌آلود به جمعیت حاضر در کلیسا نیشخند می‌زدند و آشکارا ریشخندشان می‌کردند. عده‌ای پیرمرد و پیرزن در مقابل یکصد نفر ولگرد عاصی و افسارگسیخته چه می‌توانستند بکنند؟ آنان از ما می‌ترسیدند و ما با بی‌شرمی آزارشان می‌دادیم. ما با این حرکات ناهنجار و رفتار خارج از نزاکت انتقام خفت و حقارتی را که نتیجه سیرشدن شکمان از راه صدقه بود از جمع حاضر می‌گرفیم.

کشیش مرد شجاعی بود، با صدای بلندآیاتی از کتاب یوشع می‌خواند و سروصدای طبقه بالا را ندیده و نشنیده می‌گرفت. اما بالاخره طاقت و تحملش به پایان رسید و بصدای بلند اعلام داشت:

«در این پنج دقیقه آخر می‌خواهم سخنی چند با گناهکارانی که امید رستگاری برایشان نیست داشته باشم» پس از آن روی خود را به طرف تالار بالا برگرداند و پنج دقیقه بهمان حال باقی ماند تا بر همه معلوم شود که غیر رستگاران کیانند. ولی ما اهمیتی ندادیم. حتی حین صحبت کشیش و وعده آتش جهنم به گناهکاران ما مشغول پیچیدن سیگار بودیم و پیش از آنکه آخرین «آمین» گفته شود با سروصدا از پلکانها سرازیر شدیم و درحالیکه بین هم قرار می‌گذاشتیم که هفته آینده نیز برای صرف نان و چائی مفت و مجانی در همین کلیسا حاضر شویم.

منظره‌ای که شرح آن گذشت خیلی جلب توجه مرا کرد. حرکات ولگردان در کلیسا کاملاً با رفتار عادی آنان — سپاسگزاری پست و کرم‌وار از صدقه — اختلاف داشت. البته این بدان سبب بود که تعداد ما از نمازگزاران بیشتر بود و ترسی از آنان نداشتیم. صدقه

بگیر عملاً همیشه از صدقه‌دهنده بیزار است — و این خصوصیت ثابت و مسلّم طبع آدمی است، که اگر پنجاه یا صد نفر پشتیبان و طرفدار داشته باشد نفرت خود را آشکار خواهد ساخت.

اوایل شب، پس از صرف نان و چای مجانی، پدی هشت پنس دیگر از «ماشین پائی» بدمت آورد. با این وجه کرایه یک شب دیگر مسکن ما تأمین شد. آن پول را کنار گذاشتیم و تا ساعت نه شب بعد گرسنه ماندیم. بوزو که شاید می‌توانست غذائی به ما برساند تمام روز غایب بود چون پیاده‌روها خیس بودند، وی به محلی بنام «فیل و قلعه» که جاهای سر پوشیده و محفوظ از باران داشت رفته بود. خوشبختانه مقداری توتون داشتم و آلا روز بدتر می‌بود. ساعت هشت و نیم پدی مرا به ایمانکمنت، که در آنجا کشیشی هفته‌ای یک بار کوپن غذا پخش می‌کرد، برد. زیر پل «چرینک کراس» پنجاه نفر به انتظار ایستاده بودند. وضع ظاهری بعضی‌ها وحشتناک بود اینان از کسانی بودند که در ایمانکمنت که بسیار بدتر و طاقت فرساتر از نوانخانه است بیتوته می‌کردند. یکی از آنان پالتوی بی‌دکمه‌ای به تن داشت و طنابی به کمرش بسته بود، شلوارش بکلی مندرس و پاهایش از پارگیهای کفش دیده می‌شد، سروصورتش را موهای ژولیده و پریشان و سینه‌اش را رگه‌های چرک روغن می‌پوشانید. قسمتهای سفید چون کاغذ صورتش که از پوشش مو و کثافت مصون مانده بود حکایت از بیماری بدخیمی می‌کرد. از طرز سخن گفتن و لهجه‌اش چنین برمی‌آمد که زمانی پشت میز نشین یا راهنمای فروشگاههای بزرگ بوده است.

کشیش آمد و حاضرین به ترتیب نوبت به صف ایستادند. کشیش مردی نازنین و تاحدی جوان و بسیار شبیه دوست من در

پاریس بود. وی مردی بود فروتن و کم‌رو، بسرعت کوپنها را در دست افراد می گذاشت و بدون اینکه منتظر یا متوقع سپاسگزاری باشد دور می شد. رفتار ساده و بی‌ریای آن روحانی حق‌شناسی و سپاسگزاری اصیلی را در این درماندگان برانگیخته بود و همه می گفتند که او مرد پاک نهاد و مهربانی است. یکی از حاضرین بصدای بلند گفت «این کشیش هرگز به مقام اسقفی نخواهد رسید» البته منظور وی تعریف و تحسین از آن روحانی بود.

ارزش هر کوپن شش پنس و حواله‌ای بود به یک غذاخوری عمومی در همان نزدیکی‌ها. به محل مذکور رفتیم، چون صاحب آن یقین داشت که جای دیگری نمی‌توانیم برویم لذا با سوءاستفاده از وضع ما خوراکی که داد حداکثر بیش از چهار پنس ارزش نداشت. در مقایسه با قیمت‌های سایر رستورانها غذای من و پدی رو بیهم بیشتر از هفت یا هشت پنس نمی‌ارزید. کوپنهای تقسیم شده جمعاً معادل یک پوند بود بنابراین صاحب رستوران با تقلبی که می‌کرد هر هفته حدود هفت شیلینگ به جیب می‌زد. این وضع مادام به‌جای پول، کوپن به بینوایان داده می‌شود ادامه خواهد داشت و قابل جلوگیری نیست.

ما به مسافرخانه خود برگشتیم چون هنوز گرسنه بودیم، در آشپزخانه دور آتش پر سه می‌زدیم که شاید گرما تا حدی گرسنگی را تسکین دهد. ساعت ده و نیم بوزو خسته و کوفته رسید، زیرا راه رفتن با آن پای معیوب زجر و شکنجه‌ای بود. وی بعلت اشغال بودن نقاط سرپوشیده از طرف سایر نقاشان نتوانسته بود حتی یک پنس از هنر خود بدمست آورد، ناچار ساعتها دور از چشم پلیس هفت پنس از راه گدائی عایدش شده بود — یک پنس کمتر از کرایه اطاقش. چون

ساعت پرداخت کرایه گذشته بود بوزو ناچار دور از چشم مباشر مسافرخانه به گوشه‌ای خزید، درحالی‌که هرآن امکان داشت او را پیدا کرده و روانه ایبمانکمنت کنند. وی آنچه را که در جیب داشت درآورد و درباره فروش آنها با ما مشورت کرد و بالاخره تصمیم گرفت که تیغ صورت تراشی اش را بفروشد، آن را به اشخاصی که در آشپزخانه بودند عرضه کرد و چند دقیقه بعد به سه پنس فروخت، با این پول به اضافه آنچه از تکدی عایدش شده بود می‌توانست کرایه تختخوابش را به پردازد و یک پیاله چای به نوشد و نیم پنس هم در ته جیبش بماند.

بوزو پیاله چائی را بدست گرفت و نزدیک آتش نشست تا لباسش خشک شود. متوجه شدم که وی حین نوشیدن چائی می‌خندد گوئی که لطیفه خنده‌دار شنیده است. علت خنده اش را پرسیدم. گفت «به حماقت و گیجی خودم می‌خندم، تیغ را فروختم بدون اینکه قبلاً صورتم را اصلاح کنم»

بوزو از صبح چیزی نخورده بود، با پای لنگ چند مایل راه رفته بود، از لباسهایش آب می‌چکید و برای رفع گرسنگی فقط نیم پنس پول داشت، باوجود این حال و حوصله خندیدن داشت. این روحیه شکست‌ناپذیر و مقاوم قابل ستایش است.

من و پدی، که دیگر کیسه مان بکلی ته کشیده بود صبح روز بعد رهسپار نوانخانه شدیم. مقصد ما «کراملی» از جاده «اولدکنت» بود. نمی توانستیم به نوانخانه لندن برویم زیرا پدی اخیراً آنجا بود. باید با شکم گرمه شانزده مایل راه را روی جاده اسفالت می پیمودیم. پدی ته سیگار جمع می کرد تا در نوانخانه بی سیگار نماند. وی حین این عمل یک پنس هم پول پیدا کرد، با آن پول یک قرص نان بیات خریدیم و فوراً خوردیم.

وقتی به «کراملی» رسیدیم هنوز در نوانخانه باز نشده بود، لذا چند مایل دیگر هم راه رفتیم تا به سبزه زاری رسیدیم و همانجا نشستیم. اینجا توقفگاه خانه بدوشان بود—علفهای پایمال شده، روزنامه های کهنه و حلبی های زنگ زده به جامانده از این واقعیت حکایت می کرد. خانه بدوشان بتدریج می رسیدند. هوای پاییزی مطبوعی بود، اطراف ما سبزه های خوشبوئی روئیده بودند که بوی آنها تا حدی بوی نامطبوع بدن خانه بدوشان را از بین می برد. در آن سوی چمن زار دو کره اسب با یال و دم سفید پوزه خود را به در می مالیدند. ماعرق دار و بیحال روی زمین ولو شده بودیم. یک نفر در پی جمع آوری چوب خشک بود تا آتشی فراهم کنیم، و یکی دیگر از بشکه ای بهرکس یک فنجان چائی می داد.

بعضی از حاضرین قصه و سرگذشت حکایت می کردند. یکی از آنان بنام «بیل» گدائی بود کارکشته، متبر و دشمن سرسخت کارکردن. ادعا میکرد با نیروی بدنی که داشت هر موقع که دلش میخواست بکار عملگی می پرداخت، اما با دریافت اولین دستمزد هفتگی چنان مست می کرد و عربده جوئی براه می انداخت که فوراً اخراج می شد. در روزهای بیکاری از دکانها دزدی می کرد. می گفت، کنت ناحیه مناسبی نیست، و دله دزدان فراوانی دارد. نانواهای آنها حاضرند نان را دور بریزند و به گرمسگان و مستحقان ندهند، اما آکسفورد جای خوبی برای دزدی است وقتی در آکسفورد بودم نان می دزدیدم، گوشت خوک و گاو می دزدیدم و پول برای پرداخت کرایه منزل می دزدیدم. شبی برای پرداخت کرایه محل خوابم دو پنس کم داشتم لذا از کشیش تقاضای سه پنس کمک کردم اما وی مرا به اتهام گدائی تحویل پلیس داد. مأمور پلیس گفت «تو گدائی می کنی؟» گفتم نه از آن آقای محترم تقاضای وام کردم. پاسبان سرتاپای مرا گشت و حدود یک پوند گوشت و دوقرص نان پیدا کرد، و گفت «پس اینها چیست؟ باید به پاسگاه پلیس بیاشی» «در آنجا قاضی مرا به هفت روز زندان محکوم کرد. از آن زمان دیگر دوروبر کشیشان نمی گردم...»

زندگی وی در دله دزدی، مستی و در صورت امکان ذخیره چیزی برای روزهای آینده خلاصه می شد. او ضمن حکایت شرح حال خود می خندید و همه چیز را به مسخره می گرفت. «بیل» ظاهری مفلوک داشت و تمام ملبوس او عبارت بود از یک دست لباس فرسوده مخملی، یک شال گردن و یک کلاه—جوراب وزیرجامه ای نداشت. با اینحال چاق و سرخوش بود، حتی دهانش

بوی آبجو می داد که با توجه به موقعیت وی که خانه بدوشی بیش نبود عجیب می نمود.

دو نفر از خانه بدوشان که قبلاً در «کراملی» بودند داستانهای باورنکردنی از آن محل تعریف می کردند. می گفتند که سالها پیش کسی در آنجا خودکشی کرد، وی تیغی را پنهانی به حجره برده و گلوی خود را با آن بریده بود. صبح که فرمانده ولگردان برای بازدید آمد نعش وی را پشت در دید. برای باز کردن در ناچار بازوی مرد را بریدند. از آن زمان تا کنون روح آن شخص در همان حجره مسکن گزیده و هر کس شبی را در آنجا بسرآورد ظرف یکسال می میرد. مواظب باشید که اگر در حجره ای گیر کرد و باز نشد دیگر در آنجا ن خوابید و همانطور که از طاعون می گریزند از آن محل هم حذر کنید. زیرا حتماً روح مرده ای در آن خوابگاه مسکن گزیده است.

دو ولگرد دیگر نیز، که سابقاً ملوان بودند، داستان وحشتناکی نقل کردند: مردی (که قسم یاد کردند که شخصاً می شناختند) می خواست بطور قاچاق با کشتی ای که عازم شیلی بود مسافرت کند، بار کشتی کالاهائی بودند که در جعبه های چوبی قرار داشتند. بنا بود وی با کمک یکی از باربرهای اسکله در درون یکی از آن جعبه ها پنهان شود. اما در نتیجه اشتباه باربر جعبه ای که مرد مزبور در درون آن مخفی بود زیر صدها جعبه محتوی کالا قرار گرفت. موقع تخلیه کشتی در مقصد متوجه شدند که وی زیر خروارها بار خفه شده و جسدش در حال پوسیدن است.

ولگرد دیگری سرگذشت «گیلدروی»، راهزن اسکاتلندی، را حکایت کرد. گیلدروی محکوم به اعدام با چوبه دار شده بود. وی

فرار کرد، ولی دستگیر و به حکم قاضی (که شخص عادل بود!) اعدام شد. البته ولگردان این داستان را دوست داشتند اما ادعا می کردند که عاقبت کار گیلدروی آنطور که شنیدند نبوده بلکه وی موفق به فرار به آمریکا شده بود، در صورتیکه اصل واقعه همان بود که آن ولگرد تعریف کرد. گفته حاضرین درباره سرنوشت راهزن مزبور ساخته و پرداخته خودشان بود، همانطور که کودکان داستانهای سامسون و روبین هود را به منظور مطابقت با خواست خود تعریف می کنند تا قهرمانان داستان نیک انجام باشند.

خانه بدوشان سرشوق آمده بودند و هر کدام داستانی نقل می کردند، پیرمردی عقیده داشت که قانون اعدام یادگار و باقیمانده دورانی است که اشراف بجای گوزن یا آهو آدمها را نشانه می رفتند. بعضی ها به این نظر خندیدند، اما وی به گفته خود ایمان راسخ داشت او همچنین درباره «قانون غلات» [قانونی که در انگلستان به منظور تعدیل قیمت غلات وضع شده بود و در سال ۱۸۴۶ لغو شد (م)] و «حق همبستر شدن اربابها با تازه عروس رعایای خود در شب اول» (به عقیده وی چنین حقی واقعاً وجود داشته است) و «شورش بزرگ» [جنگ داخلی بریتانیا که از سال ۱۶۴۲ تا ۱۶۴۶ بین طرفداران پارلمان و سلطنت طلبان جریان داشت (م)] که به نظر وی جنگ بین فقرا و توانگران بود، چیزهایی شنیده بود. در باسواد بودن این پیرمرد شک داشتم، اما در هر حال وی مسلماً نوشته های روزنامه ها را بازگو نمی کرد. اطلاعات تاریخی او طی قرنهای سینه به سینه از یک نسل خانه بدوشان به نسل دیگر منتقل شده بود. اینها مانند داستانهای قرون وسطی سنتهای شفاهی بشمار می آیند.

من و پدی ساعت شش بعد از ظهر وارد نوانخانه شدیم و ساعت ده صبح آنجا را ترک کردیم. این محل نیز شبیه نوانخانه‌های رامتون و ادباری بود. بین بیتوته کنندگان آنجا دو جوان بنامهای «ویلیام و فرد» وجود داشتند که سابقاً ماهیگیر بودند. آن دو جوانانی دوست داشتنی بوده و غالباً آوازهایی زمزمه می کردند. تصنیفی بنام «بلای ناکام» می خواندند که چون بنظر من آوازی زیبا بود لذا کلمه به کلمه نقل می کنم:

بلا جوان بود بلا زیبا بود

با چشمانی آبی و موهای طلائی

آه بلای ناکام

سبک بال بود و قلب شادی داشت

اما حس درک نداشت، یک روز آفتابی

فریبکاری شروع، بی عاطفه و ستمکار او را فریفت

بلای بیچاره، جوان بود و باور نمی کرد که

دنیا سخت گیر است و مردان فریبکار

آه بلای ناکام

او می گفت «مردمن هر چه را که عادلانه است انجام خواهد

داد

بامن ازدواج خواهد کرد. زیرا باید بکند»

قلب وی پر از اعتماد عاشقانه

به مرد فریبکار، شرور و بی عاطفه بود

بلا به خانه آن مرد رفت، اما آن موجود کثیف

چمدانش را برداشته و فرار کرده بود

آه بلای ناکام

خانم صاحبخانه اش گفت «برو بیرون رومبی»
نمی خواهم موجود پلیدی چون تو از در خانه ام وارد شود»
بیچاره بلاّ دچار مصیبت بزرگی شده بود که
آن مرد شرور و فریبکار بر سرش آورده بود
وی شب را روی برفها سرگردان بود
رنج و عذابی که او کشید هرگز بر کسی معلوم نخواهد شد.
آه بلاّی ناکام

و صبح چون سرخی خورشید دمید
افسوس و صد افسوس که بلاّ مرده بود
آن مرد شرور فریبکاری عاطفه
اورا به بستر سرد خاک فرستاده بود
پس می بیند، هر چه دلتان خواست بکنید
نتیجه گناه هنوز جانکاه است
آه بلاّی ناکام

چون وی را در گور گذاشتند
مردان گفتند: «حیف، اما زندگی همین است»
اما زنان با آواز نمکین و ملایم می گفتند
«این است کار مردان، موجودات پست و رذل»
شاید این تصنیف ساخته و نوشته زنی باشد.
و یلیام و فرد موجوداتی رذل بودند، آنگونه که خانه بدوشان
رابدنام می کردند. آنان تصادفاً اطلاع پیدا کرده بودند که فرمانده
ولگردان در کراملی مقداری لباس کهنه دارد که به مستحقین
می دهد. لذا پیش از ورود به نوانخانه درز کفشهای خود را شکافتند و
کف آنها را سوراخ کردند، بطوریکه تقریباً غیر قابل استفاده شدند.

پس از آن تقاضای کفش کردند، وفرمانده ولگردان که وضع پاپوش آنان را دید دوجفت کفش نسبتاً نوتحویلشان داد. اما ویلیام وفرد بمحض خروج از نوانخانه کفشها را به یک شلینگ ونه پنس فروختند. بنظر آنان غیر قابل استفاده کردن کفشهای خودشان به مبلغی که عایدشان شده بود می ارزید.

پس از ترک نوانخانه بطرف «لاورین فیلد» و «آیدهیل» که راه درازی بود، رهسپار شدیم. حین این راه پیمائی نزاعی بین دوانخانه بدوش در گرفت. آنان تمام شب گذشته را باهم نزاع ومرافعه داشتند چون یکی از آن دو دیگری را «تپاله گاو» خطاب کرده بود، (این دشنام از بلشویکها گرفته شده و توهین بزرگی است) و دنباله اش به آن موقع کشیده شده بود. ده ها نفر از ما ناظر این کتک کاری بودیم آنچه این خاطره را در ذهن من زنده نگه داشته است منظره کتک خوردن طرف ناتوان بود زیرا چون کلاشه افتاد موهای سفید سرش نمایان شد. باوساطت چند نفر نزاع پایان یافت، چون پدی درصدد علّت این پرخورد نشونت بار برآمد معلوم شد که طبق معمول دعوا بر سر مقداری غذا به ارزش چند پنس بوده است.

زودتر از آنچه پیش بینی کرده بودیم به «لاورین فیلد» رسیدیم، و پدی با استفاده از وقتی که تا بازشدن نوانخانه باقی بود، در صدد پیدا کردن کاری از منازل برآمد. در خانه ای از وی خواسته بودند که چند جعبه چوبی را برای سوزاندان در بخاری یا اجاق بشکند او مرا هم خبر کرد و با هم آن کار را انجام دادیم. پس از فراغت از هیزم شکنی صاحبخانه به کلفتش دستور داد که دو فنجان چائی برای ما بیاورد، او پس از آوردن چائی از دیدن ما چنان دچار ترس شد که به آشپزخانه دوید و در را به روی خود بست: نام و قیافه

خانه بدوش چه وحشتناک است! بهر کدام شش پنس دستمزد دادند که سه پنس آنرا صرف خرید یک قرص نان و مقداری توتون کردیم و پنج پنس برایمان باقی ماند.

پدی پیشنهاد کرد که پولمان را در جائی زیر خاک پنهان کنیم، زیرا فرمانده ولگردان در «لاورین فیلد» مرد بسیار سخت گیر و بی گذشتی بود و اگر پولی در جیب ما می دید نمی گذاشت وارد نوانخانه شویم، این عمل — دفن پول زیر خاک — روش متداول بین خانه بدوشان است، و اگر کسی بخواهد پول زیادی را که همراه دارد به داخل نوانخانه ببرد معمولاً آنرا به آستر لباس خود می دوزد، که البته اگر کشف شود محکوم به زندان خواهد شد. پدی و بوزو داستانهای شیرینی از این موضوع حکایت می کردند. از جمله می گفتند یک مرد ایرلندی (اما پدی اورانگلیسی می دانست)، که خانه بدوش نبود، باسی پوند پول در جیب در دهکده کوچکی گیر کرده و جائی برای خوابیدن پیدا نمی کرد. وی وضعیتش را با خانه بدوشی در میان گذاشت و پاسخ شنید که به اردوگاه گدایان برود. این رسمی است متداول یعنی اگر کسی در شهر یا دهکده ای جائی برای خوابیدن نیابد به اردوگاه گدایان مراجعه می کند و در مقابل پرداخت وجهی شب را در آنجا می گذرانند. ایرلندی می خواهد زرنگی کند و رختخوابی مجانی در آن محل بدست آورد، لذا سی پوند خود را به آستر لباسش می دوزد و بعنوان اینکه شخصی آواره و فقیر است و سر پناهی ندارد به اردوگاه می رود. ضمناً خانه بدوشی که آن راه را جلو پای مرد مذکور گذاشته بود از چگونگی دوخته شدن پولها به آستر لباس ایرلندی اطلاع داشت. وی، که ساکن آن اردوگاه بود، شب از فرمانده ولگردان اجازه می گیرد که بمنظور

پیدا کردن کار صبح زود از نوانخانه بیرون رود، و ساعت شش در حالیکه لباسهای مرد ایرلندی را به تن داشت آن محل را ترک می کند. مرد ایرلندی دزدیده شدن پول خود را به پلیس اطلاع داده و تقاضای کمک می کند اما خود وی بجرم تظاهر به فقر و نداری و استفاده مجانی از اردوگاه به سی روزندان محکوم می شود.

پس از رسیدن به لاورین قیلد مدت زیادی روی سبزه‌ها نشستیم، روستائیان از پنجره‌ها مارا نگاه می‌کردند. کشیشی با دخترش که از آن حوالی می‌گذشتند ایستادند و مدتی بما خیره شدند، گوئی ماهیهای اکواریم را تماشا می‌کنند. ده‌ها نفر مثل ما منتظر باز شدن نوانخانه بودند، از جمله ویلیام و فرد، دومردی که باهم کتک کاری کردند، و بیل دله‌دزد. وی مقداری نان از نانوائیها دزدیده زیر لباسش پنهان کرده بود، بیل سهمی هم از آن نانهای بیات به ما می‌داد و از این بابت سپاسگزارش بودیم. زنی هم بین ما بود، اولین زن خانه بدوشی بود که میدیدم. وی چاق و بسیار کثیف بود که حدود شصت سال از سنش می‌گذشت و دامن سیاه بلندی برتن داشت. قیافه متشخصی بخود می‌گرفت و اگر کسی نزدیکش می‌نشست با ابراز انزجار جای خودرا تغییر می‌داد.

یکی از خانه بدوشان پرسید «کار کجائی خانوم؟»

زن پشت چشمی نازک کرد و چشم به دورترها دوخت

مرد مذکور گفت: «سخت‌نگیر آبجی، خانه بدوشی که فیس

و افاده نمیخواد، همه مان از یک قماشیم»

زن با لحن تلخی پاسخ داد «متشکرم، هروقت خواستم با

خانه‌بدوشان معاشر شوم شمارا خبر خواهم کرد»

تکیه وی بر روی کلمه «خانه بدوشان» قابل تعمق بود و وضع روحی و درونی او را آشکار می کرد. روحی خُرد، کور و زنانه که از سالها دربدری و خانه بدوشی توشه و تجربه ای نیاندوخته و درسی نیاموخته بود. بی تردید وی بیوه محترمی بوده که روزگار به چنین سرنوشتی دچارش کرده بود.

نوانخانه ساعت شش باز شد. آن روز شنبه بود و طبق مقررات می بایست تا صبح دوشنبه همانجا می ماندیم، شاید بدین علت که یکشنبه را روز شومی برای خانه بدوشان می دانند. در نامنویسی من خود را روزنامه نگار معرفی کردم. این شغل واقعی تراز نقاشی بود، زیرا مدتی در روزنامه ها مقاله می نوشتم. بمحض ورود به نوانخانه و صف کشیدن برای جستجوی بدنی فرمانده ولگردان اسم مرا خواند. وی مردی بود چهل ساله و سربازمنش، اما برخلاف ظاهرش زبردست آزار نبود. با صدای آمرانه ای گفت:

کدام یک از شما «بلانگ» هستید؟ (یادم نیست چه نامی گفته بودم)

«من، قربان»

«پس شما روزنامه نگارید؟»

گفتم «بلی قربان» چند پرسش ممکن بود مرا لو دهد و سر از زندان بیرون آورم. اما فرمانده ولگردان فقط نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت

«پس آدم متشخصی هستید»

«شاید چنین باشد»

وی نگاه دیگری به من انداخت و چیزی نگفت اما رفتارش ملایم و محترمانه شد. از من جستجوی بدنی بعمل نیاورد و در حمام

یک حوله اختصاصی در اختیارم گذاشت. کلمه متشخص (جتلمن) در گوش یک سرباز کهنه کار چنین نیروئی دارد. ساعت هفت نان و چائی را خورده و به حجره‌های خود رفته بودیم. در هر حجره فقط یک نفر خوابیده بود، ما دارای تختخواب و تشک حصیری بودیم بنابراین خواب واقعی در انتظارمان بود. اما هیچ نوانخانه‌ای بکلی راحت نیست هرکدام نقصی دارد و نقص این هم سردی هوای آن بود. آب گرم در لوله‌ها جریان نداشت و دو پتوی پنبه‌ای مارا گرم نمی‌کرد. با اینکه هنوز پائیز بود ولی سرما آزارمان می‌داد. در رختخواب غلت می‌زدم و چند دقیقه‌ای بخواب می‌رفتم اما از شدت سرما می‌لرزیدم و بیدار می‌شدم. سیگار کشیدن مقدور نبود زیرا توتونی را که پنهانی به داخل نوانخانه آورده بودیم در جیب لباسهایمان بود که تا صبح به آنها دسترسی نداشتیم. از تمام حجره‌ها صدای ناله بلند بود. تصور نمی‌کنم آن شب کسی توانسته بود بیشتر از یکی دو ساعت بخوابد.

صبح پس از صرف صبحانه و معاینه پزشک فرمانده مارا به اطاق غذاخوری برد و در را برویمان قفل کرد. آنجا اطاقی بود سفید و تمیز با کف سنگ فرش. بسیار ملالت آور، با میزها و نیمکت‌هایی از چوب صنوبر که بوی زندان می‌داد. پنجره‌های نرده‌دار آنقدر بالاتر کار گذاشته شده بودند که نگاه کردن از آنها بخارج مقدور نبود و تنها تزئینات این اطاق — اگر بتوان تزئینات نامید — یک ساعت و قابهای محتوی مقررات اردوی کار بود که بدیوار نصب شده بودند، تعداد ما بیشتر از ظرفیت سالن بود بطوریکه چسبیده و بازوبه بازوی هم نشسته یا ایستاده بودیم و با اینکه هنوز ساعت هشت صبح بود حوصله همگی سر رفته بود. نه سرگرمی و کاری داشتیم، نه موضوع

سخنی و نه جای جنبیدن. فقط امکان سیگار کشیدن بود، زیرا اگر حین سیگار کشی دیده نمی شدیم بقیه آثار و علائم آنرا ندیده می گرفتند. «اسکاتی» که سرو صورت پشم آلود و لهجه کاکنی داشت بی سیگار مانده بود، زیرا قوطی محتوی ته سیگارش حین جستجوی بدنی کشف و ضبط شده بود. سیگاری آتش زدم و باهم دود کردیم، هر موقع سروکله مأموری پیدا می شد مانند شاگرد مدرسه ها دستمان را همراه با سیگار توی جیبمان فرو می بردیم

بیشتر خانه بدوشان ده ساعت مداوم در این اطاق ناراحت و بیروح بسر بردند؛ و خدا می داند که چگونه توانستند با آن وضع یک نواخت بسازند. من از همه خوش شانس تر بودم، زیرا ساعت ده فرمانده ولگردان چند نفر را برای انجام کارهای متفرقه به بیرون از اطاق برد. کمک به کارهای آشپزخانه را، که مورد آرزوی همه بود، به من محول کرد. واگذاری این شغل نیز، مانند حوله اختصاصی، از آثار کلمه «متشخص» بود

در آشپزخانه کاری نبود که انجام دهم؛ آهسته و دزدانه به محل انبار کردن سیب زمینی، که چند نفر از گدایان بمنظور فرار از مراسم نیایش صبح در آن پنهان شده بودند، خزیدم. در این انبار جای راحتی برای نشستن و چند شماره روزنامه کهنه برای خواندن وجود داشت. گدایان از وضع زندگی در این اردوگاه صحبت می کردند. می گفتید از لباس متحدالشکل اردوگاه، که نشانه صدقه و اعانه است، بیزارند؛ اگر اجازه داده می شد که لباسها، کلاه و حتی شال گردن خود را به تن داشته باشند خوشحال می شدند و از گدا بودن خود احساس حقارت نمی کردند. نهارم را در اردوگاه

صرف کردم، غذائی بود بسیار فراوان و کافی که پس از ترک هتل ایکس هرگز دیگر چنان سفره رنگینی ندیده بودم. گدایان می گفتند که معمولاً روزهای یکشنبه تا گلو شکم خود را سیر می کنند و در سایر روزهای هفته نیم گرسنه می مانند. پس از صرف غذا آشپز از من خواست تا ظرفها را بشویم و ته سفره و غذاهای مانده را دور بریزم. اتلاف و اسراف در این سازمان شگفت انگیز و در مواردی بسیار تأسف آور بود. گوشتهای نیم خورد و سطلهای پراز خرده نان و سبزیجات مانند زباله و تفاله چائی بیرون ریخته می شد. خود من چهارسطل زباله را با انواع غذاهائی که کاملاً قابل خوردن بود پر کردم. در حالیکه آن طرف اردوگاه پنجاه نفر خانه بدوش در نوانخانه با شکم نیم سیر از نان و پنیر مقرری، و احتمالاً دوعدد سیب زمینی آب پز سرد بعنوان غذای فوق العاده روزیکشنبه نشسته بودند. به گفته متصدیان غذاهای زیادی را عمداً بیرون می ریزند و به خانه بدوشان نمی دهند

ساعت سه به نوانخانه برگشتم. خانه بدوشان از ساعت هشت در همان اطاق که جای جنیدن نداشت نشسته و از فرط ملال و یکنواختی وضع خود بهیچوجه حال و حوصله نداشتند. حتی از سیگارکشی هم دیگر خبری نبود، زیرا سیگار خانه بدوش از ته سیگارها تأمین می شود بنابراین اگر چند ساعتی از پیاده رو دور بیافتد بی سیگار خواهد ماند. بیشتر حاضرین در این سالن از شدت افسردگی حتی گفتگوئی هم با هم نمی کردند. روی نیمکتها نشسته و نگاه مبهوتی داشتند و دهن دره و خمیازه های مداوم مانند بیماری واگیردار همه را فرا گرفته بود.

پدی از پشت درد ناشی از تکیه ممتد به پشتی چوبی نیمکت ناله می کرد؛ من بمنظور وقت گذرانی با خانه بدوشی که نجار و آبرودار بود به گفتگو پرداختم، او یقه و کراوات به گردن داشت و می گفت به علت نداشتن وسائل کار به این روز افتاده است. وی به خواندن و مطالعه نیز علاقمند بود و کتابی در جیب داشت؛ می گفت اگر فشار گرسنگی نبود هرگز به نوانخانه روی نمی آورد و خوابیدن در کنار پرچین ها و پشت توده های علف را به ملازمت خانه بدوشان ترجیح می داد، بطوریکه اظهار می داشت بعضی اوقات در ساحل جنوب روزها تکلی می کرده و شبها در کابین های استحمام می خوابیده است

ما از در بدری سخن می گفتیم. او از مقرراتی که خانه بدوشان را ناچار می کرد چهارده ساعت روز را در نوانخانه و ده ساعت را در سرگردانی و مخفی شدن از دید پلیس سپری کنند انتقاد می کرد. می گفت بعلت عدم توانائی در پرداخت بهاء ابزار خریداری شده شش ماه بزندان افتاده است.

من هم چگونگی اتلاف غذا در اردوگاه گدایان و نظر خودم را در آن باره شرح دادم. وی بشنیدن این ماجرا دگرگون شد، و تیزهوشی مخصوص کارگر انگلیسی دروی بیدار گشت. با اینکه مانند سایر خانه بدوشان گرسنگی کشیده بود علت دورریختن غذاهای اضافی را بجای دادن به ولگردان تأیید کرد و گفت:

«باید همین کار را بکنند، اگر نوانخانه زیاد راحت باشد تمام تفاله های اجتماع به این محل رو خواهند آورد. فقط نامطلوب بودن غذا از این هجوم بیکاره ها جلوگیری می کند. آنان که با همین شرایط فعلی باز از این مکانها دست بردار نیستند مردمان تبلی هستند

و بهیچوجه حال و غیرت کارکردن را ندارند. تفاله‌های واقعی جامعه همین‌ها هستند.»

سعی کردم که با بحث و استدلال، نادرستی عقیده‌اش را ثابت کنم، ولی او مجال نمی‌داد و سخن خود را تکرار می‌کرد: «لازم نیست به این خانه بدوشان یا تفاله‌ها دلسوزی کنیم. نباید آنها را هم‌مطراز اشخاصی چون شما و من بدانیم. آنان تفاله اجتماع هستند، فقط تفاله و بس.»

تمایزی که این نجار بین خود و دیگر خانه‌بدوشان قائل می‌شد درخور توجه بود. شش ماه با در بدری در میان خانه‌بدوشان زندگی کرده بود ولی اینک خانه‌بدوشی را کسر شأن خود می‌دانست. بنظر من خانه‌بدوشان زیادی هستند که خدا را سپاس می‌گذارند که ذاتاً جزو آن گروه نمی‌باشند.

سه ساعت دیگر گذشت و ساعت شش شام را آوردند. غذائی غیر قابل خوردن؛ نان که حتی سر صبحانه خشک بود حال دیگر از فرط سفتی دندان در آن فرو نمی‌رفت، اما آبگوشی روی نانها ریخته بودند در نتیجه فقط قسمتهای آغشته بآن تا حدی خوردنی بود. یک ربع بعد از ساعت شش ما را به رختخواب فرستادند. باز هم خانه‌بدوشان تازه از راه می‌رسیدند و برای اجتناب از مخلوط شدن ما با آنان (از ترس بیماریهای واگیردار) ما را به خوابگاهها و تازه‌رسیده‌ها را به حجره‌ها بردند. خوابگاه ما شبیه انبارعلیق بود که سی تختخواب نزدیک هم در آن قرار داشت، و در گوشه‌ای از آن وانی جهت رفع حاجت عمومی کار گذاشته شده بود. بوی ادرار آن وان چنان در خوابگاه می‌پیچید که سالمدندان را به سرفه وامی‌داشت

و مکرر بیدار می شدند. با اینحال کثرت جمعیت سبب گرمی هوای خوابگاه شده بود بطوریکه توانستیم چند ساعتی بخوابیم. ساعت ده صبح پس از معاینه پزشکی و دریافت قطعه نانی با پنیر برای غذای نیمروز از نوانخانه مرخص شدیم. ویلیام و فرد که یک شیلینگ از فروش کفشها بدست آورده بودند نان خودرا دور انداختند. این دومین نوانخانه در کنت بود که دو نفر مذکور چنان رفتاری را که در بالا شرح دادم در آن مرتکب شدند.

در مقایسه با روحیه خانه بدوشان آن دومردانی شاد و خوش بودند. من و پدی راه لندن را در پیش گرفتیم اما سایرین به «آید هیل» که گفته می شد بدترین نوانخانه انگلیس است، رفتند ما در جاده خلوتی که فقط گاهی اتومبیلی از آن عبور می کرد راه می پیمودیم و هوای لطیف پائیزی صورتمان را نوازش می داد. پس از آنکه ساعتها بوی عرق صابون و فاضل آب و ادرار در نوانخانه تنفس کرده بودم حال هوای آزاد بوئی چون بوی نسترن داشت. ما دو نفر تنها خانه بدوشان در این جاده بودیم، ناگهان متوجه شدم که کسی در دنبال ما دوان است و ما را صدا می زند. چون برگشتیم اسکاتی کوچک، از نوانخانه گلاسکورا دیدیم که نفس زنان می آید. وی قوطی حلی زنگ زده ای از جیب خود درآورد و درحالیکه تبسمی حاکی از حق شناسی بر لب داشت گفت:

«بگیر رفیق، من چند ته سیگار به تو بدهکارم. تو دیروز بمن سیگار دادی و از خماری درم آوردی، موقع مرخص شدن فرمانده قوطی سیگارم را پس داد. حال باید احسان تو را جبران کنم» و بلافاصله چهار عدد ته سیگار له شده و آب کشیده توی دست می گذاشت.

لازم است درباره خانه بدوشان نکاتی را متذکر شوم و توضیح بیشتری بدهم. خانه بدوشان پدیده عجیبی هستند که ارزش تعمق و مذاقه را دارند. شگفت انگیز است که خیلی از مردان، ده ها هزار نفر، باید مثل «یهودی سرگردان» از بالا تا پایین انگلستان را در نوردند و دائم در حرکت باشند. مطالعه درباره آنان مستلزم تهی بودن از هرگونه پیشداوری و تعصب است. ریشه پیشداوریها در این عقیده است که خانه بدوش بالقوه فرد هرزه گرد و بی سرو پایی است. این عقیده را همیشه به کودکان تلقین کرده می کنند در نتیجه مادر ذهن خود از آنان موجوداتی نفرت انگیز و حتی خطرناک ساخته ایم، بطوریکه معتقدیم که مردن راه کار کردن و نظافت ترجیح می دهند، و جزدگدائی، مشروب خوری و آفتابه دزدی کار دیگری از دستشان برنی آید. این «هیولای خانه بدوش» همانقدر افسانه ای است که مرد بدنهادچینی که در داستانهای مندرج دو مجله ها از وی نام می برند، اما همین موجود موهوم چنان در ذهن مردم نقش بسته که مشکل زدوده شود؛ کلمه «خانه بدوش» کافی است تا آن هیولا را در فکر زنده کند، و اعتقاد به چنان موجود پرشهای واقعی درباره علت آوارگی او را تحت الشعاع قرار دهد.

پرسش اساسی درباره آوارگی این است: علت وجودی

خانه بدوشان چیست؟ کمتر کسی به علت آوارگی با ولگردی خانه بدوش آگاه است. با اعتقادی که به هیولای خانه بدوش وجود دارد اظهار نظر درباره آن همراه وناشی از شدیدترین تعصبات است. مثلاً گفته می شود که خانه بدوش آواره و ولگرد است چون نمی خواهد کار کند، گدائی را راه سهل و آسانی برای پول بدست آوردن می داند، در پی موقعیت مناسب برای دست زدن به اعمال خلاف قانون است، بعلاوه هزینه گردی را دوست می دارد. حتی در یک کتاب جرم شناسی خواندم که خانه بدوشی نوعی «تباریگری» [میل به برگشت به خوی و طرز زندگی نیاکان (م)] و میل به برگشت به زندگی ابتدائی چادرنشینی است. البته خانه بدوش تباریگر نیست، زیرا در این صورت اشخاصی را هم که به اقتضای شغل خود دائم در مسافرت و تغییر مکان هستند باید از این زمره دانست. اگر خانه بدوش ولگرد است و آواره نه بدین سبب است که آن را دوست دارد بلکه قانون موجود او را وادار به حرکت و رفت و آمد می کند درست مثل مقرراتی که راننده اتومبیل را موظف به حرکت از سمت راست جاده و خیابان می نماید. یک فرد بی چیز و ندار اگر وسیله بنگاههای خیریه دینی یا محلی دستگیری و حمایت نشود، چاره ای جز پناه آوردن به نوانخانه ها را ندارد، و چون در هر کدام از این مکانها فقط میتواند یک شب را بروز آورد لاجرم همیشه در حرکت است. وی آواره است زیرا طبق قانون و مقررات اگر همواره در راه نباشد از گرسنگی هلاک می شود. اما چون مردم او را هیولای خانه بدوش می دانند لذا معتقدند که در ولگردی و آوارگی وی شرارت و هدف شومی نهفته است.

کمتر هیولای خانه بدوش وجود دارد که در باره اش تحقیق و تعمق شده باشد. مثلاً همه آنان را موجوداتی خطرناک می دانند، در صورتیکه فقط تعداد انگشت شماری دارای چنین خصلتی هستند. وانگهی شخص خطرناک و بزهکار که نمی تواند همواره از چنگ قانون بگریزد. هرنوانخانه شبها متجاوز از یکصد خانه بدوش را می پذیرد که مسئولیت اداره آنان فقط در دست سه نفر است. سه نفر مأمور غیر مسلح از عهده اداره و نظم گروه یکصد نفری شرور و بد نهاد بر نمی آیند. اینان سربراه ترین و مفلوک ترین و بیچاره ترین موجوداتند که به آسانی به آزار و اذیت مأمورین اردوگاههای کار گدایان تن در می دهند. می گویند همه خانه بدوشان مشروبخوار هستند — چه عقیده مضحک و مسخره آمیز. نیز واضح است که عده ای از آنان اگر موقعیتی بدست آورند میگساری می کنند، ولی چنین امکانی وجود ندارد. امروزه قیمت یک مشروب آبکی بنام آجو حدود هفت پنس است. مست کردن با آجو دست کم یک شلینگ هزینه دارد و کسی که از چنین امکان مالی برخوردار باشد به احتمال زیاد خانه بدوش نیست. عقیده بر انگل بودن خانه بدوشان نادرست نیست ولی فقط در چند در صد آنان صدق می کند. انگل صفتان ذاتی خانه بدوشان آمریکائی هستند که «جک لندن» در کتابهای خود به آنها اشاره می کند، والا در نهاد انگلیسها چنین صفتی نیست: انگلیسها مردمانی با وجدانی هستند(!) و فقر را گناه می دانند. یک فرد عادی انگلیسی هرگز انگل صفت نمی شود و بیکاری این خصیصه ملی با از او نمی گیرد. اگر توجه کنیم که خانه بدوش هم یک فرد عادی انگلیسی است که تنها گنااهش نداشتن کار و پیشه بوده و بضرورت قانون دچار آوارگی شده است

دیگر اورا «هیولای خانه بدوش» به حساب نخواهیم آورد. البته نمی گویم که خانه بدوشان شخصیت‌های ایده آلی هستند؛ بلکه منظورم اینست که آنان مردمانی عادی بوده و در نتیجه، نه بعلت، روش زندگی که دارند بدتر از دیگران شده‌اند.

روش مراقبتی که بطور عادی درباره خانه بدوشان معمول میشود از همان نوعی است که برای رعایت حال اشخاص افلیح و ناقص العضو بعمل می آید. اگر به این موضوع توجه کنیم، در آنصورت می توانیم خودرا بجای یک خانه بدوش گذاشته چگونگی زندگی وی را دریابیم. زندگی خانه بدوش بسیار پوچ و بی محتوا است. در صفحات گذشته طرز زندگی روزانه خانه بدوش را تشریح کردم، اما سه مصیبت عمده دیگر هم دامنگیر وی می باشد. اولی گرسنگی است که تقریباً همه خانه بدوشان بدان دچارند. جیره ای که نوانخانه به خانه بدوش می دهد بهیچوجه کافی نیست، ووی اگر بخواهد شکم خودرا سیر کند چاره ای جز گدائی ندارد — که کاری است خلاف قانون. در نتیجه همه آنان دچار عواقب فقر غذایی هستند، برای اثبات این مدعا کافی است نظری به چهره افرادی که در جلونوانخانه صف کشیده اند انداخته شود. مصیبت دوم در زندگی خانه بدوش — گرچه کم اهمیت تر از اولی — محرومیت جنسی است. باید این مسئله را کمی تشریح کنم.

خانه بدوشان بگلی از معاشرت با زنان محرومند، زیرا در طبقه اجتماعی آنان زن بسیار کم است. ممکن است گفته شود که در طبقه فقیر و بی چیز مانند سایر طبقات هم زن و هم مرد بطور مساوی یافت می شوند. ولی واقعیت جز این است؛ از یک سطح معین به

پائین تمام افراد اجتماع مرد هستند. ارقام زیر که در سال ۱۹۳۱ از طرف شورای شهر لندن منتشر شده گویای این واقعیت است!

—آنانکه شب را در خیابان سر می آوردند: شصت نفر مرد،

هجده نفر زن

—در پناهگاهها و خانه‌هایی که تحت عنوان مسافر خانه

ثبت نشده است ۱۰۵۷ نفر مرد، ۱۳۷ نفر زن

—در حجره‌های کلیسای سن مارتین، ۸۸ نفر مرد، ۱۲ نفر

زن

در نوانخانه‌های شهرداری ۶۷۴ مرد، ۱۵ نفر زن

این ارقام نشان می‌دهد که در سطح صدقه‌خورها و

اغانه‌بگیرها نسبت مرد بر زن تقریباً به نسبت ده بر یک است توجیه

اختلاف مزبور شاید این باشد که مردان بیشتر از زنان در معرض

عواقب بیکاری قرار می‌گیرند، هر زن برورداری می‌تواند بعنوان

آخرین وسیله زیست و معاش با مردی مربوط شود. بنابراین

خانه‌بدوش محکوم به تجرد دائمی است. زیرا اگر خانه‌بدوشی به

زنی در طبقه خود دسترسی نداشته باشد دست یافتن وی به زنان

طبقات بالاتر حتی کمی بالاتر—مانند دست‌یابی به کره ماه جزو

محالات است [خواننده محترم توجه دارد که این کتاب در سال

۱۹۳۳ یعنی خیلی پیشتر از مسافرت‌های فضائی نوشته شده است (م)].

پرواضح است که زنان حاضر نیستند با مردی که از خود آنان فقیرتر

است معاشر باشند. پس خانه‌بدوش از لحظه‌ای که آوارگی و

دربدری را آغاز می‌کند مجرد است؛ هرگز نمیتوانید امید داشتن

همسریا رفیقه را در سرپهروارند، و تنها راه تسکین میل جنسی برای

وی طرف شدن با فواحش است، آنهم در صورتیکه بتواند چند شیلینگی بدست آورد

نتیجه چنین محرومیتی معلوم است: همجنس‌بازی و در مواردی تجاوز بعنف. اما عمیق‌تر از این مسئله احساس خفتی است که به مردی که لایق همسری تلقی نمی‌شود، دست می‌دهد. سائق جنسی، بدون آنکه درباره آن مبالغه کنیم، سائق بنیادی است و محرومیت از آن مانند گرسنگی عواقب روانی و اخلاقی در پی دارد. مصیبت فقر در رنج حاصله از آن نیست بلکه در تباهی جسم و روح است که محرومیت جنسی هم نقش عمده‌ای در آن دارد. خانه‌بدوشی که بکلی از معاشرت با زنان محروم شده است خود را در ردیف عجزه و دیوانه‌ها می‌بیند و دچار شرمندگی درونی است.

مصیبت سوم خانه‌بدوش تنبلی تحمیلی است. قانون آوارگان انگلیس می‌گوید که خانه‌بدوشی یا باید در راه باشد و یا در حجره نوانخانه، و بین این دو در انتظار باز شدن در نوانخانه بماند. بدیهی است که این وضع تحمیلی بخصوص در طبقه تحصیل نکرده، سبب بیحوصلگی و دلسردی می‌شود

بعلاوه مصیبت‌های کوچک دیگر از قبیل ناراحتی در مسکن و لباس گریبانگیر خانه‌بدوشان است؛ باید بیاد داشت که خانه‌بدوش لباس واقعی به تن ندارد و کفشهایش اندازه نیست، ماهها روی صندلی نمی‌نشیند، نکته مهم این است که تمام رنجها و مشقات وی بیحاصل است، زندگی خانه‌بدوش مقصد و مقصودی ندارد. عمری که در راه رفتن از زندانی به زندان دیگر و صرف روزانه هجده ساعت در حجره یا راه شود چه مفهومی و مقصودی می‌تواند داشته باشد؟ شاید در انگلیس چندین ده‌هزار خانه‌بدوش وجود داشته باشند.

نیروی بیحدی که اینان در ولگردی و راهپیمایی به هدر می دهند برای خیش زدن هزارها جریب زمین، ساختن کیلومترها جاده و ایجاد ده‌ها خانه در روز کافی است. آنان رویهمرفته با مقیاس زمانی روزانه ده سال صرف خیره شدن به دیوارها می کنند. کسوف هفته‌ای یک پوند صرف هر نفر می کند بدون اینکه دیناری از وجودشان سود بدست آورد. با اینحال قانون حافظ این روند است و ما طوری به آن خو گرفته‌ایم که هرگز شگفت زده نمی شویم. اما باید بدانیم که لکه ننگی است.

آیا می توان بیهودگی و پوچی زندگی خانه‌بدوشان را تا حدی بهبود بخشید؟ مسلماً این امکان وجود دارد مثلاً با بهتر کردن شرایط زندگی نوانخانه‌ها، همانطور که اکنون در بعضی موارد در حال عملی شدن است. طی سال گذشته وضع برخی از نوانخانه‌ها طوری بهبود یافته و دگرگون شده است که اسباب حیرت و شگفتی است، گفته می شود که این اصلاحات درباره سایر نوانخانه‌ها نیز بعمل خواهد آمد. اما مشکل اصلی این است که چگونه می توان خانه‌بدوش را از آوارگی بیزارکننده و نیمه زنده به زندگی آبرومند و محترم برگرداند. تهیه کردن شرایط زندگی چاره درد نیست. حتی اگر نوانخانه به مکانی کاملاً راحت و مجلل نیز تبدیل شود باز زندگی خانه‌بدوش پوچ است و به هدر می رود. وی هنوز گدا، از زندگی خانوادگی و ازدواج محروم و انگل جامعه است. برای اینکه خانه‌بدوش نیاز به گدائی نداشته باشد باید کاری برای وی پیدا کرد — آنهم نه کاری که منظور از آن مشغول نگه داشتن او است بلکه کاری که برایش درآمد و سود داشته باشد. در حال حاضر در بیشتر نوانخانه‌ها خانه‌بدوشان هیچ کاری نمی کنند. زمانی در ازاء

خوراکی که می دادند آنان را وادار به سنگ شکنی می کردند. ولی این رویه موقوف شد زیرا هم به اندازه مصرف یکسال سنگ شکسته شد و هم در نتیجه این بیگاری سنگ شکنان حرفه‌ای از کار بیکار گردیدند. امروزه دیگر خانه بدوشان بکلی عاطل و باطلند زیرا کاری نیست که به آنان محول شود. اما هنوز راههایی برای استفاده از وجود آنان باقی است مثلاً می‌توان برای اردوگاه گدایان مزرعه یا باغ کوچکی فراهم کرد و خانه بدوش قادر بکار را وادار نمود که یک روز در آنجا کار کند. محصول بدست آمده از همان باغ یا مزرعه باید صرف تغذیه خود خانه بدوشان گردد، زیرا در هر کیفیتی که باشد از نان و مارگارینی که به آنان داده می‌شود بهتر خواهد بود. البته نوانخانه هرگز خود کفا نخواهد شد، اما می‌تواند بیشتر نیازهای خود را تأمین کند و حتی در درآمدت سودی هم بدست دهد. باید بیاد داشت که در نظام حاضر خانه بدوشان زبانی برای کشور محسوب می‌شوند زیرا کار نمی‌کنند و می‌خورند و روز بروز هم قوای بدنی‌شان تحلیل می‌رود پس کشور از جنبه مالی و نیروی انسانی، هردو زیان می‌بیند. برنامه‌ای که بتواند خوراک مناسب و کافی برای خانه بدوشان تأمین و آنان را وادار کند که دست کم در تهیه بخشی از غذای خود سهمیم باشند ارزش آزمایش را دارد.

ممکن است به این نظر اعتراض شود که مزرعه یا باغ را نمی‌توان با کارگران غیردائم و غیرسازمانی اداره کرد. اما دلیلی هم ندارد که خانه بدوش فقط مجاز به یک شب توقف در نوانخانه باشد؛ در صورت وجود کار می‌توان آنان را یک ماه و یا حتی یک سال در همان مکان نگاه داشت. حرکت و در راه بودن دائم خانه بدوشان

امری مصنوعی است. چون وجود هر خانه بدوش مایه خرج است، بنابراین هر نوانخانه می خواهد که او را از سرخود باز کند و از همین جا مقررات «فقط یک شب توقف» وضع شده است. اگر خانه بدوش بیش از یکبار در ماه به نوانخانه ای مراجعه کند به یک هفته بازداشت محکوم خواهد شد و چون این نتیجه چندان فرقی با زندانی شدن ندارد لذا وی در راه بودن را به زندان ترجیح می دهد. اما اگر خانه بدوش کاری به اردوگاه کار عرضه کند و نوانخانه نیز خوراک مناسبی به وی بدهد وضع طور دیگری می شود. اردوگاهها تا حد زیادی خود کفا می گردند و خانه بدوشان نیز با مسکن گزیدن در یکی از نوانخانه ها از سرگردانی و ولگردی رهائی می یابند؛ کاری که انجام می دهند نسبتاً سودمند می شود، خوراک مناسب دریافت می کنند و مسکن ثابتی دارند. اگر از این برنامه نتیجه مثبت بدست آید، دیگر ما خانه بدوشان را بچشم گدا و انگل نگاه نخواهیم کرد، آنان نیز خواهند توانست ازدواج کرده و خانواده تشکیل داده و موقعیت آبرومندی در جامعه بدست آورند.

البته این یک عقیده خام بوده و اعتراضاتی بر آن وارد است. با اینحال راهی است برای بهتر شدن وضع خانه بدوشان و بدون سنگین تر شدن بار و هزینه های دولتی؛ در هر صورت راه حل همین باید باشد. زیرا سؤال این است: با افرادی که بیکاره اند و غذای کافی ندارند چه باید کرد؟ پاسخ این پرسش جز این نیست: باید وادارشان کرد تا خوراکشان را خود بکارند و بدروند و آماده کنند.

حال ببینیم کسی که در لندن خانه‌ای ندارد چگونه و کجا باید بیتوته کند؟ کرایه یک تختخواب در مسافرخانه‌های خیلی محقر کمتر از هفت پنس در شب نیست، اگر پرداخت این وجه برای کسی مقدور نباشد ناچار باید یکی از مکانهای زیر را برگزیند:

۱ — ایمبانکمنت. آنچه را که پدی در باره این محل برای من حکایت کرد عیناً نقل می‌کنم:

«در این محل باید زود خوابید، زیرا اگر تا ساعت هشت نیمکتی برای خود دست و پا نکنی به احتمال قوی دیگر محلی پیدا نخواهی کرد. بعلاوه باید هرچه زودتر به خواب رفت زیرا از ساعت دوازده به بعد هوا سرد می‌شود و پلیس هم ساعت چهار همه را بیرون می‌کند. اما به خواب رفتن فوری با رفت و آمد خانه بدوشان و چشمک‌زدن چراغهای کنار رودخانه چندان آسان نیست. سرما گرنده است و بعضی‌ها ناچار خود را در روزنامه می‌پیچند، اما چندان اثری ندارد. با این وضع مشکل میتوان در این محل بر رویهم سه ساعت بخواب رفت.»

من خود چند شبی را در ایمبانکمنت گذرانده و گفته‌های پدی را به چشم دیده و لمس کرده‌ام. ولی باز هم بهتر از خوابیدن و شب را در خیابانها بسر بردن است. طبق مقررات، در لندن می‌توان همه شب را در گوشه‌ای از خیابان نشست اما دراز کشیدن و خوابیدن

مجاز نیست. این مقررات نوعی اهانت عمدی است. گفته می شود منظور از وضع این مقررات جلوگیری از مرگی است که بعلت بی حفاظی و ماندن در معرض مستقیم سرما پیش می آید؛ ولی کسی که سرپناهی ندارد از بی حفاظی خواهد مرد، چه در خواب باشد و چه بیدار. در پاریس چنین قانونی نیست، ده ها نفر در زیر پلهای رودخانه سن، در درگاههای منازل، در روی نیمکتهای میدانها و چهارراهها، و دور هواکشهای متروها و حتی در ایستگاههای مترو می خوابند و به جایی هم بر نمی خورد. خوابیدن در خیابان فقط از فرط اضطرار و ناچاری است، اگر اشخاص مجاز بماندن در خیابان هستید پس باید اجازه خوابیدن در همانجا را هم داشته باشند.

۲- تکیه گاه دو پرسی. وضع این محل کمی بهتر از اولی است. در اینجا مشتریان در یک ردیف روی نیمکتهای می نشینند و سرخود را به طنابی که جلو آنان کشیده شده تکیه می دهند. من اینجا را ندیده ام، اما بوزو چندین بار در آن محل بیتوته کرده بود. از وی پرسیدم که در آن حالت اصلاً خواب بچشم می آید یا نه؟ گفت جای چندان ناراحتی نیست و در هر صورت بهتر از زمین خشک و خالی است. چنین مکانهایی در پاریس نیز وجود دارد ولی کرایه آن فقط بیست و پنج ساتم (نیم پنس) است نه دو پنس.

۳- تابوت، شبی چهار پنس، در اینجا توی قوطی تابوت مانند که یک روانداز برزنتی نیز دارد می خوابند. این مکان سرد است و بدتر از آن ساسها خواب را حرام می کنند.

مسافرخانه های عمومی در درجه چهارم قرار دارند، که کرایه مرتب آنها شبی هفت پنس و یک شیلینگ و یک پنس است. بهترین آنها «راوتون هاوس»ها هستند که با دریافت یک شیلینگ

خوابگاه انفرادی با استفاده از حمام بسیار تمیز در اختیار مشتریان قرار می دهند، با پرداخت نیم شیلینگ اضافی تسهیلات یک هتل در اختیار خواستاران گذاشته می شود. راتون هاوس ها ساختمانهای باشکوهند و تنها ایراد آنها انقباض خشک شدید است که خوراک پختن و ورق بازی و غیره را منع می کند. بهترین نشان خوبی این محلها داشتن مشتری بیش از حد گنجایش است. «بروس هاوس» ها هم با کرایه هر شب یک شیلینگ و یک پنس ممتازند.

از نظر نظافت، خوابگاههای سپاه رستگاری نیز با کرایه شبی هفت پنس قابل تحسین اند. گرچه بعضی از آنها مانند مسافرخانه های عمومی کثیف هستند اما رویهمرفته خوابگاهها تمیز بوده و حمامهای خوبی دارند، استفاده از حمام مستلزم پرداخت پولی اضافی است، در این هتلها هم می توان در مقابل پرداخت یک شیلینگ در یک اتاق یک نفری خوابید. در خوابگاههای هشت پنسی رختخوابها راحتند ولی بقدری تعداد تختخوابها زیاد (در هر اتاق چهل تختخواب) و فاصله آنها کم است که خواب راحت دلخواه چندان امکان پذیر نیست. محدودیتهای زیاد این خوابگاهها زندان و موسسات خیریه را تداعی می کنند. خوابگاههای سپاه رستگاری فقط مورد توجه و علاقه کسانی است که نظافت را در درجه اول اهمیت می دانند.

پس از محلهایی که در بالا گفته شد مسافرخانه های معمولی را باید نام برد. این محلها شلوغ و پرسروصدا بوده و رختخوابها عموماً کثیف و ناراحتند. آنچه این معایب را جبران می کند آزادی و آسپزخانه خودمانی آن است که در هر ساعت از روز یا شب می تواند مورد استفاده قرار گیرد. گرچه این مسافرخانه ها لانه های محقری

پیش نیستند اما نوعی زندگی اجتماعی در آنها میسر است. گفته می‌شود که مسافرخانه زنان از مسافرخانه مردان کثیف‌تر است بعلاوه تعدادی مسافرخانه مخصوص زن و شوهرها نیز وجود دارند ولی بعلمت انگشت شما و بودن آنها خوابیدن شوهر در مسافرخانه مردان و زن در مسافرخانه زنان امری غیرمتعارف نیست.

در حال حاضر دست کم پانزده هزار نفر از اهالی لندن در مسافرخانه‌های عمومی بسر می‌برند. برای فرد مجردی که هفته‌ای دو پوند یا کمتر درآمد دارد مسافرخانه جایی بسیار مناسب است. وی هرگز نمی‌تواند اطاق مبله‌ای به این ارزانی بدست آورد، در مسافرخانه وسائل گرما و حمام رایگان بوده بعلاوه محیط آن اجتماعی و گرم است. با توجه به این مزایا کثافت و ناتمیزی این محلها را می‌توان عیبی فرعی دانست. نقص عمده آنها در این است که شخص پول می‌دهد تا بخوابد ولی از خواب راحت خبری نیست. بابت پول پرداختی یک تختخواب بدقواره به طول پنج فوت و شش اینچ و عرض دو فوت و شش اینچ با یک لحاف و پنبه‌ای و دو ملافه خاکستری رنگ بدبو در اختیار گذاشته می‌شود؛ و پتوی اضافی در زمستان برای محافظت از سرما کافی نیست. این تختخواب در اطاقی است که حداقل پنج، و در بعضی مواقع تا شصت تختخواب دیگر بفاصله یک یا دو یارد در آن قرار دارند، بدیهی است در چنین محیطی خواب راحت میسر نخواهد بود، این وضع را فقط در آسایشگاههای سر بازخانه‌ها یا بیمارستانها می‌توان دید. در اطاقهای عمومی، مانند بیمارستانها، کسی انتظار خواب راحت را ندارد. در سر بازخانه‌ها، گرچه آسایشگاهها پر جمعیتند ولی رختخوابها راحت بوده و سر بازها جوان و سالمند، اما در مسافرخانه‌های عمومی تقریباً تمام ساکنین

آن مبتلا به نوعی بیماری از قبیل سرفه مزمن، ناراحتی مثانه هستند که شبی چندبار ناچار از رختخواب بیرون می‌آیند. در نتیجه سروصدای مداومی در محیط وجود دارد که خواب راحت را از چشم شخص می‌رباید. طبق آنچه خود تجربه کرده‌ام هیچکس در این قبیل مکانها نمی‌تواند در مقابل هفت پنی که داده است بیشتر از پنج ساعت بخوابد.

قانون می‌تواند در این باره کاری بکند. در حال حاضر انجمن شهر لندن مقررات متعددی برای مسافرخانه‌ها وضع کرده است ولی هیچکدام به سود اشخاصی که ساکن آن محلها هستند نیست. قوانین و مقررات فقط درباره منع قماربازی، میگساری و دعوا و مرافه و غیره است. قانونی نیست که در آن راحتی رختخوابها تصریح و لازم شمرده باشد. وضع و اعمال چنین قانونی آسانتر از اجرای قانون مربوط به منع قماربازی است. متصدیان مسافرخانه‌ها باید ملزم به تامین ملافه کافی و لحاف گرمتر بوده، و مهمتر اینکه خوابگاههای بزرگ را به اتاقهای تک نفری تقسیم کنند. کوچکی اتاق اهمیتی ندارد، بلکه مهم این است که شخص در ساعات خواب و شبها بی مزاحم باشد. این تغییرات، اگر شدیداً اعمال و اجرا شود، در وضع تفاوت فاحشی حاصل خواهد شد. با کرایه‌ای که در مسافرخانه‌های عمومی پرداخت می‌شود ایجاد تغییرات مذکور عملی است. در مسافرخانه شهرداری «کرویدون» که کرایه آن فقط نه پنی است اتاقهای تک نفری، رختخوابهای خوب، صندلی (که در مسافرخانه‌ها وسیله کاملاً لوکسی است) وجود دارد بعلاوه آشپزخانه آن در زیرزمین نبوده بلکه در طبقه هم کف واقع است. چرا تمام

مسافرخانه‌هایی که نرخ آنها نه پنس است چنین تسهیلاتی را فراهم نکنند؟.

البته صاحبان مسافرخانه‌ها دسته‌جمعی مخالف این بهبود وضع هستند، زیرا با وضع حاضر درآمد هنگفت و سرشاری دارند. درآمد هر مسافرخانه بطور متوسط شبی پنج تا ده پوند است، بدون اینکه کرایه غیرقابل وصولی داشته باشند (نسیه‌خوایی اکیداً ممنوع است). بعلاوه جز کرایه ساختمان هزینه چندانی ندارند. بهبود وضع سبب کم شدن جمعیت و ازدحام و در نتیجه کاهش سود صاحب مسافرخانه می‌شود. مسافرخانه شهرداری کرویدون ثابت کرده است که با نه پنس می‌توان از مشتری پذیرائی خوب و شایسته‌ای بعمل آورد. چنین قانون خوب و جامع می‌تواند همان وضع را عمومیت بخشد. اگر مقامات مربوطه به مسئولیت خود درباره مسافرخانه‌ها توجه داشته باشند باید درباره راحت‌تر کردن آنها اقدام کنند، نه اینکه فقط مقرراتی وضع نمایند که در هتلهای غیرقابل تحمل است.

پس از آنکه ما نوانخانه «لاورین فیلد» را ترک کردیم، من و پدی از علف کندن و جارو کردن باغچه‌ای یک شیلینگ بدست آوردیم، شب را در «کراملی» ماندیم و صبح رهسپار لندن شدیم. دوازده روز بعد من از پدی جدا شدم. دوستم (ب) دو پوند دیگر بمن قرض داد که توانستم با آن پول هشت روز آخر را بدون رنج و محرومیت زیاد بسرآورم. مردی که من می‌بایست پرستار وی باشم بیشتر از حد انتظار کودن و عقب افتاده بود، اما نه آنقدر بد که مرا مجبور به مراجعت به نوانخانه یا رستوران او بردوژان کوتار کند.

پدی به پورتموت رفت، تا بلکه دوستی که در آنجا داشت کاری برایش پیدا کند، از آن به بعد دیگر او را ندیدم. چندی پیش خبر یافتم که زیر اتومبیل رفته و کشته شده است، شاید هم این خبر بعلت تشابه اسمی درست نباشد. سه روز پیش اطلاعی از بوزو بدست آوردم. وی در «واندس ورث» است چهارده روز درماه گدائی می‌کند. تصور می‌کنم زندان و زندانی شدن اثر چندانی در وی نداشته باشد.

داستان من در اینجا به پایان می‌رسد؛ و بطوریکه خوانندید داستانی عادی است ولی امیدوارم دست کم مانند یک دفتر خاطرات روزانه توجه شما را جلب کرده باشد. سرگذشتی که نقل کردم

حداقل پیام‌آور این واقعیت است که اگر بی پول باشید چنین سرنوشت و زندگی در انتظار شما هم خواهد بود. می‌خواهم روزی دنیا را بیشتر کشف کنم و بشناسم. می‌خواهم مردمانی چون ماریو، پدی و بیل را بخوبی و عمیقاً بشناسم و به روحیاتشان آگاه کردم؛ مایلم بدانم در ژرفای روح ظرفشورها، خانه‌بدوشان و سایر افراد این طبقه از اجتماع چه می‌گذرد. تا بحال فقط با حاشیه فقر تماس داشته‌ام.

حال می‌توانم به یکی دونکته‌ای که در روزهای فقر و نداری به آنها برخورده‌ام اشاره کنم: دیگر هرگز خانه‌بدوشان را می‌گساران بی سر پا و ماقبل‌گدایان که با دریافت یک پنس ممنون و مرهون می‌شوند، بحساب نخواهم آورد، و هرگز از اینکه اشخاص بیکار فاقد انرژی و تحرک هستند شگفت‌زده نخواهم شد، مشتری سپاه‌رستگاری نخواهم شد، لباسهایم را بگرو نخواهم گذاشت، از گرفتن آگهی‌هایی که در خیابانها بدستم می‌دهند خودداری نخواهم کرد، در رستورانهای درجه یک غذا نخواهم خورد. این برنامه آغاز زندگی من پس از تجربیاتی است که در این کتاب حکایت کردم.

پایان